

شماره ۳۷۷۳
چهارشنبه ۱۵ آذر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



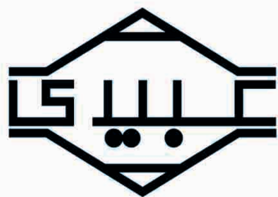
فخرالدین صدیق شریف
گویی نانوشته ممنوع التصویرم

گپ و گفتی با حمید علیدوستی

راز بدترین اتفاقها

پیغام از آن دنیا





شرکت بهداشتی دکتر عبیدی



شامپو دوقلو

برای موهای زبر و رنگ شده





دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Dr. ABIDI Recommends

www.dr-abidi.ir

تلفن دفتر فروش: ۵-۷۷۳۴۹۷۹۴ ۰۲۱

بسم الله الرحمن الرحیم

میلاد فرخنده و مسعود دو نور خدایی، دو اسوه حسنه تقوا و پرهیزکاری، نبی مکرم اسلام حضرت محمد مصطفی(ص) و ششمین اختر آسمان امامت، حضرت امام جعفر صادق(ع) مبارک باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سرمایه‌های بین نسلی

در میان تمام آسیبهایی که می‌تواند فرمانروایی و مدیریت بد به یک جامعه و یا یک کشور وارد کند، بی‌توجهی به از بین رفتن سرمایه‌های بین نسلی جایگاه ویژه‌ای دارد که قطعاً از همه آنها مهمتر است. هم به خاطر آنکه نوعی سرقت از نسل فردا به حساب می‌آید و هم از این باب که به سادگی قابل جبران نیست.

برای آنکه بحث را ساده کنیم به یک مثال اکتفا می‌کنیم: اگر در دوره‌ای بدهی دولت زیاد شود یا ظلمی صورت بگیرد که طی آن چندین نفر به ناحق کشته شوند یا در دوره‌ای شاهد رونق فساد باشیم یا فعالیتهای عمرانی در آن کاستی گرفته باشد و یا حتی اگر حوادثی مانند سیل یا زلزله پیش بیاید، هر کدام البته که در نوع خود حائز اهمیت و ضایعه به حساب می‌آیند، اما با گذشت یک نسل می‌توان با آسیبهایش کنار آمد و به جبران آن پرداخت. اما از بین رفتن سرمایه‌های بین نسلی هم خیانت به حال و هم خیانت به آینده به حساب می‌آید. اما سرمایه‌های بین نسلی به چه سرمایه‌هایی گفته می‌شود؟

همه آنچه که مربوط به طبیعت و سرزمین است و تنها به یک نسل خاص محدود نمی‌شود، سرمایه بین نسلی به حساب می‌آید؛ از جمله منابع زیرزمینی مثل معدن و نیز منابع نفت و گاز، جنگل، کوه، محیط زیست و در راس همه آنها آب و خاک. یعنی اینها سرمایه‌هایی نیستند که تنها متعلق به یک نسل باشند. قرنها بوده‌اند و قرنها نیز باید باقی بمانند. البته در بعد فرهنگی و اجتماعی و معنوی سرمایه‌های فراوان دیگری هم هست از جمله فرهنگ و تمدن و پیشینه فرهنگی هنری ادبی و آثار تاریخی و گنجینه‌هایی از این دست که نشانه هویت تاریخی و ملی و آیینی یک سرزمین هستند و اینها هم باید حفاظت شوند و سرمایه بین نسلی یک جامعه محسوب می‌شوند که بحث دیگری می‌طلبد و باید جداگانه و وسیع به آن پرداخت که البته موضوع این بحث نیست.

تمام این مقدمه از این بابت بیان شد که برای چندمین بار یک نکته بسیار مهم را که فراموش کرده‌ایم و همواره فراموشمان می‌شود به کلی از خاطر برده‌ایم. هر بار سری بدان می‌زنیم و مرثیه‌ای برایش می‌سراییم بی آنکه کاری بکنیم. این روزها که مجدداً هوا اندکی سرد شده و شهرهایمان مزه تلخ آلودگی را دوباره در گلو و دهانمان می‌چشانند، بهتر این بحث جا می‌افتد که ما با سرزمینمان چه کرده‌ایم و با محیط زیست که یک سرمایه بین نسلی است؟!

فرقی نمی‌کند چه در شهر و چه در روستا، چه در تهران، چه در شیراز و یزد و اصفهان ما با این سرمایه بین نسلی مهربان نبوده‌ایم. بی آنکه حقی داشته باشیم حق نسلهای آینده را نیز خورده‌ایم. خودخواهانه گمان کرده‌ایم که تمام این سرزمین و هر چه در آن است تنها متعلق به ما و نسل ماست که می‌توانیم با آن هر کاری که می‌خواهیم بکنیم. درختهای شهرمان را بزنیم و بفروشیم، به ثمن بخس، شهر را از هرچه کوچه باغ و جوی و رود و سبزه و چمن، خالی کنیم. برای رضایت این و آن سفّاکانه اجازه دهیم که دل زمین را بشکافند و بی‌رحمانه هر چه در آن است بیرون آورند و چنان شیره‌اش را بمکند که نیمی از دشتهای این سرزمین خشک و سترون شود و ترک بخورد از تشنگی و بی‌آبی... و کودکانمان حسرت بکشند برای یک نفس عمیق ساده و راحت و ما تماشاچیان غارت بی‌رحمانه‌ای باشیم که صاحبان زر و زور برایمان به ارمغان آورده‌اند و در کنار آن مدیرانی که شایستگی نشستن بر صندلی اداره کشور را ندارند که اگر داشتند، اجازه چنین غارت بزرگی را نمی‌دادند. این روزها وقتی به بحران آب فکر می‌کنم و به سرنوشت این سرزمین که دو یا سه دهه دیگر چگونه باید عطشش را فرو بنشاند و لب خشکش را تر کند و چگونه باید منظره نشستن بر لب جوی را به تماشا بنشیند آن هم بر سر جسد بی‌جان رودخانه‌های خشک، دلم می‌گیرد و با خود می‌گویم ما چه کرده‌ایم با خویش و با سرزمین خویش و با سرمایه‌های خویش؟ سرمایه‌هایی که تنها مال ما نیستند و مال فرزندان و فرزندانِ فرزندانمان نیز هستند. این حق را از کجا آورده‌ایم؟!

از دانایان سؤال کنید و با فقرا همنشینی داشته باشید • رسول اکرم(ص)

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

نامه‌های بی‌واسطه

دشمن ملت ایران

سخنی با دولتمردان نظام جمهوری اسلامی

دشمن ملت ایران در حال حاضر فقر است؛ ایران کشوری است ثروتمند اما با مردمانی فقیر.

درحال حاضر دشمن خونی، جانی و دینی مردم ایران بویژه اقشار آسیب‌پذیر جامعه فقر است. فساد اقتصادی و اخلاقی مدیران دستگاههای دولتی است. رشوه است. اختلاسهای میلیاردی توسط دولتمردان و بستگان نسبی و سببی آنان است. فحشاست. بیکاری است. رکود است. تورّم است. نبود کسب و کار است. مدیران ناکارآمد است. ریاکاری و تزویر و دروغ در اعتقادات است. بی‌عدالتی در توزیع ثروتهای عظیم خدادای توسط دولتمردان بین مردم است. آمار بالای طلاق و کاهش ازدواج بر اثر بیکاری است. هزاران دردِ بی‌درمان دیگر است. دشمن مردم ایران، جهل و نادانی و خرافه‌پرستی است. دشمن ملت ایران، جناحها و حزبهای مُفت‌خور و بی‌کفایت و بی‌تدبیر است. دشمن اصلی ملت ایران، نه آمریکا است نه اسراییل نه کشورهای اروپایی و نه حتی عربستان... مقامات عزیز! آیا وقت آن نرسیده که به خود آیید و به فکر رفع و حل ریشه‌ای دشمن تا دندان مسلح ایران یعنی فقر باشید؟ حال که جنگ با داعش تمام شد و شهد شیرین پیروزی این جنگ خانمانسوز مسلمانان را چشیدیم، این بار نفسی تازه کنید و باتدبیر، با احداث کارخانه‌های جدید و ایجاد اشتغال برای جوانان بیکار این سرزمین، پشت فقر و بیکاری را که دشمن اصلی و همه جانبه درهمه زمینه‌های ملت ایران است به خاک بمالید.

اکبربزرگمهر ـ خرم آباد لرستان

تاخیر در حرکت اتوبوسها

در شبکه‌های مجازی پیامی پخش شده بود در مورد تاخیر وسایل نقلیه عمومی در کشورهای مختلف و برخورد با این تاخیر. گفته شده بود مثلاً در ژاپن اگر تاخیر به چند دقیقه برسد راننده بازخواست می‌شود و علاوه بر برگرداندن پول بلیت، خسارت هم باید بدهد. اما در ایران اینگونه است که اتوبوس با تاخیری بیش از یک ساعت حرکت می کند، تازه ملت کلی هم دعا به جانش می کنند. البته چاره‌ای هم ندارند. نه اتوبوسی جایگزین می کنند نه پول بلیت را پس می‌دهند. خسارت هم که محلی از اعراب ندارد، مسافر هم چاره‌ای جز تحمل ندارد. خلاصه اینکه اوضاع وسایل نقلیه عمومی بخصوص اتوبوس اصلاً مطلوب نیست. علاوه بر تاخیرهای طولانی در حرکت، رفتار مناسبی هم در برابر اعتراض مسافران ندارند.

حسین مستعلی زاده ـ بردسیر

اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن،
صلواتک علیه و علی آبائه،
فی هذه الساعه و فی کل ساعه...
ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دلیلاً و عیناً
حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلا

نظام پارلمانی بهتر است

چندی است در فضای سیاسی کشور زمزمه‌هایی مبنی بر تغییر قانون اساسی شنیده می‌شود.

از آنجا که نظام جمهوری اسلامی تا حدودی تثبیت شده و با توجه به اینکه در چند سال اخیر با اشتباهات رؤسای جمهور مواجه بودیم که حتی در مواردی رهنمودهای رهبری نظام را هم زیر پا می گذاشتند، لازم است نظام پارلمانی در کشور برقرار شود تا مجلس شورای اسلامی بتواند به وظیفه قانونی خود مبنی بر استیضاح وزرا و نخست وزیر اقدام کند زیرا گاهی تصمیماتی توسط رئیس‌جمهور اتخاذ شده که خسارتهای جبران ناپذیری برای مردم و کشور و نظام داشته است، ولی مجلس به دلایلی نتوانسته به وظیفه قانونی خود مبنی بر استیضاح ریاست جمهوری اقدام کند.بنابراین آیا بهتر نیست با تغییر قانون اساسی، فضای سیاسی کشور شفاف شود تا جلوی تصمیمات خلق‌الساعه رؤسای جمهور گرفته شود؟

عبدالحسین اسماعیلیان ـ شهرستان بجستان

جاده خطرناک

بد نیست توجه مسئولان اداره راه و شهرسازی سیستان و بلوچستان را به این مورد مهم جلب کنیم که جاده روستای کوچینک از توابع شهرستان نیکشهر واقعاً حادثه‌ساز است و عوامل آن عبارتند از:

۱ ـ باریک بودن آن که دو وسیله نقلیه سبک و سنگین به سختی می‌توانند رد شوند برای همین بیشتر در شب به‌خاطر خلوت بودن تردد می کنند. ۲ـ نبود گارد ریل منجر به سقوط در دره می‌شود. ۳ـ تپه‌های پیاپی که منجر به پرت شدن می‌شود. ۴ـ فقدان تابلو و علایم هشدار دهنده ۵ـ پیچهای خطرناک

از مسئولان تقاضا می‌شود چاره‌ای بیندیشند قبل از اینکه فاجعه‌ای رخ دهد.

سوالی برزار ـ روستای ملوران

بیاییم کمی مرد باشیم

خدا را شکر کنید برای خلق این زیبایی.

زیر باران اگر دختری را سوار کردید،جای شماره به او امنیّت بدهید.او را به مقصد مورد نظرش برسانید، نه به مقصد مورد نظر خودتان.

هنگام ورود به هر مکانی، با لبخند بگویید: اول شما!

در تاکسی خودتان را به در بچسبانید نه به او...

بگذارید زن ایرانی وقتی مرد ایرانی را در کوچه خلوت می‌بیند احساس امنیّت کند نه ترس.

بیاییم فارغ از جنسیّت کمی مرد باشیم.

عبدالامیر اسدالله زاده

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک ولادت باسعادت نبی‌مکرم اسلام حضرت محمد مصطفی(ص) و میلاد خجسته ششمین اختر تابناک آسمان امامت و ولایت، بنیانگذار فقه جعفری حضرت امام جعفر صادق(ع) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** محمد پوریوسف-آبادان**

متاسفانه با وجود همه تلاشی که برای مبارزه با اعتیاد صورت می گیرد هنوز شاهد رواج این پدیده خانمان برانداز هستیم. امیدواریم که مقابله با متخلفان مواد فروش قاطعانه‌تر صورت پذیرد.

*** غلامعلی چریکی-گچساران**

از ابراز همدردی شما در رابطه با درگذشت مرحوم ارونقی کرمانی متشکرم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید اطلاعات هفتگی به محض اطلاع از درگذشت او در این رابطه اطلاع رسانی کرد. برای او و همه آنها که در عرصه مطبوعات زحمت کشیدند و حال در میان ما نیستند طلب مغفرت می کنیم.

*** ناصر پوریوسف-آبادان**

اینکه چگونه یک موسسه قرض‌الحسنه با وجود این همه دردسرهایی که موسسات اعتباری درست کرده‌اند در شهر شما مجوز گرفته و آگهی جذب سپرده با جوایز آنچنانی منتشر کرده، برای من هم عجیب است. ظاهراً از گذشته عبرت نگرفته‌اند. امید است مردم خودشان را بی‌جهت به دردسر نیندازند.

*** مجید کاظمی-گناباد**

مطلب خوب نخل ماتم به دستم رسید. به بخش دیدنی‌های ایران تحویلش داده‌ام تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** رقیه شریف خو-ایوانکی**

پیشنهاد خوبی را مطرح کرده‌اید؛ اینکه انسان یک دفترچه برای قدردانی از افراد و کسانی که به او خوبی کرده‌اند تهیه کند تا فراموش نکند که باید از چه کسانی تشکر کند. بسیاری از ما حتی قدردانی از خدا را نیز فراموش می کنیم لذا همواره نیازمند یادآوری هستیم. ضمناً یکی از مطالب ارسالی شما در مورد صدقه قبلاً در همین صفحه چاپ شده و مطالب ارسالی دیگر شما نیز در نوبت چاپ قرار گرفت.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

روحهای راضی

مــردی سرپرستی مادر، همسر و فرزندش را برعهده داشت و نزد اربابی کار می‌کرد.او در کارش اخلاص داشت و کارهــا را به بهترین شکل ممکن انجام می‌داد.روزی سر کار نرفت.به همین علت اربابش با خود گفت:

"باید من یک دینار زیادتر به او بدهم تا او دیگر غیبت نکند.زیرا حتماً بــه خاطر درخواست افزایش دستمزدش غیبت کرده است."

وقتی که روز بعد سر کارش حاضر شد اربــاب حقوقش را به او داد و دیناری هم به آن اضافه کرد .کارگر چیزی نگفت و از اربابش تشکر کرد و دلیل زیاد شدن را نپرسید.بعد از مدتی کارگر بار دیگر غیبت کرد.اربابش بــه شــدت خشمگین شد و گفت:

"دیناری را که برایش اضافه کرده ام کم خواهم کرد و آن را کم کرد..."

و کارگر بــاز هم چیزی نگفت و علت این کــار را از او نپرسید.پس اربابش از عکس العمل او تعجب کرد به همین علت به او گفت:

"حقوقت را زیاد کردم چیزی نگفتی، آن را کم کردم باز چیزی نگفتی!"

کارگر گفت:

هنگامی که بار اول غیبت کردم خدا فرزنــدی به من داد و برای همین غیبت کردم و زمانی که با افزایش حقوق به من پاداش دادی گفتم این روزی فرزندم بوده که با او آمده است و هنگامی که برای بار دوم غیبت کردم مادرم مرد و چون این بار برخلاف قبل یک دینار از حقوقم کم شد گفتم این روزیش بوده که با رفتنش رفته است."

چه زیبایند روحهــایی که به آنچه خدای مهربان به آنها بخشیده قانع و راضی‌اند و افزایش و کاهش روزی خود را به انسانها نسبت نمی دهند.

آموختم

آموختم که هیچ دارویی نمی‌تواند همچون اُمید آدمی را ایستاده نگه دارد! آموختم که در همه حال و همه وقت باید عشق ورزید، حتی در زمان خستگی، بیماری و یأس.آموختم که جنگیدن همیشــگی برای نداشته هاچشمها را به روی داشته‌هایمان می‌بندد.

گاهی باید با خیالی آسوده زندگی کرد، رها از هر نبردی و شکستی...آموختم که هیچ دارویی، نمی‌تواند همچون اُمیدزندگی بیاورد، عشق ببخشد..



■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

التهاب و ارتزاق

چرا التهابات سیاسی و اقتصادی در کشور ما بدین حد بالاست؟

چــرا پیگیــری مردم نســبت به اخبار مرتبط با ایــن دو حوزه به حد فوق اشــباع رسیده اســت؟... پیش از پرداختن به این سؤالها خوب است یک بار دیگــر در ذهــن خود بیاوریم، به همان میزان که این دو التهاب در ذهن و دل مردم موج بزند، زندگی عادی سرشار از نشاط و آرامش نیز از دل و جانشان دور می‌شــود. آخر چگونه می‌توان با اینهمه واردات ذهنی - ضد و نقیض - و اینهمه اخبار و اطلاعات که نیامده، یا تایید می‌شوند و یا تکذیب و هزاران بار بازنشر می‌گردند، بر زندگی عادی تمرکز کرد؟

اکنون سه فرض را می‌توان در چرایی سوال فوق مطرح کرد:

فرض اول: اینقدر شکم مردم سیر است و ذهن و دلشان از دغدغه‌های زندگی آسوده و فارغ، که دنبال کردن التهابات سیاسی و اختلالات اقتصادی جزیی مهم از "تفنّناتشان" شده است.

فرض دوم: اینقدر زندگیشان و آینده فرزندانشان مرتبط و درگیر با این التهابات اســت که هر یک به ســهم خود دنبال چاره‌ای است و جز با پیگیری ودغدغــه‌مندی نســبت به ایــن التهاب‌ها و رفع آنها، بــرون رفت دیگری نمی‌شناسد.

فرض سوم: اینقدر مسائل به لحاظ ابهام و عدم شفافیت بر اطلاع و آگاهی مردم سایه افکنده است که به هر طریقی در جستار کشف حقیقت‌اند.

از میان ســه فرض فوق، آرزو می‌کردم که اولی درســت باشــد! اما نگاه واقع‌بینانه به جامعه، ترکیبی از دو فرض دیگر را پیشنهاد می‌کند.

مردم با ابهامات زیادی روبرو هســتند. از کمترینش که قیمت تخم‌مرغ در فردای امشب است بگیرید، تا سیاستهای کلان در سطح ملی و بین‌المللی. کمترین آینده‌نگری، لازم می‌آورد که من به عنوان یک شــهروند مسائل را لحظــه بــه لحظه دنبال کنم (به قول آقایان رصد کنم!) تا مختصر نمد کلاهم را از ســر به باد ندهم. این رصدگری بیســت و چهار ساعتهٔ شبانه‌روز، بدیهی است که روز و شب مرا با انواع اخبار و نیز شایعات همراه می‌کند، اکنون مرا سرزنش می‌کنید که چرا زندگی نمی‌کنم؟ چرا شادی نمی‌کنم؟ چرا حال را غنیمت نمی‌شمارم؟ آخر چگونه!؟

یکی از مشکلات جدّی که منجر به التهابات روزمره در حوزه سیاست و اقتصاد می‌شــود، مفتوح ماندن هزار و یک پرونده نیمه‌باز و نامختومه است. در مباحث مربوط به "**موفقیت**" و "**مدیریت زمان**" جمله معروفی است که می‌گوید: اگر پرونده امروز را تا شــب نبســتی، به فردا دل مبند؛ که فردا هم پرونده‌های خودش را دارد. منظور این نیست که هر پرونده را ظرف بیست وچهار ســاعت مختومه کنید! نه!... منظور درســت این است که پرونده‌ها را نیمه نیمه و جویده جویده و سهل انگارانه به تأخیر و تعویق و تعطیل نیندازید. پرونده‌های سیاسی و اقتصادی که دل و ذهن مردم را ملتهب می‌کند، به سبب طولانی شــدن آنها نیســت (که البته بعضاً هست)، بلکه به سبب بلاتکلیفی و افت و خیزها و تعویق و تعطیل‌هاست. یک پرونده دادرسی به لحاظ محتوایی می‌تواند طولانی شود و این، طبیعی است. اما اگر متهمی به دادگاه فراخوانده شد و از حضور سر باز زد، باید مردم بدانند که پیامدش چه اتفاقی افتاد. مردم صبورانه بیش از ده ســال روند برجــام را دنبال کردند و صبوری ورزیدند و ســرانجامش، خوب یا بد، تکلیف پرونده را مختومه دیدند. اما همین مردم سالهاســت که می‌شــنوند اسامی مفسدانی در جیب کس یا کسانی است؛ نه کســی به آن کس متعرض می‌شــود، که جای اسم مفسدان در جیب نیست، بلکه روی میز محکمه اســت، و نه آن کســان، جامعه را از این التهاب و دیگر التهابات "خودآفریده" می‌رهانند؛ سهل است که گویی حیاتشان در ارتزاق از التهاب است، منتها از جیب و حساب مردم.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در پیامی به اجلاس سالانه زکات: نهضت احیای زکات باید به کار کردهای شایسته خود دست یابد
* رئیس جمهوری دستور امدادرسانی سریع به زلزله زدگان راور کرمان را صادر کرد
* پارلمان اروپا به منع فروش تسلیحات به مقصد عربستان رای داد
* اوپک بر کاهش عرضه نفت تا پایان سال ۲۰۱۸ تاکید کرد
* اسپانیا، پرتغال و مراکش، حریفان ایران در جام جهانی فوتبال روسیه شدند
* با تصویب مجلس، اقلیتهای دینی می توانند عضو شورای شهر شوند
* کره شمالی دوربردترین موشک قاره پیمای خود را آزمایش کرد
* اژه ای سخنگوی دستگاه قضا: زبان برخی به خلاف گویی عادت کرده است و حکمت صبر دستگاه قضا در آینده مشخص می شود
* رئیس جمهور جدید زیمبابوه، کابینه اش را نظامی کرد
* ترکیه: به زودی پایان "پ.ک.ک" را اعلام می کنیم
* مسکو: روسیه آماده جنگ احتمالی در شبه جزیره کره است
* در پی تشدید تنش میان آمریکا و انگلیس سفر ترامپ به لندن لغو شد
* متهم جنایت جنگی بوسنی در دادگاه، جام زهر سر کشید و مرد
* مادورو رئیس جمهور ونزوئلا: آماده هستیم فروش نفت به آمریکا را متوقف کنیم
* طالبان: آمریکا مانع مقابله با داعش در افغانستان می شود
* سیسی رئیس جمهور مصر: کشور ما با یک جنگ تمام عیار روبرو است
* ناتو مانور سایبری نظامی در ترکیه برگزار کرد
* حریری نخست وزیر لبنان: آنچه در عربستان بر من گذشت را باز گو نخواهم کرد
* پوتین خواستار نابودی زرّادخانه های شیمیایی همه کشورهای جهان شد
* مرکل صدراعظم آلمان با تشکیل "ائتلاف بزرگ" با سوسیال دموکراتها موافقت کرد
* بمب افکنهای هسته ای چین به حال آماده باش در آمدند
* الحشد الشعبی: ابوبکر البغدادی در دست آمریکایی هاست
* "رمضان قدیروف" رئیس جمهوری خودمختار چچن: برای کناره گیری از رهبری آماده هستم
* دادستانی ترکیه: داعش در آنکارا مدرسه تاسیس کرده بود

از جهان سیاست

انتخاباتی تاثیر گذار در اروپا

رضا کیان

انتخابات سراسری سوئد قرار است در ۹ سپتامبر سال ۲۰۱۸ میلادی (سال آینده) برگزار شود. این انتخابات در حالی برگزار می شود که جریان راست افراطی در سوئد نیز به مانند دیگر نقاط اروپا، توانسته است در نظرسنجی ها و به دلیل وقوع بحران مهاجرت، آرای خود را در نزد افکار عمومی افزایش دهد. شاید تصور شود که این جمله اغراق آمیز است، اما بدون شک انتخابات سراسری سال ۲۰۱۸ میلادی در سوئد، تعیین کننده ترین انتخابات سال آینده در اروپا محسوب می شود.

حزب دموکراتیک سوئد (وابسته به جریان راست افراطی) که هم اکنون ۴۹ کرسی را در پارلمان سوئد در دست دارد، توانسته است در سایه وقوع بحرانهای مهاجرتی و امنیتی در اروپا آرای خود را افزایش دهد. نظرسنجی ماه مارس امسال موسسه "YouGo" نشان می دهد که حزب دموکراتیک سوئد به رهبری "**جیمی آکسون**" توانسته است با کسب ۲۳.۹ درصد آرا، به نخستین حزب این کشور تبدیل شود. به عبارت بهتر، آرای حزب دموکراتیک سوئد نسبت به سال ۲۰۱۴ حدود دو برابر شده است. بدون شک پیروزی حزب دموکراتیک سوئد در انتخابات سراسری سال آینده، بدترین خبر ممکن برای اتحادیه اروپا محسوب می شود و این پیروزی می تواند سرآغازی بر تضعیف جامعه چند فرهنگی سوئد و ایجاد بحرانهای مستمر اجتماعی در این کشور باشد.

نباید فراموش کرد که سوئد الگوی یک جامعه چند فرهنگی موفق با بهره گیری از ساختار دولت رفاه محسوب می شود. با این حال پیروزی حزب دموکراتیک سوئد هم ساختار جامعه چند فرهنگی و هم ساختار دولت رفاه را مورد هدف قرار خواهد داد. از سوی دیگر، جریانات راست افراطی اروپا هم اکنون به انتخابات سوئد در سال ۲۰۱۸ چشم دوخته اند. در جریان رقابتهای انتخاباتی در آلمان و اتریش، جریان راست افراطی به موفقیتهایی دست پیدا کرد. حزب جایگزینی برای آلمان (AfD) برای نخستین بار توانست ضمن کسب حدود ۱۳ درصد آرا، به پارلمان آلمان راه پیدا کند. در اتریش نیز حزب آزادی توانست در سایه اختلافات دو حزب سوسیال دموکرات و مردم آرای زیادی را کسب کند و در حال حاضر نیز در آستانه حضور در دولت ائتلافی اتریش قرار دارد. در چنین شرایطی انتخابات سال ۲۰۱۸ سوئد از اهمیت ویژه ای در معادلات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی اروپا برخوردار است. جریانهای راست افراطی در اروپا، از راهیابی حزب دموکراتیک سوئد به دولت استقبال می کنند. دو حزب سوسیال دموکرات و میانه روها باید ضمن اتحاد با یکدیگر، مانع از حضور حزب دموکراتیک سوئد در دولت آینده شوند. سوسیال دموکراتها و میانه روها نباید خطایی را که احزاب سنتی در اتریش مرتکب شدند تکرار کنند. دو حزب سنتی اصلی سوئد، باید تا زمان برگزاری انتخابات سراسری ماه سپتامبر سال آینده، افکار عمومی این کشور را در خصوص آثار حضور جیمی آکسون و همراهانش در قدرت آگاه کنند. همچنین لازم است **استفان لوفون**، رهبر حزب سوسیال دموکرات و نخست وزیر فعلی سوئد و **اولف کریسترسون**، رهبر

لیبی پر از بحران

زمانی که دولت اوباما در سال ۲۰۱۱، به حمایت از شورشیان لیبی و با هدف سرنگونی معمّر قذافی، دست به مداخله نظامی در لیبی زد، اکثر مقامات معتقد بودند این اقدام، آینده ای روشن برای آن کشور به ارمغان می آورد. با وجود اینکه مقامات و رسانه ها اعلام کردند که در دوره پس از قذافی چالشهای متعددی بر سر راه آمریکا وجود خواهد داشت، اما این طور استدلال می کردند که در نهایت بعید است اوضاع از آنچه اکنون هست بدتر شود. رویدادهای رخ داده در شش سال گذشته، ثابت کرد که فرضیات آنان همگی اشتباه بوده است. لیبی اکنون محل آشفتگی و اسلامگرایی تندرو است.

با نزدیک شدن به پایان حکومت قذافی، خوش بینی در محافل سیاسی و روزنامه نگاری آمریکا فراگیر شده بود. اوباما نیز در ماه اوت سال ۲۰۱۱ اعلام کرد: "**مردم لیبی نشان دادند جستجوی شرافت و آزادی بسیار قوی تر از مشت آهنین دیکتاتورهاست.**" حتی سناتورهای جمهوریخواه آمریکا نیز به همان اندازه خوشحال و خوشبین بودند.

اوباما در سخنان خود در ماه اکتبر همان سال، در خصوص دستگیری و مرگ فجیع قذافی، ادعا کرد که سایه تاریک استبداد از لیبی برداشته شده است. او از شهروندان این کشور خواست "یک لیبی آرام، و دموکراتیک بسازند." سفیر آمریکا در ناتو، ایو دالدر، و دریادار جیمز استاوریدیس نیز به همان اندازه مشتاق بودند و آن را " یک پیروزی تاریخی برای مردم لیبی" دانستند که با کمک ناتو، کشورشان را به یک شریک احتمالی با غرب در آینده ای نزدیک تبدیل کردند.

در این میان، تنها چند صدای مخالف وجود داشت. **گلن گرینوالد**، روزنامه نگار وبسایت سالن، ناراحتی خود را از فقدان واقع گرایی و نبود ذره ای شک و تردید میان سیاستگذاران ابراز کرد.

نگرانی های گرینوالد، درست از آب درآمد و لیبی به سرعت به مکانی برای زورآزمایی شبه نظامیان و دولتهای رقیب تبدیل شد. گرینوالد در سال ۲۰۱۲، کمی بعد از مرگ کریستوفر

حزب میانه رو در این خصوص با یکدیگر جلساتی را برگزار کنند.

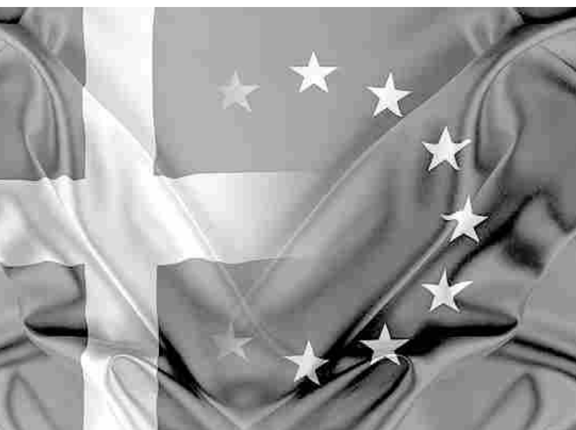
در صورتی که احزاب سنتی در سوئد با یکدیگر متحد باشند، حتی حزب دموکراتیک در صورت کسب جایگاه نخست در انتخابات نیز نمی‌تواند نقشی در تشکیل دولت در این کشور ایفا کند. بنابراین، دو حزب سوسیال دموکرات و میانه رو باید در جریان رقابتهای انتخاباتی، در عین رقابت با یکدیگر به دغدغه اصلی تری به نام مهار جریان راست افراطی و حزب دموکراتیک این کشور بیاندیشند.حزب دموکراتیک سوئد در فوریه ۱۹۸۸ تأسیس شد.این حزب در مدت کوتاه حضور خود در معادلات سیاسی سوئد توانسته است طرفداران زیادی را جذب کند و همین مسأله منجر به راهیابی حزب دموکراتیک به پارلمان سوئد در سال ۲۰۱۰ شد.این حزب از شاخه جوانان قوی و پر تحرکی برخوردار است و رویکردی کاملاً ناسیونالیستی دارد. آنها خود را طرفدار محافظه کاری سوسیال معرفی می کنند.

بسیاری از تحلیلگران مسائل داخلی سوئد از حزب دموکرات این کشور به عنوان حزب جریان راست افراطی یاد می کنند. رویکرد ناسیونالیستی و ضد مهاجرتی شدید حزب دموکراتیک سوئد سبب شده تا عملاً هیچ یک از احزاب این کشور مایل به ائتلاف با آن نباشند. از این رو این حزب در هیچ یک از ائتلافهای چپ یا راست در سوئد حضور ندارد.بسیاری از تحلیلگران مسائل سوئد، از حزب دموکراتیک سوئد به عنوان حزب "ناسیونالیست رادیکال" یاد می کنند. شاید این تشبیه بتواند به وضوح گویای رویکرد سیاسی و ملی حزب دموکراتیک سوئد باشد.

حزب دموکراتیک سوئد سیاست مهاجرپذیری در این کشور را به شدت مورد انتقاد قرار می دهد. این حزب معتقد است که شهروندان سوئدی نباید هزینه مهاجرت افراد غیر بومی در این کشور را بپردازند، از این رو مهاجرت به سوئد باید متوقف شود.آنها طرفدار یکپارچه سازی کشور بر اساس همان رویکرد ناسیونالیستی و ملی گرایانه خود هستند و معتقدند وجود مهاجرینی با فرهنگهای مختلف برای جامعه مفید نیست و اصل مهاجرت، منجر به ایجاد تنشهای اجتماعی، فرهنگی، نژادی و مذهبی در این کشور می‌شود.حزب دموکراتیک سوئد خواستار همبستگی درونی قوی میان سوئدی‌ها (شهروندان اصیل سوئدی) است از این رو حزب دموکراتیک سوئد نه تنها از مهاجرین استقبال نمی کند، بلکه خواستار پشتیبانی از مهاجرینی است که داوطلبانه قصد بازگشت به کشور مبدأ خود را دارند.حزب دموکراتیک معتقد است، جهان به طور طبیعی چند فرهنگی است اما یک جامعه نباید چند فرهنگی باشد!

در حوزه سیاست خارجی، حزب دموکراتیک سوئد بر اساس رویکرد ناسیونالیستی خود مخالف با همگرایی با اتحادیه اروپا و متعاقباً پیوستن به منطقه یورو است.این حزب خواستار تجدید نظر در عضویت سوئد در اتحادیه اروپاست و مواضع آن در قبال موضوعاتی مانند پیوستن ترکیه به اتحادیه اروپا منفی است. حزب دموکراتیک سوئد ارتباطات زیادی با دیگر احزاب وابسته به جریان راست افراطی در اروپا از جمعه جبهه ملی فرانسه به رهبری "مارین لوپن" دارد.

رویکرد پوپولیستی حزب دموکراتیک سوئد، بدون شک بنیانهای دولت رفاه در سوئد را به خطر می اندازد. بسیاری از اقتصاد دانان و جامعه شناسان بارها عنوان کرده‌اند که رویکرد پوپولیستی نسبت



به مقوله دولت رفاه بدترین آسیبی است که می تواند منجر به تضعیف یا حتی مرگ آن شود. به عنوان مثال، حزب دموکراتیک خواستار کاهش مالیات بر درآمد افراد مسن و همچنین افزایش وام و یارانه مسکن برای آنهاست.

این حزب خواستار تخصیص اضافه بر درآمد شهرداری‌ها برای کمک به افراد سالمند برای بهبود کیفیت زندگی آنهاست. اگرچه این رویکرد پوپولیستی می تواند به افزایش آرای حزب دموکراتیک سوئد مخصوصا در میان سالمندان و خانواده های آنها منجر شود، نباید فراموش کرد که اصول دولت رفاه در سوئد را که مبتنی بر منطق و عقلانیت اقتصادی و توزیع در آمدها و مالیاتها به نسبت متوازن است مخدوش می کند و مورد حمله قرار می دهد.

در صورت ورود حزب دموکراتیک به عرصه اجرایی این کشور، با معضلی به نام "پوپولیسم رفاه" در این کشور مواجه خواهیم بود. بنابراین، حضور حزب دموکراتیک سوئد نه تنها معادلات اجتماعی این کشور را بر هم می ریزد، بلکه به وقوع بحران در دولت رفاه منجر خواهد شد.

موفقیت برای اشخاص کم ظرفیت مقدمه گستاخی است

●ضرب المثل ایتالیایی

استیونس، سفیر آمریکا و دیگر قربانیان در بنغازی این سوال را مطرح کرد که "چقدر طول می کشد تا بار دیگر بشنویم مداخله نظامی در لیبی ضروری است؛ اما این بار باید علیه افراط گرایان مخالف آمریکا که اکنون به وسیله مداخله ما مسلح شده‌اند بجنگیم."

تنها حدود سه سال بعد، آمریکا با هدف جلوگیری از تشکیل خلافت داعش، دور جدیدی از حملات هوایی را انجام داد. نشانه اولیه حضور این گروه تروریستی، قطع کردن سر ۲۱ مسیحی قبطی بود که برای پیدا کردن کار به آنجا مهاجرت کرده بودند.

مداخله جدید آمریکا با دعوت دولت موسوم به دولت‌وحدت که توانسته بود حمایت رسمی سازمان ملل را به دست آورد، صورت گرفت. واقعیت این است که "دولت وحدت"، علیرغم نامش، تنها یکی از چندین فرقه است که با چنگ و دندان تلاش می کند رهبری لیبی را به دست آورد.

اما حتی این عداوتهای چند جانبه نیز عمق هرج و مرج موجود را نشان نمی‌دهد. واقعه اکتبر ۲۰۱۷ نشان می دهد که رقابتهای سیاسی و نظامی تا چه حد به هم پیچیده شده است. یک حمله هوایی در شهر شرقی درنه، واقع در ۲۶۵ کیلومتری مرز مصر، موجب مرگ دست کم پانزده غیرنظامی شد. در زمان حمله، درنه از سوی ائتلافی از ستیزه جویان اسلامی و شورشیان موسوم به مجلس شورای مجاهدان درنه (یکی از جناحهای سیاسی مذهبی متعدد در کشور) کنترل می شد. این شهر، مدتها تحت محاصره ارتش ملی لیبی بود. ارتش لیبی و کشور مصر که از ارتش ملی لیبی حمایت می کند، قبلاً هم حملات هوایی در این شهر انجام داده بودند.دولت مصر و ارتش لیبی، مسئولیت حملات هوایی اخیر را بر عهده نگرفتند. حتی دولت مصر، طی بیانیه‌ای این حمله را که موجب کشته شدن مردم بیگناه شده بود محکوم کرد. ارتش ملی لیبی نیز اتهامات وارده را رد کرد و گفت، در این منطقه "حمله تروریستی" صورت گرفته است. مجلس شورای مجاهدان درنه نیز حملات هوایی را محکوم و سه روز عزای عمومی اعلام کرد.



مجلس شورای مجاهدان درنه از سال ۲۰۱۵ با بیرون راندن داعش کنترل شهر را به دست گرفته بود. به عبارتی دیگر، یک گروه افراطگرای مسلح، گروه افراطگرای مسلح رقیب را بیرون کرده بود. ماهیت امور سیاسی و نظامی در لیبی پس از قذافی این گونه است.هرج و مرج افراط گرایی اسلامی در داخل لیبی را تقویت کرده و منجر به جریان گسترده پناهندگان در سراسر دریای مدیترانه، (مشابه آنچه در سوریه در حال وقوع است) شده است و بدین ترتیب طرفداران جنگهای تحت رهبری آمریکا یک شکست فاجعه آمیز دیگر در کارنامه خود ثبت کردند.

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
کیان فولادی

آرزویی در حالت سرماخوردگی

رئیس‌جمهور در حالتی که اندکی سرماخوردگی هم در صدایشان مشهود بود، در سفر به سیستان وبلوچستان رودربایستی را کنار گذاشت و از یک آرزوی قلبی خودش و به احتمال زیاد همکارانش در دولت پرده برداشت. آرزوی رئیس‌جمهور در روزهایی که باید قانون بودجه سال ۱۳۹۷ را به مجلس ببرد، کاملاً بوی نفت می‌داد. آرزو این بود که دولتها باید هر ساله سهم دقیقی از درآمد فروش نفت داشته باشند و اینکه گفته شود درصدی از فروش نفت باید به دولت برای مخارجش داده شود و درصدی از آن به صندوق ذخیره ریخته و پس انداز شود، دیگر برای دولت و شخص ایشان قابل تحمل نیست. به عبارت روشن‌تر، دکتر روحانی می‌گوید هر سال بهای نفت کم و زیاد می‌شود و این تغییرات قیمت باعث نوسان درآمد دولتهاست و در حالیکه مثلاً دولت، هزینه هایش را بر مبنای به دست آوردن ۵۰ میلیارد دلار از نفت برنامه‌ریزی کرده، ناگهان بهای نفت کاهش می‌یابد و دولت مجبور است با کمتر از ۵۰ میلیارد دلار در سال امور کشور را اداره کند. پیشنهاد دکتر روحانی هم این بود که این عدد باید برای دولت ثابت و بدون تغییر بماند و اگر بهای نفت کاهش داشت، دولت بتواند معادل این کاهش را از صندوقی که پول فروش نفت در آن ذخیره می‌شود، برداشت کند و امورات روزانه‌اش را سامان دهد... ساده‌ترین چیزی که از این آرزوی رئیس‌جمهور می‌توان فهمید این است که ایشان پس از حدود پنج سال در اختیار گرفتن سکان اجرایی کشور، به این نتیجه رسیده است که نمی‌تواند روی بهره‌وری بیشتر مدیران اطرافش و کارمندانی که در استخدام دولت



هستند، در شرایطی که درآمد دولت کاهش می‌یابد و به پول بیشتری نیاز هست، حساب کند و نمی‌توان هم حرفی از صرفه‌جویی در هزینه‌ها زد، چرا که در این پنج سال، مثل دوره‌های قبل، صرفه‌جویی وبهره‌وری از دست دولت برنمی‌آید و مهمترین تخصص دولت و کارمندانش این است که پول آماده و داغ نفت را در جدولهایی که از قبل نوشته

ارزلرزه

درست در زمانی که طبق بخشنامه‌ای از سوی بانک مرکزی و پس از یک مهلت کوتاه، سود بانکها کم شد و به حدود ۱۵ درصد در سال رسید، یک هشدار از سوی اقتصاددانان به مدیران اقتصادی دولت داده شد که میلیاردها تومان دارایی مردم که در این حسابها با سودهای بالای بیست و چند درصد بود ممکن است به سرعت از بانکها خارج شده و به دنبال راهی برای به دست آوردن سود بیشتر بروند و اگر بازار بورس و سرمایه گذاری و تولید، آنها را به سمت خود نکشاند و جذابیّت کافی نداشته باشد، بازارهای نامطلوب دیگر دوباره و بلافاصله فعال خواهند شد و این پولهای بزرگ را خواهند ربود و تعادل اقتصاد را برهم خواهند زد! این روزها اما پس از گذشت چند ماه از این هشدار، نشانه‌های آنچه گفته شده بود، در حال ظاهر شدن است. بهای سکه طلا که برای مدتها حوالی یک میلیون تومان بود، به حدود یک و نیم میلیون تومان نزدیک شد و حراج سکه از سوی بانک مرکزی هم که برای شکستن بهای آن و دور کردن مردم از هجوم به این سمت انجام شد، تنها توانست چند ساعتی جلوی این رشد سریع و عجیب را بگیرد. بهای دلار هم که مدتها حوالی سه هزار و پانصد تومان دور می‌زد، در همین مدت از ۴ هزار تومان گذشت و مسیر افزایشی را با سرعتی البته کمتر از سکه ادامه داد. در این بین بازار خرید و فروش مسکن هم البته رونقی هر چند بسیار اندک پیدا کرده و همین رونق هم، افزایش قیمتی محسوس را در بازار ملک و آپارتمان ـ پس از سالها رکود ـ ایجاد کرد. به این ترتیب قواعد سنتی بازار ایران فعال شده‌اند و پولهای مردم که در بانکها سود بالای ۲۰ درصد می‌گرفت، به سمت سه هدف طلا، ارز و ملک چرخیده است و این همان حرفی بود که شش ماه قبل از سوی کارشناسان اقتصاد گفته شد. میلیاردها تومان پول در حال جابجایی است و اگر به بازار ملک و ساختمان برود، اندکی رونق و اشتغال ایجاد خواهد کرد، اگر به سوی سکه وطلا برود، محبوس و زندانی می‌شود و کشور را از وجود



میلیاردها تومان سرمایه وشغل و آبادی که می‌تواند ایجاد کند، محروم خواهد ساخت و اگر به سمت دلار و ارز برود، تورم و تلاطمی در بازار و قیمتها به دنبال خود خواهد داشت. نکته عجیب تر اینجاست که پس از افشای فهرست بدهکاران بزرگ بانک سرمایه از سوی یکی از نمایندگان مجلس، حالا کاملاً معلوم شده که پولهایی که قبلاً در بانکهایی مثل این سپرده گذاری شده بودند و اقتصاددانان می‌اندیشیدند که باید در راه تولید و اشتغال به کار گرفته شوند، به شکل وامهای کلانی به کسانی داده شده‌اند (البته نه در تمام موارد) که این وام گیرندگان، یکی از بزرگترین مهارتهایشان، واردات

دوراهی‌های دردآور

رئیس‌جمهور جوان فرانسه در حالیکه در ماههای اخیر، هر چند روز یکبار حرفهایی علیه منافع کشورمان گفته و حتی چندین مرتبه از ضرورت گفت‌وگو و بررسی توان موشکی ایران یاد کرده است، ظاهراً قرار است تا چند روز دیگر به ایران سفر کند که در سالهای گذشته اتفاقی کم نظیر است و وزارت خارجه ایران، تجربه میزبانی از رئیس‌جمهور یکی از مهمترین کشورهای اروپایی را نداشته‌است. از سوی دیگر هم در حالیکه درگیریهای لفظی دیپلماتها و مدیران سیاسی ایران و عربستان به بالاترین حد خود در سالهای گذشته رسیده، دو طرف هفته‌ای نیست که یک تذکر سنگین سیاسی به یکدیگر ندهند، باز هم قرار است هیاتی از ایران به عربستان سفر کند تا درباره مقدمات برگزاری مراسم حج سال آینده با یکدیگر گفت‌وگو کنند، در حالیکه فاجعه بزرگ حج دو سال قبل و کشتار زایران ایرانی، هنوز در یادها زنده است و مدیران ورزشی عربستان، حتی پس از اصرار مقامات ارشد فوتبال آسیا به هیچ وجه حاضر نیستند حتی تیم فوتبال خود را برای انجام مسابقات آسیایی به ایران اعزام کنند!

این دوگانگی و دوراهی‌های سخت، بیشتر از همیشه در سیاست خارجی ایران به چشم می‌خورد و اگر تا امروز، مدیران اقتصادی در ایران شرایط بسیار سختی برای تصمیم گیری داشتند و نمونه‌اش این بود که وزیر اقتصاد دولت قبل که بیشترین رای اعتماد را هم از مجلس گرفت و از تحصیلکرده‌های



شده، هزینه کنند. اینطور که پیداست خسارتهای زلزله کرمانشاه چنان سنگین بوده که رئیس‌جمهور برای تامین هزینه برطرف کردن این خسارتها به شدت به دنبال فراهم کردن منابع مالی است و مطابق معمول هیچ راهی برای دولتهای ایران نزدیکتر از سر زدن به چاههای نفت نیست و خدا نکند روزی برسد که دوباره کسانی در دنیا پیدا شوند و به بهانه‌های سیاسی بتوانند ذره‌ای از فروش نفت ایران را کم کنند، که اگر چنین شود، تمام آرزوها بر باد خواهند رفت.

کالا از خارج است و نه تنها کمکی به اقتصاد ملی ایران و تولید نکرده‌اند، بلکه تنها واسطه‌ای بوده اند برای تبدیل پول نفت به کالاهای خارجی بخصوص چینی!

با این شرایط باید به مدیران اقتصاد ایران تسلیت گفت و برایشان آرزوی صبر کرد که با اقتصادی مواجهند که بزرگترین سرمایه‌های مردم در آن به ارز و سکه و ساختمان تبدیل می‌شود یا اگر در اختیار بانکها قرار گیرد هم به کالاهای خارجی و چینی تبدیل می‌شود و برای مصرف بیشتر به داخل کشور برمی گردد!

این رشته بود و امروز در هیچ سمت مدیریتی از اقتصاد ایران حضور ندارد، از امروز، مدیران سیاست خارجی ایران هم، باید تصمیمات سختی بگیرند و رفتار بسیار زیرکانه و هوشمندانه‌ای داشته باشند والّا تلاطمی که گاه نصیب اقتصاد ایران می‌شود، سیاست خارجی کشور را هم خواهد آزرد!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی جوک

ادامه قطره قبل

...وقتی که در جوکها برای مثال شیرازی را که بسی ادیب و باصفا و محبت است، بی‌خیال قلمداد می‌کنند، پیش‌بینی منفی کرده‌ایم و روی مخاطب اثر منفی گذاشته‌ایم و او را به سوی بی‌خیالی و تنبلی هُل داده‌ایم. تنبلی هم خصلتی است که بخش نفسانی انسان از آن خوشش می‌آید و او را به نشستن وامی‌دارد. اگر پیش‌بینی‌ها مثبت باشند، اثر مثبت دارند. زمان دانشجویی همکلاسی داشتم به اسم کرامت تفنگدار که شیرازی و شاعر و باسواد بود. در کودکی غزلی گفته بود که بیت آخرش یادم مانده: "شعر من یعنی کرامت، خوب نیست / لیک چون شیرازی‌ام باید بگم" پیش‌بینی مثبت برای او این بوده که چون شیراز منزلگاه جناب سعدی و حافظ است، مردم می‌گویند شیرازی‌ها شاعرند و این باعث شده کرامت و خیلی‌های دیگر کُنجی بروند و شعری بسرایند. در جوکها اصفهانی خوش لهجه و هنرمند و گرامی را مقتصد و گاهی خسیس توصیف کرده‌اند. همین تلقین به خسّت یا مقتصد بودن، در طول روزگار روی اصفهانی اثر می‌گذارد و حتی یک چکه آب را هم هدر نمی‌دهد ناچار شهرشان ثروتمند و زیبا و توریستی شده که همین موضوع هم شهرشان را پولدارتر کرده. این تلقین روی مخاطب غیر اصفهانی هم اثر می‌گذارد و وقتی می‌روی آنجا و می‌بینی مثلاً قیمت یک کیلو خرمالوی آنها از تهران هم بیشتر است، زیاد گیر نمی‌دهی و می‌گویی اصفهان است دیگر!

در جوکهای فارسی، جناب آبادانی خونگرم و عزیز و مهربان را اهل بلوف و اهل ظاهر می‌دانند. نمونه‌اش را در فیلم مرد هزارچهرهٔ جناب مدیری دیده‌اید که آقای رادش که خودش خوزستانی و آبادانی است نقش یک آبادانی را بازی می‌کرد که سرباز بود و مدام بلوف می‌زد. این چیزها طبق قانون تلقین مثبت یا منفی روی آبادانی اثر می‌گذارد و او را اهل بلوف می‌کند و چون جوکهایی که می‌سازند، بامزه است، خودشان هم خوششان می‌آید و ممکن است سعی کنند مثل شخصیت همان جوکها رفتار کنند. سریال قشنگ پایتخت هم دارد همین کار را می‌کند. بیشتر شخصیتهای اصلی این سریال لهجه مازندرانی دارند. رفتارشان هم بامزه است و مردم از آن خوششان می‌آید و بعضی از تکیه کلام‌های هنرپیشه‌ها را وارد زبان خودشان می‌کنند. این سریال که خداییش بامزه و خنده‌دار است، برخی از رفتارها را تمسخر کرده و اگر مردم مازندران آدمهای گیر و بی‌اعصابی بودند، قاتی می‌کردند و در سریال پایتخت را گِل می‌گرفتند ولی خوشبختانه مازنی‌ها مردمی ریلکس و پرجنبه‌اند و خودشان از طرفداران پر و پا قرص پایتخت هستند. در این سریال هم تلقین‌های منفی ممکن است روی مخاطبانش اثر منفی بگذارد.

برخی از اقوام حسّاسترند و تلویزیون و رادیو جرأت نمی‌کنند با آنها شوخی کنند. نمونه‌ای برایتان بگویم: وقتی که رادیو پیام در خیابان ارگ بود و اجرای زنده داشتم، درباره یکی از اقوام طنز مختصری به کار بردم. یکهو خبر آوردند که جلو ساختمان رادیو شلوغ شده و اعتراض دارند که چرا فلان حرف را زدی! تهیه کننده یک موزیک طولانی گذاشت و فرصت پیدا کردم بروم با آنها حرف بزنم. زبان آنها را بلد بودم و به لهجه خودشان عذرخواهی کردم. گفتند برو همین را در رادیو بگو همه بشنوند. گفتم چشم... حالا دیگر رسانه‌های رسمی توجیه شده‌اند که با برخی از اقوام شوخی نکنند ولی این محدودیت در رسانه‌های مجازی و در حرفهای مردم اجرا نمی‌شود و هی جوک می‌سازند. شاید حالا حالاها نشود جلو ساختن و انتشار جوکهای قومیّتی را گرفت چون به فرهنگ‌سازی طولانی و وسیعی نیاز دارد تا خود مردم بفهمند که نباید برای همدیگر جوک بسازند.

چنین جوکهایی خنده دارند اما انسانی نیستند. در غریزه انسان مسخره کردن دیگران وجود ندارد. این انسان بعداً به دلایلی به فردی ایرادگیر و مسخره کن تبدیل شده. جوکهایی که ظاهر و لهجه و قومیّت افراد را زیر سؤال می‌برند، ارزش انسانی ندارند. جوکهای سیاسی ارزش انسانی دارند و حتی برخی از آنها در تاریخ ثبت می‌شوند. البته جوک سیاسی هم نباید ظاهر افراد سیاسی را تمسخر کند و برای مثال بگوید فلان سیاستمدار کوتوله است یا قیافه‌اش فلان است. جوکهای سیاسی خوب آنها هستند که عملکرد رجال سیاسی را زیر سؤال می‌برند نه ظاهرشان را. بدترین نوع جوک آنهایی است که ملیّت را تمسخر می‌کنند. در ایران مسخره کردن ملیّت از زمان قاجار رایج شد و مردم علیه ملیّت ایرانی خودشان جوک می‌ساختند.

مثال: یک مستر انگلیسی در کوچه‌ای یک نفر را دید که افتاده بود. پرسید این چه‌شه؟ گفتند خمار است. مستر برایش تریاک خرید و رفت. ساعتی بعد که برمی‌گشت، همان مرد را دید که افتاده. پرسید این باز چه‌شه؟ گفتند نشئه و در هپروت است. مستر به او شلیک کرد و گفت این بمیرد بهتر است... این جوک ایرانی را خوار و زبون و لایق مرگ دانسته و برای مستر مقام بالایی قائل شده طوری که اجازه دارد جلو چشم مردم، یک ایرانی را بکشد، مردم هم احسنت بگویند به استدلالش! آیا علت ساختن چنین جوکهایی این است که ایرانی‌ها وطن و ملیّت خود را دوست ندارند؟ مسلماً این طور نیست چون بارها برای حفظ مرزهای کشورشان از جان مایه گذاشته‌اند. به گمانم علت اصلی نارضایتی مردم از حکومت قاجار بوده و خلط مبحث شده و به جای اینکه جوکهای سیاسی آنها درباره قاجارها باشد، ملیّت خود را هم تحقیر کرده‌اند. امروز به خاطر رسانه‌های اینترنتی تعداد چنین جوکهایی خیلی بیشتر شده و هی در جوکهایشان خارجی و ایرانی را با هم مقایسه می‌کنند. برخی از این جوکها با تیتر "**مال اونا/مال ما**" منتشر می‌شوند. برای مثال یک عکس از ما می‌اندازند که داریم کله پاچه می‌خوریم، یک عکس هم از آنها که خیلی شیک دارند بیفتک میل می‌فرمایند و نتیجه می‌گیرند که ما وحشی و بی‌کلاسیم! حالا به این کار نداریم که آنها در غذاخوردن عجیب‌ترند: در رستورانهای مجلل خودشان مغز زنده میمون را خام می‌خورند. لاکپشت را زجرکش می‌کنند و می‌خورند. سوسک و ملخ و مارمولک نیز تناول می‌فرمایند!! آنوقت جوک سازهای ایرانی می‌گویند آبروی ما رو پیش خارجی‌ها بردین آخه اینم شد ترافیک؟ در حالی که مدیریت ترافیک و تربیت کردن مردم با شهرداری و آموزش و پرورش و وزارت ارشاد است نه با خود مردم. آخرین جوکی که دیدم، پس از قرعه کشی جام جهانی بود که نوشته بودند پرتغال / اسپانیا / مراکش / ایران مساوی با لامبورگینی / فِراری / پورشه / پراید. و این تلقین منفی فوتبالیستهای ما را تضعیف می‌کند.

ادامه دارد

بهتر از زندگی آن چیزی است که هر گاه آن را از دست دهی از زندگی بیزار شوی • امام حسن عسگری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای قورتان





روستای قورتان که روستای کورتون هم نامیده می‌شود از توابع ورزنه، مرکز بخش بن‌رود در شهرستان اصفهان است. این روستا از شمال و شمال شرق به روستاهای شریف آباد و کبریت واز جنوب به روستای کفران محدود می‌شود و در فاصله ۱۱۰ کیلومتری شرق اصفهان و ۴۵ کیلومتری شمال غَربی تالاب گاوخونی و در مسیر جاده اصفهان ـ ورزنه واقع شده است.

بر اساس آخرین آمار این روستا ۱۱۷۷ نفر جمعیت دارد و مردم آن به زبان فارسی با گویش محلی سخن می گویند. شغل مردم کشاورزی و دامداری است. قورتان در ارتفاع ۱۴۸۰ متری از سطح آبهای آزاد قرار دارد و رودخانه زاینده رود از کنار این روستا می گذرد. در سوی دیگر رودخانه روستای بلان قرار دارد و وجود این دو در طرفین رودخانه منظره زیبایی ایجاد کرده است. روستای قورتان در شمال رودخانه، و روستای بلان در جنوب آن قرار دارد.

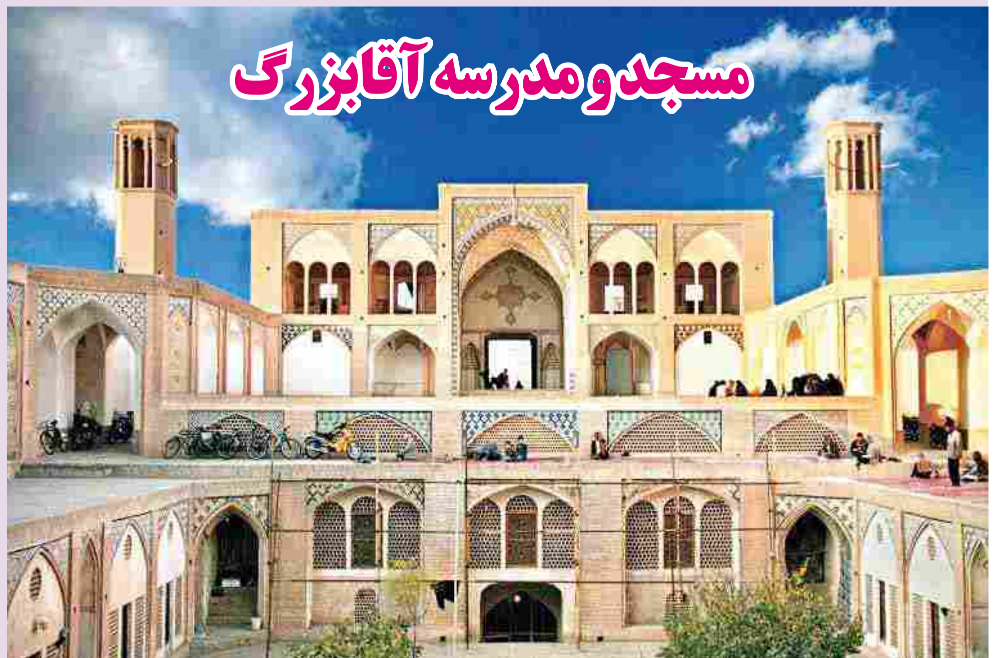
در مورد وجه تسمیه روستا نظرات مختلفی وجود دارد. یکی از آنها چنین است که گفته می‌شود به علت وجود تعداد زیادی گورخر در منطقه نام آن گورتان بوده است. نظر دیگری بیان می کند که شهرها و محلهایی که نامشان با گور شروع می‌شود، از زمینهای اطراف گودتر و پست تر هستند و این مورد نیز برای روستای قورتان صدق می کند و نامش در قبل گورتان بوده است. نظر دیگر به معنای کلمه اشاره دارد که قورخانه به معنی اسلحه خانه و محل نگهداری مهمات است و آن را به وجود قلعه قدیمی منطقه نسبت می دهند.

روستای قورتان قدمت بسیار زیادی دارد و سنگ قبرهای گورستان باستانی آن، به دوره‌های تاریخی پیش از اسلام مربوط می‌شود. این روستا در دوره حکومت سلسله‌های دیلمیان و سلجوقیان انبار مهمات و قلعه‌ای دفاعی بوده است. در نوشته‌های **"ابن حوقل"**، از جغرافی دانان قرن چهارم، به قلعه قورتان اشاره شده است. همچنین با پیدا شدن بقایای ظروف سفالی در شرق روستا و در کنار زمینهای کشاورزی حاشیه رودخانه زاینده رود و با تشخیص باستان شناسان، این تکه‌های سفالی به دوره هخامنشیان نسبت داده شده و بر قدمت چند هزار ساله روستا دلالت دارد.

اصلی ترین جاذبه منطقه، ارگ قدیمی قورتان است که قدمت آن به قرن چهارم هجری و زمان دیلمیان بر می گردد. این قلعه تاریخی ۵ هکتار وسعت دارد و در ساخت آن از خشت و گل استفاده شده است. باروهای شمالی و جنوبی آن

مسجد و مدرسه آقابزرگ

بنای مسجد و مدرسه آقابزرگ یکی از باشکوهترین و زیباترین مساجد دوره قاجار در ایران به شمار می آید و در خیابان فاضل نراقی کاشان واقع شده است. ساختمان این مدرسه با سرمایه حاج **محمد تقی خانبان** در سالهای ۱۲۵۰ تا ۱۲۶۰ هجری قمری برای استفاده نماز جماعت و درس و بحث داماد خود، **ملامهدی نراقی دوم**، ملقب به آقابزرگ بنا و به این نام معروف شده است. معمار این بنا شخصی به نام استاد **حاج شعبان** بوده است. تمامی این بنا از جمله گنبد که جزء بزرگترین گنبدهای آجری است با آجر ساخته شده و تزئینات به کار رفته در آن عبارت است از کاشی کاری، آجر کاری، کتیبه های نفیس گچی و کاشی، مقرنس کاری، خطاطی ثلث و نستعلیق و نقاشی، که نقاشی این مدرسه توسط استاد **محمد باقر قمصری** صورت گرفته است. کتیبه‌های خطوط مسجد توسط اساتید برجسته خوشنویس کاشان مانند **محمد ابراهیم** (جد خاندان معارفی)، **محمد حسین** (جد خاندان ادیب) و بسلمه های طغری توسط **سید صادق کاشانی** نوشته شده است. این مسجد سردر زیبایی دارد که سقف آن با مقرنسهای معلق گچی و نقاشی تزئین شده و دیوارهای جلوخان از کتیبه بالای سردر تا کف تختگاههای طرفین درگاه با کاشی های خشتی الوان پوشیده شده است. ساختمان اصلی بنا و گنبد و بارگاه با شکوه آن به واسطه نقشه بی نظیر بخصوص دقایق وفنون معماری اصیل ایرانی، یکی از بناهای مهم ایرانی اسلامی به شمار می رود. پس از ورود به محوطه





تقریباً ۲۵۰ متر طول دارد. تعداد برجهای دیده بانی آن ۱۴ عدد بوده که یکی از آنها و قسمتی از حصار قلعه بر اثر طغیان و منحرف شدن مسیر زاینده رود تخریب شده است. این ارگ، دو دروازه شمالی و جنوبی دارد و ابنیه تاریخی متعددی را در خود جای داده است که از جمله آنها می توان به سه مسجد، حمام قدیمی، دو قلعه خان نشین و بازار اشاره کرد.

در بازار ارگ، کاروانسرا، آسیاب و مغازه های نجاری، قصابی و سلمانی وجود داشته که امروزه آثار آنها به جا مانده است. قسمتی از آب رودخانه زاینده رود از ضلع جنوبی خارج می شده و مجدداً به رودخانه زاینده رود می پیوسته است. ارگ قورتان تنها قلعه خشت و گل جهان است که هنوز مسکونی است و در آن زندگی می کنند. در ضلع شمال غربی ارگ و در حاشیه رودخانه زاینده رود کبوترخانه ای خودنمایی می کند که معماری آن با معماری کبوترخانه های دیگر بسیار تفاوت دارد، به طوری که نمای بیرونی کبوترخانه ها صاف است و فشار کمتری را تحمل می کند، ولی این کبوترخانه در نمای بیرونی خود ۱۲ سیلوی هلالی دارد که هر کدام از این سیلوها کار یک پایه را برای این بنا انجام می دهند. ارتفاع آن ۱۵ متر و قطر آن ۱۲ متر است.



مدرسه، دو صحن فوقانی و تحتانی و حجره های محل سکونت طلاب و گنبد آجری با شکوه و گلدسته های دو طرف آن خود نمایی می کند. علاوه بر این دو حیاط خلوت، آب انبار بزرگ، شبستان دیگری در پشت گنبد، ساختمان مسجدی که در جنب گنبد واقع است و محراب کاشی کاری واقع در شبستان جنب گنبد که در حقیقت مجموعه ای است از هنرهای کاشی کاری، گچبری، کتیبه نویسی، مقرنس کاری و نقاشی، از متعلقات این بنای عظیم است. مسجد آقابزرگ از نظر پلان جزء مساجدی است که سه شبستان دارد و نکته مهم و قابل توجه در این محل، تلفیق مسجد و مدرسه است. تمام بنا با آجر ساخته شده و تزئینات به کار رفته در آن جذابیت خاصی به این بنا بخشیده است.



قصر یا کاروانسرای عین الرشید

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

این قصر در دو کیلومتری شمال قصر شاه عباسی و قصر بهرام و در قسمت میانی فاصله دریاچه نمک قم و کویر بزرگ قرار گرفته است. یک چشمه بزرگ که پر از آب شیرین است بین کاروانسرا و پست نگهبانی شکارگاه واقع شده که آب آن از طریق جویی که هنوز هم آثار آن باقی است به باغ درون حصار کاخ می رفته تا درختان و گلها را سیراب کند. خرابه های قصر و باغ امروز پوشیده از خارهای بیابانی است که به جای درختان و گیاهان زیبای گذشته روییده اند.

بنای عین الرشید از خارج ۸۶ متر طول و حداکثر ۴۷ متر عرض دارد و مشتمل بر دو حیاط بزرگ است که حیاط اصلی ۵۱/۵ متر طول و ۴۷ متر عرض دارد. معبر ورودی به حیاط اصلی به شکل ایوانی به طول ۹/۷ و عرض ۵/۴ متر در جبهه جنوبی حیاط اصلی بنا شده است. در دو طرف ایوان ورودی دو تالار وجود دارد که هر یک پنج در به حیاط قصر دارند. ارتفاع هر دو تالار ۵/۲۰ متر است. در باریکه کناری هر دو تالار دو اتاق مستطیل شکل قرار دارد که این اتاق به تالارها راه ندارند و مخصوص خدمه بوده اند. نظیر این اتاقها در جبهه جنوبی حیاط نیز وجود دارد که به تالارهای جنوبی راه دارند. کاروانسرای تاریخی عین الرشید، در پارک ملی کویر و به فاصله دو کیلومتری قصر بهرام قرار دارد و مانند قصر بهرام مربوط به دوران صفویه است. ساختار اصلی این بنا آجری است. در کنار این کاروانسرا یک آب انبار فروریخته قرار دارد و در تپه مجاور آن چشمه عین الرشید که آبشخور جانوران منطقه از قبیل بز و آهوست. کاروانسرای عین الرشید در گذر زمان آسیبهای فراوانی دیده، به طوری که بیشتر سقفها و پوششهای آن ریخته است.



ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

سوفیا بیکر که دارای کارشناسی ارشد روانشناسی و مدرک تدریس به دانش آموزان استثنایی است، با پدر و مادرش در لس آنجلس زندگی می کرد و زندگی بی مشکلی داشت. او در مجتمع کودکان استثنائی **"وایت"** به دو کار مشاوره و تدریس اشتغال داشت و از شغل و محل کارش بسیار راضی بود. هر روز صبح با پدر و مادرش صبحانه می خورد و با هم گپی صمیمانه می زدند بعد سوار ماشینش می شد و به مؤسسه وایت می رفت. در آنجا تا ظهر چند کلاس با کودکان استثنائی داشت که هم به خودش هم به بچه ها خوش می گذشت و بدون کسالت کلاس را به آخر می رساندند. ظهر با همکارانش ناهار می خورد، گاهی هم نامزدش **"کلارک"** به دیدنش می آمد و ناهار را با هم به رستورانی در همان نزدیکی می رفتند. پس از ناهار به یکی دو نفر از والدین مشاوره می داد و بعد از نوشتن گزارشهای کاری، به خانه می رفت. هفته ای دو بار هم با کلارک قرار داشت که یک بارش در خانه خودشان بود و در کنار خانواده اش با او شام می خورد. این زندگی بی دغدغه و روتین، به مذاق سوفیا خوش می آمد و حس می کرد زندگی چه زیباست.

یک روز صبح که سوفیا به مؤسسه رفته بود، در تابلو اعلانات آگهی جدیدی دید که در آن نوشته بود این مؤسسه به دلیل ورشکستگی مجبور است تعدیل نیرو کند. سوفیا جزء کارکنان لایق بود به همین دلیل به او پیشنهاد کردند که پاره وقت به تدریس ادامه دهد، مشاوره ها هم حذف شوند. این برای سوفیا موقعیت خوبی نبود و حقوقش به یک سوم می رسید و او که به دو بانک قسط می داد، حسابی به مشکل می افتاد. سوفیا کار پاره وقت را پذیرفت، اما اعلام کرد همین که کار بهتری پیدا کند، از مؤسسه وایت خواهد رفت.

روزهای بیکاری برای سوفیا سخت و خسته کننده بود. مادرش به او دلداری می داد و هر روز رزومه دخترش را به مؤسسه های مختلف ایمیل می کرد. حال سوفیا زیاد خوب نبود چون انتظار داشت نامزدش کلارک بیشتر از قبل کنارش باشد و به او قوت قلب و امیدواری بدهد، ولی انگار سر کلارک جایی گرم بود و برای دلداری دادن به سوفیا وقت و انگیزه خاصی نداشت! سوفیا معتقد بود زنی وارد زندگی کلارک شده. مادرش سعی می کرد او را آرام کند و می گفت چون خودت عصبی و بیکار هستی، روی رفتارهای نامزدت حساس شده ای و سوءظن پیدا کرده ای.

سوفیا دختری عاطفی بود و دلش بی توجهی های کلارک را تاب نمی آورد و از درون می سوخت ولی چون عزّت نفس بالایی داشت، پیش کلارک چیزی بروز نمی داد و رفتارش مثل سابق بود. این وضع دو ماه طول کشید تااینکه اعصاب سوفیا آرامتر شد. رفتار کلارک هم کمی تغییر کرد و زمان بیشتری را به سوفیا اختصاص می داد. در این دو ماه پدر سوفیا در پرداخت قسطهای بانک به او کمک کرد ضمناً به دخترش گفت فقط تا یک ماه دیگر می تواند کمک کند. سوفیا به فکر رفت که چه کند. از روزی که مؤسسه وایت درآمد او را تا یک سوم کاهش داده بود، چند کار برایش پیدا شده بود که با روحیه او منافات داشت. حالا داشت نتیجه می گرفت که کاش یکی از آن کارها را قبول کرده بود و نمی گذاشت مشکلات اقتصادی اش بیشتر شوند و به اتاق مادرش رفت تا به او بگوید هر شغلی که پیدا کرد، از طرف او تقاضای کار بدهد. وقتی که وارد اتاق شد، مادرش داشت بیرون می آمد. چشمهایش می درخشید. دخترش را بغل کرد و گفت "یه خبر خوش! برات شغلی برات پیدا کردم که درست مثل شغل قبلی در مؤسسه وایته اما وضعیت خیلی بهتر و حقوق بیشتری داره." سوفیا ناباورانه به لپ تاپ مادرش نگاه کرد. درست همانی بود که مادرش توصیف کرده بود فقط یک اشکال بزرگ داشت: آن کار در نیویورک بود! امکان نداشت بتواند آن همه از شهر و خانواده و نامزدش دور شود. سوفیا به مادرش گفت این کار را نخواهد پذیرفت اما بحثهای مادرش وادارش کرد کار را قبول کند و برود آنجا را ببیند اگر دوست نداشت، برگردد. سوفیا با اطمینان گفت به هر حال جوابش منفی است چون کلارک هرگز اجازه نمی دهد برای کار به شهری به آن دوری برود. آنها یکدیگر را بسیار دوست داشتند طوری که حتی یک روز هم تاب نمی آوردند از هم دور باشند. نامزدش بارها گفته بود "تو تنها بهانه زندگی من هستی!" سوفیا به مادرش گفت "درست است که مدتی است که کلارک سرش جایی گرم است اما گرایش او به آن زن فقط هوس است ولی مرا عاشقانه دوست دارد و نمی تواند دوری مرا تحمل کند." مادرش حرف او را تأیید کرد و گفت "بد نیست امتحانش کنی تا معلوم شود چقدر دوستت دارد." سوفیا با اطمینان گفت کلارک در این امتحان سربلند خواهد شد." سوفیا برای محک زدن کلارک کار در نیویورک را با او مطرح کرد و گفت اگر تو موافق باشی، این شغل را قبول کنم.

گل باش تا پروانه بیاید

سوفیا منتظر بود نامزدش شوکه شود و از او خواهش کند به نیویورک نرود، اما نظر او کاملاً برعکس بود و گفت:

"فکر خوبی است. شاید دیگر نتوانی کاری به این خوبی پیدا کنی."

آسمان همه جا یک رنگ ندارد



این داستان معلمی است به نام "سوفیا بیکر" و "داموس راجرز" پسری ده ساله که بر اساس قانون "هیچ رویدادی تصادفی نیست و هدفی در آن نهفته است"، سر راهِ هم قرار گرفتند و به برداشت تازه ای از زندگی دست یافتند آنگاه مسیر سرنوشت آنها تغییر کرد.

سوفیا گفت ولی راهش خیلی دور است.
کلارک کمی فکر کرد و گفت:
"اتفاقاً مدتی بود که می‌خواستم پیشنهاد کنم بهتر است برای چند ماه از هم دور باشیم چون حس می‌کنم رابطه من و تو برایم تکراری شده!"
سوفیا باورش نمی‌شد ولی حقیقت داشت و نامزدش دیگر او را دوست نداشت. این موضوع نیازی به اثبات نداشت و با شکهای سوفیا فرق داشت حتی کلارک چند عکس به او نشان داد و گفت تازگی‌ها با دختری دوست شده‌ام و حس می‌کنم من و او می‌توانیم تمام خلأهای همدیگر را پر کنیم... گاهی وقتها حقیقت خیلی خشن است.

سوفیا نزدیک به یک ساعت در خلوت گریه کرد. مادرش به اتاق او رفت و گفت اگر کلارک نتوانست تو را سربلند کند، جبرانش این است که خودت، خودت را سربلند کنی. به نیویورک برو و روی پای خودت بایست. ضمناً تو کسی نیستی که بخواهی نامزدت را به زور نگه‌داری. عشق مثل پروانه است. اگر آن را در مشت بگیری، می‌میرد، اگر هم دستت را باز کنی، فرار می‌کند. چاره‌اش این است که مثل گل باشی تا پروانه همیشه کنارت بماند. ظاهراً کلارک که پروانه تو بود، حالا گل جدیدی پیدا کرده. این اصلاً مهم نیست چون هم گلها خیلی زیادند هم پروانه‌ها.

سوفیا کمی دیگر گریه کرد. او کاملاً باورش شده بود که کلارک به او عاطفه‌ای ندارد. به کلارک پیام داد "من به نیویورک می‌روم. امیدوارم مشغله کاری و محل زندگی جدید کمکم کند تا زودتر فراموشت کنم. برایت آرزوی شادی و موفقیت می‌کنم." چند دقیقه بعد کلارک جواب داد: "تو هم موفق باشی." سوفیا به پیشنهاد مادرش دوش گرفت. حالش کمی بهتر شد. از خانه بیرون رفت و اندکی در مراکز خرید چرخید. وقتی که به خانه برمی‌گشت، به خورشید نگاه کرد و گفت به‌زودی تو را در نیویورک خواهم دید.

فردا از نیویورک برایش پیامی آمد. او باید صبح روز دوشنبه سر کارش حاضر می‌شد. آن روز پنجشنبه بود. پدرش پیشنهاد کرد زودتر حرکت کند تا در آنجا بتواند مقدمات کارهای سکونتش را انجام بدهد. و برایش بلیت رزرو کرد. سوفیا با کمک مادرش چمدانش را پر کرد و بست و عصر همان روز به سوی نیویورک پرید. زندگی و شهر و شغل جدید هیجانهای خودش را داشت و فکر سوفیا را تاحدودی از کلارک دور کرد. مجتمع آموزشی کودکان استثنائی نیویورک از محل

روزهای بیکاری برای سوفیا سخت و خسته کننده بود. مادرش به او دلداری می‌داد و هر روز رزومه دخترش را به مؤسسه‌های مختلف ایمیل می‌کرد. حال سوفیا زیاد خوب نبود

کار قبلی خیلی بزرگتر و مجهزتر بود. مسئولیت آموزش و سرگرمی شش کودک هشت تا ده ساله را به او دادند. مشاوره‌هایش هم ادامه داشت. او دیگر وقت نداشت به دل شکسته‌اش فکر کند و برای بهبود کارش باید شاگردهای جدیدش را خوب می‌شناخت تا می‌توانست با آنها ارتباط بگیرد. دانش‌آموزان او بهرهٔ هوشی کمی نداشتند ولی به دلیل پریشانی ذهن و پایین بودن تمرکز، نمی‌توانستند از استعداد خود به‌خوبی استفاده کنند بنابراین گاهی به حالتی شبیه انفجار می‌رسیدند و واکنشهای غیرقابل پیش‌بینی و عجیبی بروز می‌دادند.



یکی از دانش‌آموزان او **داموس راجرز** بود که در هیچیک از کارهای گروهی کلاس شرکت نمی‌کرد و فقط دوست داشت نقاشی بکشد. تمام نقاشی‌های داموس شبیه هم بودند: **یک کلبه که در و پنجره نداشت، یک پرنده که بی‌پر و بال بود و یک اسب که پا نداشت**... او همیشه همین را می‌کشید و از بس آن نقاشی را کشیده بود، وقت نقاشی کردن تقریباً به دفترش نگاه نمی‌کرد و دستش از روی عادت می‌کشید. مشکل دیگر داموس این بود که اصلاً حرف نمی‌زد طوری که همه فکر می‌کردند مشکلی دارد. پدر داموس در جلسه مشاوره گفته بود داموس یک ساله بود که مادرش را از دست داد. آن روزها یکی دو کلمه ساده را به زبان می‌آورد اما دیگر دهانش را بست و حتی یک کلمه حرف نزد. متخصصها معتقد بودند دستگاه تکلّم او مشکلی ندارد و هرچه هست از اعصاب اوست.

سوفیا در کلاس توجه خاصی به داموس داشت و بیشتر از بقیه بچه‌ها کنارش می‌نشست و با او حرف می‌زد. یک بار داموس لیوان آبرنگ را روی لباس او ریخت. واکنش سوفیا مهرآمیز اما مادرانه بود. داموس چند بار دیگر همین کار را تکرار کرد و واکنش سوفیا تغییری نکرد. روزی سوفیا کنار میز داموس نشست و به نقاشی او نگاه کرد. مداد را برداشت و برای خانه‌ای که داموس کشیده بود، در و پنجره گذاشت. کنار آن خانه داموس را کشید که داشت روی سوفیا آب می‌ریخت. داموس نقاشی را برداشت و پا به فرار گذاشت. پدرش و مدیر آموزشگاه قبلاً به او گفته بودند داموس هراز گاهی می‌گریزد اما خیلی زود برمی‌گردد بنابراین اگر فرار کرد، نگران نشو. بااین حال سوفیا دنبال داموس رفت و نزدیک به ده دقیقه با او دوید و گفت صبر کن... خسته شدم... بایست... اما داموس توجهی نمی‌کرد و آنقدر دوید تا خسته شد و روی نیمکتی نشست. سوفیا هم ایستاد و چند نفس عمیق کشید و به سوی داموس رفت. داموس با چشمانی اشکبار نگاهش کرد و کاغذ مچاله شده نقاشی را به سوی او گرفت. سوفیا کاغذ را صاف کرد و روی آدمهای نقاشی انگشت گذاشت و گفت:
"این تویی این هم منم!"
برای پدر داموس و مربی‌ها و پزشکش باورکردنی نبود. داموس حرف می‌زد اما فقط با سوفیا. او دیگر حاضر نبود به خانه برگردد و می‌خواست کنار سوفیا باشد. پزشک و پدر داموس و سوفیا توافق کردند داموس چند روز پیش سوفیا باشد. در آن مدت کوتاه داموس تغییرات زیادی کرد: وارد کارهای گروهی کلاس شد، غیر از سوفیا با یکی دیگر از همکلاس‌هایش کمی حرف زد. مهمتر اینکه نشان داد تمام درسهایی را که تا آن روز آموزگارانش داده بودند، آموخته است.

اتفاق جدیدی هم افتاد: **مایک**، پدر داموس از سوفیا تقاضای ازدواج کرد. سوفیا پرسید: چرا؟ مایک گفت: به خاطر پسرم. سوفیا گفت: "اینجا خاطرهای دیگری هم هست: من و تو! بنابراین نمی‌توانم فقط به خاطر داموس با تو ازدواج کنم. خاطر خودم اهمیت بیشتری دارد." مایک این عقیده را خودخواهانه دانست و تقاضایش را پس گرفت. سوفیا در رفتارش با داموس و پدرش تغییری نداد و مانند گذشته برای داموس یک

بقیه در صفحه ۳۱

زندگی یعنی حرکت و تغییر که در جهت تحقق پیام‌های مثبت درون
• میشل فوکو

شبیه به قهقهه شغال...

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: ح ـ ۵۷ ساله از تهران



اشـاره: آقای "ح" که او را با نام مستعار حیدر در این زندگینامه خواهیم شـناخت، در متنی که در ایمیل برایم ارسـال کرد اینطور شـروع کرده بـود: ایـن روزها هر نشـریه و روزنامـه‌ای را که ورق می‌زنیـم، در مـورد حمایـت از حقوق زنان مطلب نوشته‌اند. هر شـبکه صدا و سیما را که باز می‌کنید، یـک نفر دارد در مـورد مظلومیت زنان حرف می‌زنـد، انگار کـه تمام مردان "شـیطان واقعی" هستند و همه زنان نیز فرشتگانی معصوم! شما هم که آقای طیب مدتی است این دو صفحه "داستان زندگی" را اختصاص داده‌اید به مظلومیت زنان، طوری که انگار اصلاً نسـل مردان سـرزمین ما جز خشـونت چیـز دیگری نمی‌شناسـند و همه دختر‌هـا و زنان ما مظلومند و کامـلاً بی‌گناه! ببینم آقای محترم، یعنی شـما معتقدید همیشـه مردان خطاکارند؟ اگر اینطور فکر می‌کنید بقیه نوشته‌ام را بخوانید و اگر صادق هستید، چاپش کنید!

توضیـح م ـ ط: مـن هرگـز در نوشـته هایم "یکسـویه" بـه آدمها نـگاه نکرده‌ام و بر اسـاس جنسـیّت، آنها را قضاوت نکرده‌ام. سخن را کوتاه می‌کنـم و زندگینامه "آقا حیـدر" را ـ غیر از چند سطر که قابل چاپ نبود ـ تقدیمتان می‌کنم.

***

از همان روز اولی که پسرم "**سیروس**"، دختری را کـه عاشـقش بـود به شـرکت آورد تـا به من معرفی‌اش کند، نسـبت به ایـن دختر حس خوبی نداشتم. البته "**شیدا**" دختر فوق العاده زیبایی بود و بالاترین هنرش هم این بود که می‌دانسـت چه باید بکند که دیگران دوستش داشـته باشند. به همین خاطر نیز نه تنها "سـیروس" دیوانه وار عاشـقش بـود که حتـی دل بقیه اعضای خانـواده‌ام را نیز به دسـت آورده بود؛ از همسـرم که او را حتی قبل از ازدواج بیشـتر از دو عروس دیگرم دوست داشت، تا دو پسرم که از سیروس بزرگتر بودند و دخترانم کـه هر دو هـم ازدواج کرده بودند، همگی عاشـق دختری شـده بودند کـه مهربانی‌اش همه را تحت تاثیـر قرار داده بود، همه را غیر از من! این در حالی بود که "شـیدا" به من بیشـتر از اعضای خانواده‌ام محبت می‌کرد. در روز پدر هدیه‌ای که برایم آورد حتـی از کادوی فرزندانم گرانتر بود. جشـن تولدم را کـه معمولاً در خانه و باحضـور خودمان و یک کیک کوچک برگزار می‌شـد، شیدا به صورت یک سـورپرایز و بـا برگزاری آن در یک رسـتوران به من تبریـک گفت. هر بار که بـه منزلمان می‌آمد، سـوای گلهایی که برای خانـواده‌ام می‌آورد، حتماً برای من هم یک کادو می‌آورد و...، با این حسـاب خانواده‌ام حق داشتند به این نتیجه برسند که؛ "این دختر هنوز عروسـمون نشـده اینقدر به ما محبت داره، وقتی اسـمش بره توی شناسنامه پسرمون چه می‌کنه؟" امـا من همانطور که گفتم، از همان مرتبه اول که شیدا را دیدم فقط انرژی منفی از او دریافت می‌کردم.

تحصیلات دانشـگاهی نداشتم و از روانشناسی و این مسـائل چیزی نمی‌دانستم، اما دیپلمم را در مدرسه‌ای گرفتم که شاگرد اولهایش با چاقو پشت نیمکت می‌نشسـتند. خودم هم در محله‌ای به دنیا آمـدم و پا گرفتم و بزرگ شـدم، کـه از هر ده تا همسایه، هشـت نفرشان خلافکار بودند. شاید من هـم اگر مراقب خودم نبـودم امروز حال و روزم از همه دوستان دوران جوانی‌ام بدتر بود، اما من که از همـان دوران کودکی آرزوی یک زندگی راحت و پر از آرامش را داشتم، از فردای روز دیپلم گرفتنم و حتی در دوران سربازی نیز کار می‌کردم و چون به قول معروف، کمی "شمّ اقتصادی" هم داشتم، خیلی زود و سه سـال بعد از پایان سربازی توانستم یک کاسبی خوب راه بیندازم که سخت بود، اما درآمد خوبی داشتم؛ یعنی از خود بازار اقلامی را که مغازه دارها می‌خریدند، تهیه می‌کردم و با سـودی کمتر آن را به دسـت مصرف کننده می‌رسـاندم. کارم طـوری رونق گرفت که پس از یک سـال به جای اینکه زیرزمین خانه‌مان انبارم باشد و وانت کرایه کنم، توانستم یک انبار بزرگ اجاره کنم و یک وانت بخرم، کارم را نیز توسـعه دادم، اما برخلاف خیلی از کسـبه که وقتی وضعشـان خوب می‌شود تغییر رویّه می‌دهند، من هر چه وضعم بهتر می‌شد سعی می‌کردم سـودی که نصیبم می‌شود از روز اول هم کمتر باشـد. کم کم و در سـال ششـم موفق شدم یک "مرکز پخش" در محـل خودمان راه بیندازم و انگار پا قدم همسـرم "**ملیحـه**" نیز خوب بود که در مدت چند سـال توانستم دو شعبه دیگر هم راه اندازی کنـم، تا الان که صاحب یازده مرکز پخش معتبر هسـتم! در این سالها سـوای اینکه توانستم صاحب یک خانه بزرگ شوم و زندگی راحتی برای خانواده‌ام تامین کنم، بهره دیگری هم نصیبم شـد؛ یعنی با انواع و اقسـام آدمها آشـنا شـدم تا آنقدر تجربه کسب کنم که با دو کلمه صحبت با دیگران نه از روی زبانشان که با ذاتشان آشنایی پیدا کنم.

و این همان چیزی بود که باعث شد بعد از دیدار اولی که با "شیدا" داشتم نسبت به او احساس خوبی پیدا نکنم! با این حال خانواده‌ام آنقدر او را دوسـت داشـتند و مخصوصا "سـیروس" چنان دیوانه وار عاشق این دختر بود که خیلی سعی کردم به خودم بقبولانم "شاید تو اشتباه می‌کنی آقا حیدر؟"

اما فایده نداشت، در رفتار "شیدا" چیزی بود که نمی‌توانستم صداقتش را باور کنم! مخصوصاً وقتی فهمیدم چه خانواده درب و داغانی دارد و پدرش به خاطر اعتیاد سالها زندانی بوده، مادرش دائم الخمر است و هر سه خواهرش زندگی ناموفقی دارند، این احساس بد بیشتر به سراغم آمد، با این حال باز هم سـعی کردم خود را قانع کنم که اشتباه می‌کنم و...

تا اینکه شب قبل از رفتن به خواستگاری، سیروس با کلی مقدمه چینی گفت: "شـیدا فقط یه خواهش داره. میگه تو فامیل اونا رسمه که برای همه دخترها هزار تا سکه مهر می‌کنن..."

ملیحه و حتی فرزندانم گفتند "چه اشکالی داره؟ این دختر که اهل طلاق و مهریه گرفتن نیسـت...

نباید غرورش رو بشکنیم..." و طوری به سیروس دلگرمی دادند که من فقط توانستم بگویم: "پسرم، می‌دونی هزار تا سکه یعنی چی؟ عجله نمی کنی؟ " اما سیروس همان جمله ابلهانه همیشگی را به زبان آورد: "مهریه رو کی داده و کی گرفته؟ مخصوصا شیدا که عاشق منه!" چاره‌ای نبود و ناخواسته پذیرفتم. اتفاقا از لحظه‌ای که خانواده ما با هزار سکه موافقت کردند، مهربانی شیدا هم ده برابر شد تا همگی یقین پیدا کنند که اشتباه نکرده‌اند، اما همه خوبیهای این عروس نازنین تا مراسم عقد بود!

شیدا که قبلاً پذیرفته بود "در محضر یک عقد ساده می گیریم و بعد از ماه محرم و صفر یه جشن کوچک تو منزل خودتون برگزار می کنیم"، بعد از عقد یک مرتبه به این نتیجه رسید که: "منم مثل همه دخترها آرزو دارم یه عروسی باشکوه بگیرم" باز هم خانواده‌ام قبول کردند و من هر قدر خواستم به سیروس بفهمانم "**این عهد شکنی معنی داره!**" او قبول نکرد و مجبور شدیم در یکی از بهترین هتلها، یک عروسی مجلل راه بیندازیم!

ماه عسلشان هم که قبلا قرار بود مشهد باشد و زیارت امام رضا(ع)، ناگهان تبدیل شد به آرزوی دوم عروسم؛ "**همیشه آرزو داشتم دوبی رو ببینم!**" وقتی به پسرم گفتم "هنوز خودم دوبی رو ندیدم، اون وقت تو می‌خوای ماه عسل بری اونجا؟" سیروس که مظلومترین فرزندم بود با لحنی که دلم را سوزاند، گفت: "آقا جون نگذار جلوی زنم شرمنده بشم"!...زل زدم توی صورتش و گفتم:

"من مطمئنم داری خطا می کنی، اما به خاطر غرورت هم شده قبول می کنم، اما به شرط اینکه تو هم هر وقت حس کردی شیدا اون زنی نیست که عاشقش شدی، به من خبر بدی!"

سیروس قول داد و من هم برای عروس و داماد بلیت هواپیما و یک هفته هتل در دوبی رزرو کردم؛ به اضافه بلیت سه تا کنسرت که در دوبی برگزار می‌شد اما بعداً فهمیدم که شیدا با فروختن حلقه طلای شوهرش پول بلیتها را جور کرده! و این آغاز پوست انداختن این مار هزار رنگ بود، چرا که سه ماه بعد از ازدواجشان، شیدا که از همان روز اول زندگیشان صاحب و مالک "اتومبیل پژو ۲۰۶" شوهرش شده بود، به این نتیجه رسید که "شأن من اجازه نمیده سوار این ماشین بشم...، باید برام یه شاسی بلند بخری و سندش هم به نام خودم بشه!"

آن روز که پسرم به خاطر قولی که به من داده بود غرورش را شکست و ماجرای ماشین را گفت، او را سرزنش نکردم و گفتم: "نگران نباش. من باهاش حرف می‌زنم. همه چیز درست میشه!"

همین کار را کردم و فردای آن روز شیدا را به شرکتم که دفتر اصلی مراکز پخشم محسوب می‌شد، دعوت کردم و خیلی صمیمانه و مانند یک پدر با او حرف زدم: "عروس عزیزم، از قدیم گفتن اندازه دهانت لقمه بردار. این چیزهایی که تو از شوهرت می‌خوای از عهده‌اش برنمیاد...!"

اما دختری که یک روز تا من نمی‌نشستم، نمی‌نشست، اشاره کرد به نمونه کالاهای شرکت که در مراکز پخش داشتیم و جسورانه گفت:

ـ ماشاالله ده، دوازده تا مرکز پخش تو تهران دارین، پسرتون هم که صاحب یکی از اونهاست...، چطور میگی نداریم آقا حیدر؟!

به اینکه شیدا برخلاف همیشه که مرا "آقاجون" صدا می کرد "آقا حیدر" خطاب کرد زیاد توجه نکردم، بلکه متوجه عمق نگاهش شدم و با اینکه عصبانی بودم، اما سعی کردم قانعش کنم: "اشتباه می کنی شیدا جان...، اولاً سیروس صاحب اون مرکز پخش نیست و گرداننده‌اش محسوب میشه، ضمنا فکر کردی درآمدش چقدره که ریخت و پاش کنه؟ من هر کدوم از این مراکز پخش رو به دست یکی از فرزندانم یا برادرانم و برادران زنم سپردم تا زندگیشون تامین بشه، درآمد اصلی مال منه، وگرنه نگاه کن بقیه شون هم زندگیشون مثل زندگی شوهر توئه دخترم!

شیدا پوزخند زد و گفت: "اوکی...، شما که دارین...؟ شما برام یک شاسی بلند بخر آقا حیدر..."! همان لحظه بود که به شناخت روز اول خودم احسنت گفتم، چرا که شیدا واقعاً "بدذات" بود. من نیز از او جسورتر شدم و گفتم: "کف دست سیروس مو نداره... حالا می‌خوای چیکار کنی؟" اما او که جواب را در آستین داشت بلافاصله گفت: "من به کف دستش کاری ندارم...، من به مهریه‌ام کار دارم!" ...شیدا این را گفت و از شرکت خارج شد و چند هفته بعد تهدیدش را با اجرا گذاشتن مهریه‌اش عملی کرد! شاید فکر کنید "شیدا" فقط در مقابل پول تغییر شخصیت داده بود، اما اشتباه می کنید، او حالا با اعضای خانواده‌ام مانند دشمن رفتار می کرد و هر وقت آنها حرفی می‌زدند هر توهینی که بلد بود به دخترها و پسرانم می کرد، بدتر از همه رفتارش با "ملیحه" بود، که یک روز وقتی رفته بود تا عروسش را نصیحت کند، شیدا مادرشوهرش را از خانه بیرون کرد و گفت: "تو کی هستی که منو نصیحت کنی!"...همه این رفتارها همزمان شده بود با درخواست مهریه‌اش از سیروس، تا جایی که زنم گریه کنان گفت: "آقا حیدر این پول رو بنداز جلوی این سگ که گم بشه...، می ترسم پسرم رو دقمرگ کنه!"

نگاهی به زنم کردم و گفتم: "واسه آرامش بچه هام حاضرم همه زندگیم رو هم بدم ملیحه جان...، اما کمی به من مهلت بده، نشنیدی قدیمی‌ها می گفتن؛ آهن رو باید با آهن برید؟"

ملیحه منظورم را نفهمید، اما خودم می‌دانستم دارم چه می کنم! من همان روزی که "شیدا" داخل شرکتم آنطور گستاخانه جوابم را داد، به تجربه خودم رجوع کردم و به این نتیجه رسیدم که "یک نفر وقتی اینقدر بد ذات باشه، شاید بی حیا هم باشه؟!" و از فردای همان روز چند تا از کارمندانم را که اندازه چشمم مورد اعتمادم بودند، مامور کردم که از صبح تا شب هر کجا که شیدا می‌رود و با هر کسی دیدار و ملاقات می کند او را تحت نظر بگیرندو...، و بالاخره پس از هشت ماه به آنچه که می‌خواستم رسیدم. مجموعه گزارشهایی که بچه‌ها برایم آورده بودند، تلخترین خبری را برایم داشت که می‌تواند برای هر پدر شوهری داشته باشد. عروسم داشت به پسرم خیانت می کرد! حالا برایم معلوم شده بود پولهایی را که شیدا با جنگ و دعوا از پسرم می گرفت، خرج مردی به نام "نیما" می کرد که قبل از ازدواج دوست پسرش بود!

اینک فقط یک قدم مانده بود، باید طوری مچ این نابکار را می گرفتم که نتواند چیزی را حاشا کند، چرا که شیدا آنقدر بی‌حیا و پررو بود که دیده را نادیده کند. پس چاره‌ای نبود غیر از اینکه به سراغ چند تا از بچه محلهای سابقم بروم. در همه این سالها آنقدر هوایشان را داشتم که حاضر بودند هر کاری برایم انجام بدهند؛ از جمله اینکه وقتی "نیما"ی کثافت نبود، وارد آپارتمان مجردی‌اش شوند و طوری که "دوربینها" دیده نشوند، داخل خانه دوربین مداربسته کار بگذارند!

و سرانجام آن روزی که دلم نمی‌خواست فرا برسد، رسید و من و همان رفقای قدیمی‌ام که از داخل ماشین جلوی آن خانه و توی "تبلت" داشتیم داخل خانه را می‌دیدیم، از ماشین خارج شدیم و در آن آپارتمان را شکستیم و داخل شدیم و...، همانطور که حدس می‌زدم شیدا با پررویی و بی‌حیایی کامل شروع کرد به دفاع از خودش واینکه خلافی نکرده و...، اما وقتی فیلم را نشانش دادم، سکوت کرد و من ادامه دادم: "الان سه تا شاهد اینجا هستن که توی دادگاه هم حاضرن شهادت بدن، شاید اینها و من چند ماه بریم زندان، اما فکر می کنی لازمه که بگم چه بلایی سر تو و این حیوون ـ نیما ـ میاد؟ مگه اینکه بی‌سر و صدا بری محضر و با بخشیدن مهریه، طلاقت رو بگیری، تا منم ساکت بمونم!"... آن شغال بدذات بالاخره به گریه افتاد، هرچند که گریه‌اش دقیقاً آوای "قهقهه شغال" را داشت!

***

بالاخره "سیروس" آزاد شد، تنها هنر من این بود که نگذارم پسرم بفهمد چرا آن زن طمّاع به راحتی و بدون گرفتن حتی یک سکّه و تنها با همان ماشینی که به اسمش بود، حاضر به طلاق شد چرا که دلم نمی‌خواهد غرور پسرم بشکند.

حالا هم و یکبار دیگر، مانند ابتدای نامه‌ام حرفم را تکرار می کنم؛ اینطور نیست که فکر کنیم همه مردان روزگار ما گرگ هستند و همه زنها، برّه‌هایی بیگناه! این را می‌دانم که قریب به اتّفاق دخترها و زنان سرزمین ما پاک هستند، اما میان آنها نیز می‌توان افرادی را یافت که گریه شان شبیه قهقهه شغال است!

اگر ما اصلا عیب نداشتیم از مشاهده‌اش در دیگران اینقدر خوشحال نمی شدیم

• کارل گینگستون

روزهای ماندگار

جشن خمپاره

س.الف.شهابی

قبل از آغاز

پایگاه نیروی دریایی ارتش در خرمشهر یکی از قدیمی‌ترین نیروهای نظامی مستقر در این شهر است که مردم جنگ‌زده خرمشهر آنان را با نام تکاوران یا همان کلاه سبزها می‌شناسند. کلاه سبزها از نیروهای مؤثری بودند که به دلیل محرمانه و سری بودن مسایل نظامی در ساختار ارتش نام و حضور آنان مغفول مانده است. به همین منظور در این شماره به سراغ ناوسروان "سید احمد شمس علوی" که متولد اسفند سال ۱۳۳۴ و از بازماندگان عملیات مروارید (انهدام اسکله البکر و الامیه) به حساب می آید، رفتیم تا برای ما از مقاومت مردمی در خرمشهر بگوید.

چه زمانی وارد ارتش شدید؟

سال ۱۳۵۲ وارد عرصه نظامی شدم و دیپلم خود را در نظام گرفتم اما با پیروزی انقلاب اسلامی از پادگانها خارج شدیم و به همراه نیروهای انقلابی ارتش گروه‌های ضربت تشکیل دادیم و این آغازی شد برای تأسیس کمیته انقلاب اسلامی، چرا که بعدها به ما کارت شناسایی کمیته انقلاب دادند و در واقع به عضویت کمیته در آمدیم. ما یک عده جوان پر شر و شور و ماجراجو یا به‌نوعی نیروهای جان‌بر کف بودیم.

وضعیت ارتش در آن روزها چطور بود؟

در ابتدای پیروزی انقلاب وضعیت کشور به‌هم‌ریخته بود، یکی از مهمترین علل جرأت صدام برای حمله به ایران، گزارشهایی بود که از به هم ریختگی اوضاع در کشور و فقدان انسجام در ارتش به دست رژیم بعث عراق می‌رسید و از نظر نظامی نخستین اشتباه بزرگترین اشتباه است و بزرگترین اشتباه در ابتدای پیروزی انقلاب این بود که به ارتشی‌ها گفتند هر کس می تواند به محل سکونت یا زادگاه خود منتقل شود، کسی که دوره تانک دیده بود به زادگاه خود مثل تهران می‌رفت و در امور اداری فعالیت می کرد، خلبان جنگنده که مشهدی بود می‌رفت مشهد و این جابه‌جاییها سبب شد که پایگاه‌های حساس مثل همدان، بوشهر، بندرعباس و تبریز از نیروی متخصص خالی شود. انسجام و نظم لازم وجود نداشت. در دوئل نفری که زودتر اسلحه را بکشد و شلیک کند او برنده است، در جنگ هم همین‌طور نفری که زودتر قوای خود را تجهیز و حمله می کند او برنده است و نظم و زمان برای ارتش خیلی مهم است.

نخستین حضور شما در خرمشهر چه موقع بود؟

من و چندتن دیگر که مدّتها قبل از پادگان‌ها خارج شده بودیم یک گروه ضربت تشکیل دادیم که نوعی گروه عملیاتی مخفی متشکل از تکاوران نیروی دریایی ارتش بود. در پادگان بوشهر بودیم که مأموریتی به ما که تیم تکاوران SBSبودیم محول شد، این مأموریت خیلی با مأموریتهای قبلی متفاوت بود. گروه SBS گروهی ۶نفره و متشکل از تکاوران عملیات ویژه نیروی دریایی ارتش است که برای عملیاتهای شناسایی و یا تخریب اعزام می‌شدند، در همه مأموریتها نوع مأموریت و یا هدف به ما ابلاغ می‌شد تا وسایل و تجهیزات موردنیاز را با خود ببریم اما این بار نمی‌دانستیم که هدف مأموریت چیست، به ما گفته بودند به پایگاه نیروی دریایی ارتش در خرمشهر بروید در آنجا هدف به شما ابلاغ می‌شود. ۱۰ روز پیش از آغاز رسمی جنگ تحمیلی به پایگاه دریایی خرمشهر رفتیم، اتاق جنگ نیروی دریایی به فرماندهی ناخدا گرامی در این پایگاه مستقر بود و مأموریت گروه در همان پایگاه به ما ابلاغ شد، مأموریت برون‌مرزی بود و شبانه با قایق پارویی باید هدف را بررسی و شناسایی کردیم، ۲روز محاسبات ما برای برآورد مهمات موردنیاز و انجام عملیات طول کشید و سپس آن را اعلام کردیم. اما متأسفانه نیازمندی‌های ما تأمین نشد.

هدف مأموریت برون‌مرزی شما چه بود و چرا مهمّات تأمین نشد؟

هدف مأموریت را نمی‌توانیم باز گو کنیم، اصولاً در ساختار سازمانی ارتش اسناد و مأموریتهای محرمانه و به کلی سری وجود دارد که تحت هیچ شرایطی حتی با گذشت زمان عمومی نمی‌شود، شاید یکی از مسائلی که سبب شد نقش ارتش به‌ویژه نیروی دریایی در جنگ کمتر بازگو شود همین رعایت اصول حفاظت اسناد و اطلاعات باشد. اما مهمات موردنیاز گروه را پیگیری کردند از طریق پادگان دژ خرمشهر و جریاناتی اتفاق افتاد که درنهایت از پایگاه دریایی بوشهر درخواست کردیم و گفتند که از پایگاه دریایی بوشهر مهمات موردنیاز تهیه و ارسال‌شده است و در همان شب که ۳۱ شهریور ۵۹ درگیری‌ها آغاز و مأموریت گروه اس.بی.اس منتفی شد. اسلحه و مهمات بود اما همه آن درصحنه نبود مثلاً در خوزستان تانک چیفتن داشتیم چون زرهی اهواز حرف اول را در منطقه می‌زد اما ساختار به‌هم‌ریخته بود.

نام پنج عضو گروه SBS که همراه شما به خرمشهر اعزام شدند را به یاد دارید؟

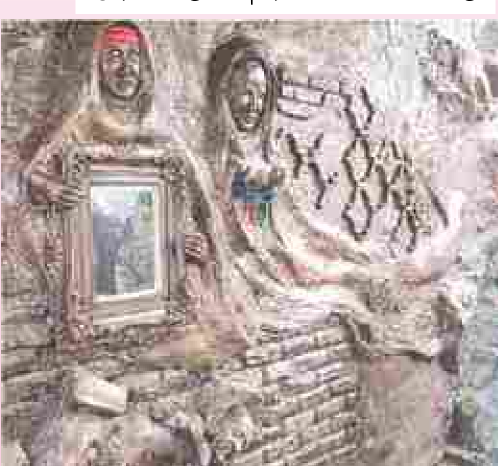
فرید سلامی، محمود امیدیان نیا، حمزه عریضی، محمدولی کریمی، یونس حسن مقدم و خودم ۶عضو گروه اس.بی.اس اعزامی به خرمشهر بودیم، البته عمده مأموریتهای من ۴نفره بود و نویسنده‌ای از خاطرات من کتابی نوشته که اکنون آن را به "ما ۴نفر بودیم" نامگذاری کرده. فرید سلامی از جوانان عرب و بومی منطقه بود.

زمانیکه بنی‌صدر، فرمانده کل قوا بود، نیروهای ارتش دستور مقاومت داشتند؟

بله نیروهای نظامی به‌ویژه نیروهای ارتشی نیازی به دستور برای مقاومت و دفاع ندارند و اصلاً نیازی نیست. نمونه آن‌هم ما ۶نفر اعزامی به خرمشهر بودیم که مأموریت ما منتفی شد و باید بازمی‌گشتیم اما همان شب ۳۱شهریور ۵۹ که درگیری با اصابت گلوله خمپاره به حیاط پایگاه دریایی خرمشهر آغاز شد، نیروهای کشیک و بقیه نیروها که عمدتاً سرباز وظیفه بودند با اضطراب در محوطه جمع شدند چون جنگ ندیده بودند، البته ماهم جنگ ندیده بودیم، اما در جایگاه نظامی ارتش لباس تکاوری و تکاورها به لحاظ نخبگی جایگاه خاصّی دارند. به همین دلیل ما نیروها را سازماندهی و از پایگاه خارج کردیم، چون دشمن می‌دانست که پایگاه دریایی محل تجمع نیرو است و اگر نیروها در جای خود می‌ماندند تلفات زیادی می‌دادیم. باز هم تأکید می کنم که ما هم تا آن زمان جنگ را به چشم ندیده بودیم اما برای چنین مواقعی آموزش کافی دیده بودیم.

واکنش شما در آغاز درگیری‌ها در خرمشهر چه بود؟

تا قبل از شب ۳۱ شهریور ۵۹ هیچ خبری از سازمان‌دهی برای جنگ در نیروهای ارتش نبود. یکی از شبها در اتاق جنگ بودم که یکی از جاسوس‌ها



که فردی عراقی بود گفت: "در این هفته درگیری صددرصدی است"، خارج از اتاق جنگ به بچه‌های گروه اس.بی.اس گفتیم باید برای خودمان آمادگی ایجاد کنیم، چون بومی نبودیم باید منطقه را به‌خوبی شناسایی می کردیم. کوتاهی که توسط مقامات در زمان بنی صدر صورت گرفت این بود که حداقل از ۱۰ روز قبل از ۳۱ شهریور خبر موثق داشتند که رژیم بعث درصدد حمله گسترده است، چون داشتند سنگربندی و نیروها را مستقر می کردند. اینها کم کاری در جنگ است، خیانت از نظر من یک واژه به معنای سنگینی است پس اسم خیانت بر روی آن نمی گذارم اما این کم کاری بود. من عقاید خودم را باز گو می کنم، اینکه داستان چه بود شاید باور نداشتند یا اعتقاد به جنگ نداشتند یا اینکه گزارشها خوب انتقال داده نمی‌شد، اما به ۳۱شهریور رسیدیم و درگیری آغاز شد.وقتی خمپاره به حیاط پادگان برخورد کرد در میان یک عده سرباز کم‌تجربه، سردرگمی به وجود آمد، آنها را لب شط خرمشهر سمت **کوت شیخ** مستقر کردیم چون غوّاص‌های عراقی هم به شط خرمشهر رسیده بودند.دو تکاور عرب بومی منطقه به نامهای فرید سلامی که عضو گروه اس.بی.اس بودو مختار صباحی تکاور مستقر در پایگاه دریایی خرمشهر ،ما را برای سازماندهی نیروها همراهی می کردند، تاکتیکهای مقدماتی را با کمک این دو همکار انجام می‌دادیم. ۷یا ۸روز از جنگ گذشته بود که دانشجوهای دانشگاه افسری ارتش را به خرمشهر آوردند و در شهر تقسیم شدند که متأسفانه تلفات سنگینی دادند چون کم‌تجربه بودند.تمام مدت مقاومت ما و استقرارمان در منطقه کوت شیخ خرمشهر در منازل مردم آن منطقه بود درواقع کسی از وضعیت گروه اعزامی اس.بی.اس به خرمشهر اطلاعی نداشت، خوراک و استراحت ما در کنار مردم بود، جوانان درخواست اسلحه کردند، بعد از آموزش بسیار مختصر نحوه استفاده از سلاح با استفاده از اسلحه و مهمات موجود در پایگاه دریایی خرمشهر آنها را مسلّح کردیم. با گونی و چوب یک جعبه‌ای درست کرده بودیم هر کس از نیروهای مردمی شهید می‌شد اسلحه او را می آوردند شماره گذاری می کردیم و دوباره به نیروهای دیگر تحویل می‌دادیم.

از حال و هوای مقاومت مردمی خرمشهر و سختی‌ها بگویید.

درگیری‌ها به حدی بود که وقتی برای دورهم نشستن و ارتباط با مجموعه‌های مختلف که مشغول مقاومت در دیگر مناطق خرمشهر بودند نداشتیم، هر کسی آنچه در توان داشت برای سازماندهی نیرو و جلوگیری از سقوط شهر می گذاشت.بزاق دهان برخی از نیروهای مردمی خونی شده بود، خود من هم همین‌طور بودم، اما برخی مسائل را فکر می کنیم فقط مربوط به خودمان است و آن را برای کسی بازگو نمی کنیم، یک پزشک خرمشهر در میان نیروها حاضر شده بود، یکی از بچه‌ها گفت آب دهانم خونی است، بقیه بچه‌ها هم همین را گفتند.دکتر به من و فرید سلامی گفت خونی شدن آب دهان شما و دیگر نیروها به دلیل استنشاق بیش از حد گاز باروت است چون مویرگهای صوتی ما آسیب‌دیده بود.

کمی بیشتر از خاطرات مربوط به درگیری نیروهای مقاومت در خرمشهر به‌ویژه منطقه سنتاب و گمرک بگویید.

ما برای جنگ در خرمشهر یک اسم خاصی گذاشته بودیم، اسمی مثل جنگ پیمانکاری، چون دائماً در حال جنگ‌وگریز و کمین بودیم، تعداد نفرات کم بود، وضعیت نیروها جوری نبود که جبهه را تحویل نیروهای تازه نفس بدهیم.در جبهه مشخص است که دشمن در مقابل قرار دارد اما در جنگ خیابانی این گونه نبود. دیده‌ها و شنیده‌ها زیاد است، در همان کوت شیخ ما سنگربندی کرده بودیم، گلوله‌های دشمن از بالای سر ما رد می‌شدند چون فکر نمی کردند ما لب آب مستقر باشیم، فکر می کردند عقب‌تر مستقر باشیم، روزهای اول جنگ، مردم زیاد شهر را تخلیه نکردند.مردمی که وضعیت بهتری داشتند تعدادی از ماشینهای خود را رها کرده بودند، با برخی از مردم بومی که صحبت می کردیم معتقد بودند که این جنگ دو یا سه‌روزه پایان می‌یابد، چون جنگهای دیگری را دیده بودند که با این تفاوت داشت.

مردم، چه موقع شهر را تخلیه کردند؟

مردم خرمشهر بعد از گذشت قریب به ۱۰ یا ۱۵روز تقریباً شهر را خالی کردند، وجداناً بعداز آن خیلی راحت بودیم، خیالمان راحت بود که دیگر مردم نیستند و می توانستیم بیشتر مانور بدهیم.فشار سنگین درگیریها در روزهای سوم و چهارم جنگ بود.در سفر اخیر به خرمشهر از کسی شنیدم که نظامی‌های خرمشهر به مردم خرمشهر برای مقاومت کمک نکردند، گفتم این بی‌انصافی است من دو نفر را به چشم خود دیدم که با تمام توان به مردم کمک می کردند.فرید سلامی و مختار صباحی هردو عرب بودند و با تمام وجود مبارزه می کردند. برخی از خانواده‌ها بودند که ماشین برای جابه‌جایی نداشتند برای جابه‌جایی آنها تلاش می کردند.یک روز با فرید سلامی و مختار صباحی که خانواده آنها در خرمشهر حضور داشتند به سمت منزل آنها راه افتادیم؛ در مسیر یک پیرزن و پیرمردی را با یک گاری دوچرخ چوبی دیدیم، دشمن همچنان خرمشهر را می کوبید پس به آنها گفتیم همراه ما سوار خودرو بشوید تا شما را به‌جای امن برسانیم آنها امتناع کردند و گفتند یا با وسایل یا همراه شما نمی آییم.هنوز آن لحظه را درست به یاد دارم، ناچار شدیم با هشت یا ده سرویس آنها را به همراه تمام وسایل جابه‌جا کنیم.نظامی‌ها که بعضاً بومی بودند واقعاً به مردم کمک کردند خودمان هم تا جایی که توان داشتیم کمک و تلاش کردیم، کم کاری از سوی مردم و نظامی‌های حاضر در خرمشهر صورت نگرفت. فکر می کنم نزدیک به ۱۱۲نفر از نیروهای تکاور در خرمشهر و جاده ماهشهر شهید شدند. تکاور یعنی نیروهای زبده آموزش‌دیده و این آمار تلفات سنگینی است.از نیروهای دانشگاه افسری و البته از نیروهای مردمی خرمشهر که تنها در حد شلیک با اسلحه آموزش‌دیده بودند هم خیلی شهید دادیم.

مهمات و تسلیحات پایگاه دریایی خرمشهر در چه وضعیتی بود؟

خوشبختانه پایگاه دریایی خرمشهر مهمات داشت، چند روز از جنگ گذشته بود که با خمپاره یکی از کامیونهای مهمات ما را منهدم کردند، انبار مهمات واسلحه سبک وجود داشت.درهمان روزهای ابتدایی جنگ خمپاره ۱۲۰میلی‌متری به دست ما رسید و بچه‌ها برای رسیدن خمپاره ۱۲۰میلی‌متری جشن گرفتند، تفنگ ۱۰۶در خرمشهر خیلی سلاح مؤثری بود و البته عمده تسلیحات و مهماتی که وجود داشت را هم به کار گرفتیم.

با شنیدن خبر سقوط خرمشهر چه احساسی به شما دست داد؟

سقوط خرمشهر خیلی سخت بود، خیلی سخت، سنگینی آن قابل وصف نیست، یکی از بچه‌های رزمنده در مسجدی که ما در آن گرد هم آمده بودیم گفت "ما که ازاینجا می‌رویم خودمان هم باید برای بازپس گیری آن بیاییم" سنگین‌ترین صحنه هم همان لحظه ترک خرمشهر بود، اما این امید را داشتیم که دوباره به خرمشهر برگردیم.سقوط خرمشهر یا عقب‌نشینی را به ما ابلاغ کردند آخرین نفری که از مرکز خرمشهر به سمت کوت شیخ می‌آمد ناخدا هوشنگ صمدی بود که بر روی پل خرمشهر شهید شد. البته دوتا هوشنگ صمدی داشتیم، یکی ناخدا هوشنگ صمدی فرمانده تکاوران در خرمشهر بود و یکی مهناوی دوم هوشنگ صمدی که بر روی پل به شهادت رسید.در مقاومت هر مجموعه‌ای مشغول دفاع و مقاومت بود هیچ ساعت و مکان خاصی برای دفاع و مقاومت وجود نداشت به‌واسطه همین ما عمدتاً در منطقه کوت شیخ و در موقعیت نزدیک به دهانه کارون مستقر بودیم و بعد از سقوط خرمشهر به بوشهر برگشتم برای عملیات آزادسازی خرمشهر در جای دیگری بودم که نیروهای تکاور هم حضور داشتند.

دانش را هر چند بر آن بیفزایند، رو به فزونی می‌رود

امام علی(ع)

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

پیوند زناشویی از نگاهی دیگر

ازدواج نخ نما نشده

این روزها ازدواج، کمتر از روزگار گذشته با عوامل دست و پاگیر سر و کار دارد و در بسیاری از فرهنگها هم برای ازدواج کردن یا مجرد ماندن الزامی در کار نیست ولی هر روز می‌شنویم که حال و اوضـاع ازدواج هم خوب نیسـت و جوانها چندان تمایل ندارند خانواده تشکیل بدهند و ازدواج را جدی نمی گیرند. در حالی که باید پرسید آیا واقعاً همین طور است یا بازار ازدواج کساد شده؟

داستان ازدواج

در اواسـط قـرن بیسـتم، ازدواج تقریبـاً اجتناب ناپذیر بود. مردان نان آور خانه و خانواده به شمار می‌رفتند و در جامعه این اصل رواج یافته بود کـه گره ازدواج را در سـنین پایین‌تر محکم کنند و در دهه‌هـای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، دختـرهـا بـه طور متوسط در سنین خیلی پایین (زیر ۱۸ سال) عروس می‌شـدند. در اوایل دهه هفتـاد حدود ۸۷ درصد زنان فرانسـوی که بین ۳۰ تا ۳۴ سـال داشـتند، متاهـل و در حـال گذران زندگی مشـترک خود بودند. اما این روزها فقط ۴۳ درصد زنان فرانسوی در اوایل دهه ۳۰ عمرشـان ازدواج می کنند و این تنها بخشی از داستان است...

البته این نکته را نباید از قلم انداخت که وضعیت در کشـورهای دیگر بخصوص کشورهای آسیایی تفاوت چشمگیری دارد زیرا در این کشورها سنت همچنان حکمفرماسـت. در حومه چین، به پسـر جوانی که تا اواخر ۲۰ سـالگی ازدواج نکرده باشد به چشـم انسـانی بدبخت و تاحدودی خطرناک نـگاه می کنند. در هند، شـمال آفریقا و خاورمیانه این ارقام بسـیار کم و انگشت‌شـمار است و بیشتر نوزادان پدر و مادری دارند که با هم ازدواج رسمی کرده‌اند.

امانکتـه قابل توجه این اسـت کـه تفاوتهای فرهنگی باعث تغییراتی در سبک و سیاق ازدواج و روند آن در زمانهای گوناگون شـده و البته کیفیت این اصل مهم را هم دچار تغییراتی اساسـی کرده. اگر ازدواج را سفری مهم در نظر بگیریم، می‌توانیم بگوییم کشـورهای مختلف با فرهنگهای متنوع از نظر زمانی در مراحل متفاوت این سفر قرار دارند. با تمام این تفاوتها، برخی تغییرات در سرتاسر دنیا مشترک هستند.

از غرب لندن تا روسـتاهای چین و... سه تغییر بـزرگ و مهم در حال رخ دادن اسـت. نخسـت اینکـه، تصمیم برای ازدواج زود هنگام و اجباری از دسـت پدر و مادرها و بستگان خارج شده و جوانها خودشـان تصمیم می گیرند که چـه زمانی و با چه کسی ازدواج کنند. واضحترین مشخصه این تغییر، بالا رفتن سـن ازدواج در اکثر کشورهای دنیاست. البته این موضوع به دلایل گوناگون در کشـورهای مختلف فرق می کند؛ متوسـط سن ازدواج دختران در نروژ ۳۲ سال است در حالی که دختران بنگلادشـی به طور متوسط در ۱۹ سالگی به خانه بخت می‌روند. البته متوسـط سـن ازدواج دختران بنگلادشـی در ۱۹۷۴ پایین‌تر از این بود و دختران معمولاً در ۱۶ سالگی ازدواج می کردند.

تغییر دوم بر عشق زن و شوهر تأکید می کند. در زمانهای قدیم حتی در جوامع غربی، عشـق بین دختر و پسـر پیش از ازدواج برای داشـتن زندگی اهمیتی نداشـت. حتی بعـد از ازدواج هم بین زن و شوهرها نشان دادن عشـق رواج چندانی نداشت و مثـل امروز نبود که زن و شـوهرها همدیگر را با لقبهایی مثل: عزیزم، نفسم، عسلم و... خطاب کنند. امروز، اما اوضاع فرق کرده و عشـق فاتح و مسلط اسـت. نگاهی به مشـاغلی که به طور مسـتقیم با ازدواج و جشن عروسی در ارتباطند به‌خوبی نشان می‌دهـد که دختر و پسـرها بیـش از پیش علاقه دارند که مراسمشان هرچه بیشتر زیبا برگزار شود. و بااینکه ازدواج از حالت الزام قدیم درآمده و زن و شوهرها دوست دارند مراسم ازدواج را چشمگیر و رمانتیک برگزار کنند. خوشـبختانه به همین دلیل **ازدواج از یک تعهد صرف و خشک درآمده و به تضمینی برای نشـان دادن عشـق و علاقه تبدیل شـده، و علامتی است که نشان می‌دهد دو نفر همچنان در کنار هم زندگی خوبی دارند و اشتیاق دارند کنار هم زندگی کنند.** از طرفی چون عشق، مبنا و اسـاس ازدواج اسـت، خواه ناخواه می‌توانیم بگوییم زندگی مشـترک بدون عشق محکوم به فنا و جدا شدن است.

و سومین تغییر بزرگ در دنیا، پذیرش روز افزون جدایی و طلاق و کنار آمدن با این پدیده تلخ است و امروزه می‌بینیم که در بسیاری از کشورها بخصوص کشـورهای صنعتی، خانواده‌ها و مـردم جامعه با پدیده طلاق راحت‌تر کنـار می آیند و این آسـیب اجتماعی دیگر کمتر به عنوان تابو شناخته می‌شود و چون خانمها تحصیلات بالاتر و شغل و درآمد بهتری دارند، تن دادن به جدایی برایشان قابل تحملتر شده. جالب اینکه، این روزها میزان جدایی در چین، کره جنوبی و حتی در کشورهای اروپایی هم بیشتر شده است.

فروریختن دشوار

این در حالی اسـت که دولتها معمولاً کوشـش می کنند در برابر این تغییرات مقاومت کنند و یکی از دلایلش هم این است که این آمار و ارقام دلپذیر نیستند و سرافکندگی و احساس ناخوشایندی را به دنبال دارند. در کشـور آمریکا، نتایج تحقیقاتی که بر پایه سرمایه گذاریهای دولتی انجام شده هم این موضوع را تایید می کنند که برنامه‌های فدرال برای تقویـت بنیان ازدواج و خانـواده چندان اثر مثبتی نداشته حتی سختگیری‌هایی که درباره طلاق اجرا می‌شود هم نتوانسته از مشکل کم کند و در عوض از تعداد ازدواجها کاسـته اسـت. اما سخت گیری همیشـه بهتریـن راه‌حـل و در واقـع بازدارنـده اصلی نیسـت. **البته اینکه می گوییم در بسیاری از کشـورهای دنیا ازدواج دیگر مثل سابق الزام نـدارد و کمتر با زور و اجبار همراه اسـت، دلیل نمی‌شـود که کشش و قدرت جاذبه آن کم شده یا از بین رفته باشـد.** محققان بریتانیایی به‌تازگی تحقیقی انجام داده‌اند که نتایج آن نشـان می‌دهد ۹۳ درصد جوانان این کشور از صمیم قلب خواستار ازدواج هسـتند و **حتی در کشورها و جوامعی که طلاق از نظر اجتماعی مساله‌ای قابل قبول است، افراد عقیده دارند کـه ازدواج یک پیوند خاص است که به آسانی سـاخته یا گسسته نمی‌شود.** البته شـاید آمار دقیق و درسـتی در این باره وجود

نداشته باشد اما تازگی‌ها محققان و کارشناسان بر آن شده‌اند که با انجام تحقیقات متعدد و متنوع و همچنین یافتن راه‌حلهای کاربردی، این گره سست را هرچه بیشتر محکم کنند. یکی از نویسنده‌های آمریکایی از ازدواج تعبیری دارد که شاید یکی از بهترین‌ها باشد: **"ازدواجی که حاصل آن فرزند باشد، مانند یک کامیون ۱۸ چرخ است که با قدرت تمام و با سرعت و اطمینان زیاد حرکت می‌کند و جاده سخت و پرتلاطم زندگی را درمی‌نوردد."**

ازدواج یعنی سلامتی

حتماً شما هم در رسانه‌های مختلف خوانده‌اید که افراد متاهل از نظر سلامتی در وضعیت بهتری به سر می‌برند. نتایج تحقیقات مختلف هم به‌خوبی این موضوع را اثبات کرده است و نکته جالبتر اینکه افراد متاهل نه تنها سالمترند، بلکه شادتر و آرامتر هم هستند. محققان می‌گویند:

هنوز دلیل قطعی اینکه چرا افراد متاهل سالم‌تر، شادتر و موفق‌ترند، کاملاً مشخص نیست اما به یقین ثابت شده که متاهلها خوشبخت‌تر هستند بااینکه برخی ازدواج‌ها ممکن است به افسردگی و فقر و جدایی منجر شود.

محققان می‌گویند، معمولاً متاهلها تمایل دارند پول بیشتری به‌دست بیاورند و پس‌انداز کنند. از طرفی ازدواج خوب و موفق، شادی و رضایت خاطر را هم به دنبال دارد. شاد بودن باعث می‌شود همسران سالمتر باشند و بیشتر عمر کنند. برای همین است که کارشناسان به‌شدت توصیه می‌کنند:

برای ازدواجتان سرمایه‌گذاری کنید تا نتایج آن را ببینید و برای خودتان شادی، پول بیشتر و سلامتی به ارمغان بیاورید.

به همین دلیل است که باید گفت ثبات و دوام ازدواج بیش از پیش برتری‌ها و منافعی را به مردم تقدیم کرده است. زنان و مردان تحصیلکرده و دارای شغل و زندگی خوب دیرتر ازدواج می‌کنند درنتیجه چون به پختگی‌های لازم رسیده‌اند، انتخابهای درست‌تر و منطقی‌تری دارند و قاعدتاً موفقتر هم هستند. ازدواج این دسته از افراد به طور متوسط موفقیت بالاتری دارد و این زوجها خوشحالتر و خوشبخت‌تر هستند و در تمام نقشهایی که زندگی خصوصی و اجتماع برایشان در نظر گرفته، موفق‌تر و بهتر ظاهر می‌شوند و دنیا را به مکان بهتری برای خود و شریک زندگیشان تبدیل می‌کنند. در بین این گروه طلاق به ندرت اتفاق می‌افتد. البته نباید این نکته را از یاد ببریم که تعلق داشتن به طبقه باسواد اجتماع، تنها دلیل خوشبختی و سعادت زندگی‌های زناشویی نیست و چه بسا در فرهنگهایی که مردمانش از این نظر غنی نیستند، زندگی‌های زناشویی بنا به علل مختلفی از استحکام خوبی برخوردار است و اتفاقاً طلاق در این افراد هم کم دیده می‌شود.

در برخی کشورها، ازدواج دور از دسترس است و نتایج تحقیقات نشان داده، طبقه ضعیف جامعه بخصوص در کشورهای غربی کمتر از طبقه متوسط ازدواج می‌کنند و حتی زمانی که ازدواج می‌کنند، پیوند زناشویی‌شان مشکلات بیشتری دارد که البته این می‌تواند به دلایل اقتصادی و تبعات نامطلوب آن باشد زیرا همه به‌خوبی می‌دانیم که داشتن مشکلات اقتصادی و دست و پنجه نرم کردن با آنها، تلاش برای رفع این مشکلات و... دردسرهای متعددی دارد و این مشکلات می‌توانند نابسامانی‌های روحی و حتی جسمی زیادی به همراه داشته باشند و شاید به همین دلیل است که نتایج تحقیقات همچنین نشان داده افراد این گروه همچنان به ازدواج فکر می‌کنند و پیوند زناشویی برایشان حالت آرزویی را دارد که امیدوارند در آینده‌ای نه چندان نزدیک به آن برسند و طعم شیرین خوشبختی را بچشند.

معمولاً متاهل‌ها تمایل دارند پول بیشتری به‌دست بیاورند و پس‌انداز کنند. از طرفی ازدواج خوب و موفق، شادی و رضایت خاطر را هم به دنبال دارد. شاد بودن باعث می‌شود همسران سالم‌تر باشند و بیشتر عمر کنند

سرتاسر دنیا از نیم قرن پیش تا کنون سفر فرهنگی طولانی را پشت سر گذاشته است. آمارها نشان می‌دهد در سال ۱۹۷۰، در بریتانیا تقریباً هزار زن مجرد (ازدواج نکرده، مطلّقه یا بیوه) وجود داشت. یک سوم دختران زیر بیست سال ازدواج می‌کردند و تا یک سال بعد از ازدواج، اولین فرزند خود را در آغوش داشتند. اما امروز اوضاع تفاوت چشمگیری دارد. از هر هزار زن بریتانیایی، فقط ۲۱ نفر ازدواج کرده‌اند. متوسط سن ازدواج به بالای ۳۰ سال رسیده است و امروز در این جامعه ازدواج، اصلی اساسی و حیاتی تلقی نمی‌شود حتی برای داشتن فرزند... با همه اینها در ذهن بسیاری از افراد این جامعه هم ازدواج همچنان راهی خوب و ایده‌آل برای دست یافتن به زندگی ایده‌آل است.

نتایج آخرین بررسی‌ها هم نشان داده در ربع نخست سال جاری میلادی، ۶۵ درصد بزرگسالانی که در مشاغل مهم جامعه مشغول هستند متاهل‌اند. همچنین ۸۷ درصد زنانی که شغلهای مهم و درآمدهای خوبی دارند ازدواج کرده‌اند و یک فرزند زیر ۵ سال دارند و این می‌تواند دلیل و نشانه خوبی باشد، هم برای محققان و هم برای کارشناسان این حوزه و هم ما که بگوییم ازدواج نه تنها نخ‌نما نشده که همچنان ضروری است و یک پیوند زناشویی درست و اصولی می‌تواند نتایج و فواید متعددی داشته باشد.

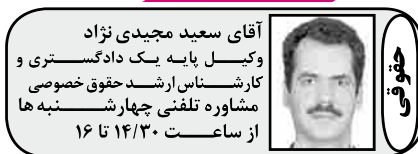
نکته آخر اینکه نتایج تحقیقات گسترده آنها نشان داده، در جوامعی که داشتن گریز از ازدواج معمول است، برای زنان و مردانی که تحصیلکرده و دارای مدرک تحصیلی بالای دکتری هستند و شغلهای مهم و معتبری دارند، خیلی کمتر از بقیه به چنین افکاری تن می‌دهند و ترجیح می‌دهند آینده و آرامششان حاصل و نتیجه ازدواج و رابطه‌ای درست باشد. همچنین نتایج تحقیق جامعه‌شناسان نشان داده، در زندگی زن و شوهرهایی که انتخاب درستی داشته‌اند و در زندگی مشترک هم هر دو وظایف مختلف مثل مراقبت از فرزند و انجام کارهای خانه را انجام می‌دهند، احساس رضایت و خوشبختی بیشتر است. فراموش نکنیم که ازدواج، پیوندی است محکم و باثبات و البته برابر بین دو نفر تا به کمک و شراکت هم زندگی بسازند، فرزند پرورش دهند، به کارهای خانه برسند و البته از خوشبختی‌شان لذت ببرند.



آن که پیوندپذیر نیست، در حال افتادن در چاله سستی و زبونی است

● دی آنجلیس

مشاوره



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

دیه شکستگی استخوان

سوال: مردی ۵۱ ساله هستم و دو فرزند دارم. تنها خواهرم حدود ده سال است ازدواج کرده و یک فرزند پنج ساله دارد. اما شوهر خواهرم مرد خوبی نیست و به روشهای مختلف همسرش را آزار داده است. یک بار کتک می‌زند، بار دیگر بدون خبر غیبش می‌زند و نفقه نمی‌دهد و دفعه بعد بچه را به مدت طولانی با خودش می‌برد و وقتی خواهرم به مرز دیوانگی می‌رسد او را می‌آورد. اوایل تابستان امسال که درگیریهای خواهر و شوهر خواهرم به اوج خود رسیده بود برای وساطت و میانجی گری به خانه آنها رفتم و به همراه مادرم سعی در آشتی دادن آنها داشتیم، اما شوهر خواهرم که معتاد هم هست و از شیشه استفاده می کند کاملاً در حالت غیر طبیعی بود و فحّاشی می کرد و به خواهرم نسبتهای زشت می‌داد. مدت زیادی صبوری کردم و سعی داشتم او را آرام کنم. اما وقتی دیدم که او با وحشیگری به خواهر و مادرم حمله کرده و آنقدر جسور شده که جلوی من به آنها یورش می‌برد جلویش را گرفتم و فقط یک مشت به صورت او زدم. ایشان نیز با مظلوم نمایی هر چه بیشتر خودش را به زمین زد و آنقدر هیاهو کرد که تمام ساکنین آپارتمان جمع شدند و دقایقی بعد نیز پلیس از راه رسید و هر دوی ما را به کلانتری منتقل کرد. سپس او به سبب ایراد ضرب و جرح از من شکایت کرد و پرونده به دادسرا ارجاع شد. در آنجا او را به پزشکی قانونی فرستادند و من هم با سپردن وثیقه آزاد شدم. حالا پزشکی قانونی اعلام کرده که مشت من سبب شکستگی دیواره داخلی استخوان حدقه چشم راست او شده است، ضمن اینکه زیر چشم راست او را هم کبود کرده است. نزد قاضی و در دادسرا به زدن مشت اقرار کرده‌ام و می‌دانم که نمی توانم انتظار برائت خود را داشته باشم، اما می‌خواهم بدانم که آیا عمل من دفاع مشروع از خواهر و مادرم نبوده و من این حق را نداشته‌ام که از آنها دفاع کنم؟ در صورتی که محکوم شوم، آیا مجازات من حبس یا شلاق خواهد بود؟ ضمناً دیه‌ای که به شوهر خواهرم تعلق می گیرد چقدر خواهد بود؟

فرید منصور - تهران

یک دهم دیه کامل

پاسخ: دفاع مشروع دارای قواعد مخصوص به خود است که به نظر نمی‌رسد در مورد شما مصداق داشته باشد. این قواعد در ماده ۱۵۶ قانون مجازات اسلامی مصوب سال ۹۳ درج گردیده که عیناً و به شرح ذیل به اطلاع می‌رسد:

ماده ۱۵۶- هر گاه فردی در مقام دفاع از نفس، عرض، ناموس، مال یا آزادی تن خود یا دیگری در برابر هر گونه تجاوز یا خطر فعلی یا قریب الوقوع با رعایت مراحل دفاع مرتکب رفتاری شود که طبق قانون جُرم محسوب می‌شود در صورت اجتماع شرایط زیر مجازات نمی‌شود:

الف- رفتار ارتکابی برای دفع تجاوز یا خطر ضرورت داشته باشد.

ب- دفاع مستند به قرائن معقول یا خوف عقلایی باشد.

پ- خطر و تجاوز به سبب اقدام آگاهانه یا تجاوز خود فرد و دفاع دیگری صورت نگرفته باشد.

ت- توسل به قوای دولتی بدون فوت وقت عملاً ممکن نباشد یا مداخله آنان در دفع تجاوز و خطر موثر واقع نشود."

با توجه به ماده قانونی یاد شده و عدم امکان اثبات تهاجم اولیه شوهر خواهر شما و عدم تناسب میان اعمال طرف و مشت سنگینی که شما به او زده‌اید، به گمان بنده استدلال به اینکه در مقابل شوهر خواهر خود دفاع مشروع داشته‌اید محکمه پسند نخواهد بود. اما به هر حال می‌توانید با توصیف شرایط درگیری و حرکات شوهر خواهرتان این موضوع را نزد قاضی مطرح کنید.

در خصوص اینکه مجازات عمل شما چه خواهد بود، **با استفاده از ماده ۶۱۴ قانون مجازات اسلامی مصوب ۱۳۷۵ و تبصره ذیل آن و ماده ۴۴۷ قانون مجازات اسلامی مصوب ۱۳۹۲،** چنانچه قاضی اقدام شما را موجب اخلال در نظم و صیانت جامعه بداند یا بیم داشته باشد که این کار سبب تجرّی شما و دیگران خواهد بود برای شما مجازات حبس خواهد داد. در غیر این صورت محکومیت شما صرفاً همان دیه‌ای است که در قانون مشخص شده است.

به موجب ماده ۷۰۹ از قانون مجازات اسلامی دیه جراحات سر و صورت به شرح زیر است.

ماده ۷۰۹- جراحات سر و صورت و دیه آنها به ترتیب زیر است:

الف- حارصه: خراش پوست بدون آن که خون جاری شود، یک صدم دیه کامل.

ب- دامیه: جراحتی که اندکی وارد گوشت شود و همراه با جریان کم یا زیاد خون باشد، دو صدم دیه کامل.

پ- متلاحمه: جراحتی که موجب بریدگی عمیق گوشت شود لکن به پوست نازک روی استخوان نرسد، سه صدم دیه کامل.

ت- سمحاق: جراحتی که به پوست نازک روی استخوان برسد، چهار صدم دیه کامل.

ث- موضحه: جراحتی که پوست نازک روی استخوان را کنار بزند و استخوان را آشکار کند، پنج صدم دیه کامل.

ج- هاشمه: جنایتی که موجب شکستگی استخوان شود گرچه جراحتی را تولید نکند، ده صدم دیه کامل.

چ- منقلّه: جراحتی که درمان آن جز با جابه جا کردن استخوان میسّر نباشد. پانزده صدم دیه کامل.

ح- مأمومه: جراحتی که به کیسه مغز برسد، یک سوّم دیه کامل.

خ- دامغه: صدمه یا جراحتی که کیسه مغز را پاره کند که علاوه بر دیه مأمومه، موجب اَرش پاره شدن کیسه مغز نیز می‌باشد."

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ | مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج
درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک
اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از
ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

غذاهای مخصوص برای کاهش اسید خون!

اسـید اوریک ماده‌ای شـیمیایی حاصل از سوخت و ساز موادی به نام پورین‌ها در مواد غذایی است. به طور کلی بدن قادر به حل کردن اسید اوریک از طریق خون است. اسـید اوریک از طریق ادرار به طور کامل از بین می‌رود. اما گاهی بدن شـما یا اسـید اوریـک زیادی تولید می‌کند یا قادر بـه دفع مقدار کمی از آن اسـت. میزان اسـید اوریک بالا در خون عاملی مهم در ابتلا به التهاب مکرر انگشـتان دست و ایجاد درد، سـنگ کلیه، نقرس، و رسوبات اسید اوریکی در بافتهای نرم می‌شود. خوشـبختانه در کنار مصـرف داروها، برخی گزینه‌های غذایـی نیز قادر به کاهش سطوح اسید اوریک خون هستند:

کنگر فرنگی: سرشـار از مواد معدنی، ویتامینها و آنتی اکسـیدانها و همچنین فیبر و پروتئین اسـت. کنگر فرنگی خاصیت دیورتیک دارد و به همین دلیل سـبب دفع اسـید اوریک و سایر سموم از طریق ادرار می‌شود.

پیـاز: برای درمان انواع بیماریها می‌توان به آن اعتماد کرد ضمن این که یک گزینه غذایی عالی برای کاهش اسـید اوریک خون است.

مکمّلهای ویتامین سی: ویتامین سی می‌تواند به کاهش سطح اسـید اوریـک در خون کمک کند. بنابرایـن، درباره مصرف مکمل ویتامین سـی با پزشک خودتان مشـورت کنید و در صورت امکان، میزان مصرف این مکمّل را به ۵۰۰ میلی گرم در روز برسانید.

آب: نوشـیدن آب به مقدار ۲ تا ۴ لیتر (۸ تا ۱۶ لیوان) در روز، باعث می‌شود اسید اوریک بیشتری از کلیه‌ها دفع شـود. (حتماً ۱ لیوان آب، قبل از خواب بنوشـید زیر این کار به کم شـدن اسـید اوریک کمک می کند.) دقت کنید منظور نوشیدن آب است نه هر نوشیدنی دیگری.

سـیب: زمانی که از انباشـت بیش از حد اسید اوریک در خون رنج می‌برید، مصرف این میوه را فراموش نکنید. مصرف سـیب منجر به از بین بردن تمام سموم اضافی از بدن می‌شود. علاوه بر این، سر که سـیب سـم زدای طبیعی اسـت و به حذف مواد زائد مانند اسید اوریک بدن کمک می کند.

آب لیمو: خاصیّت قلیایی دارد و منجر به خنثی شـدن اسـید اوریک خون می‌شـود. ویتامین سی موجود در آن نیز منجر به دفع اسـید اوریک می‌شـود. صبحها با معده خالی یک لیوان آب گرم را به همراه لیمو بنوشـید و برای چند هفته این کار را تکرار کنید تا شـاهد کاهش اسید اوریک خون باشید.

روغن زیتون: انتخاب روغن زیتون به جای روغن نباتی و یا کره نقش مهمی در کاهش اسـید اوریک خون دارد. روغن زیتون سرشـار از ویتامین ای و آنتی اکسیدانها است و در کاهش التهاب بدن نیز نقش دارد.

شـیر کم چرب: این نوع شـیر سبب کاهش جذب مجـدد اسـید اوریک و از بین رفتـن آن از طریق کلیه‌ها می‌شـود. نوشـیدن ۱ تا ۵ فنجان شیر کم چرب در روز توصیه می‌شـود. شـما همچنین می‌توانید بجای شیر از ماست و سایر محصولات لبنی کم چرب استفاده کنید.

آب سـبزیجات تیـره رنـگ: خاصیت قلیایی دارد و غنی از ویتامین سـی، کلروفیل، و مواد شـیمیایی گیاهی اسـت که منجر به سـم زدایی از بدن می‌شـود. آب سبزیجات تیره رنگ منبع خوب پروتئین و اسیدهای آمینه اسـت که مصرف آن با لیمو منجر به کاهش اسید اوریک بدن می‌شود.

میوه‌های مخصوص خانمها

یک رژیم غذایی سـالم اگر چه نمـی‌ تواند جادویی در برابر ابتلا به سـرطان باشـد اما پژوهشها نشان می‌دهند که اتخاذ یک برنامه غذایی متعادل می‌تواند به پیشگیری از سرطان و حتی عود نکردن آن بسیار کمک کند.

سـویا: محققان بر این باورند که اگر دختران در سـنین نوجوانی ۲ بار در روز سویا مصرف کنند، در مراحل بعدی زندگی خود از مزایای ضد سـرطانی این ماده بهره‌مند خواهند شد. سویا حاوی ترکیباتی اسـت که مشابه استـروژن عمل می‌کند. هورمونی کـه می‌تواند از بروز سـرطان در زنان بزرگسـال جلوگیری کند.

میوه‌ها و سـبزیجات نارنجی رنگ: سرشار از پیش سـازهای ویتامین A یا همان کاروتنوئیدها هسـتند. زنانی که در جریان خون خود از سـطوح بالاتـری از کاروتنوئیدهـا برخوردارنـد، کمتر در معرض خطر ابتلا به سرطان سینه قرار می‌گیرند.

انواع توت: این میوه‌ها سرشـار از ویتامین، مواد آلـی و آنتـی اکسـیدان هستند و می‌توانند از سرطان سینه جلوگیری کنند. زغال اخته، با افزایش اثربخشـی داروی تاموکسیفن در مبارزه با سلولهای سرطان سینه، نقش بسزایی در مبارزه با این بیماری ایفا می کند.

زردچوبه: حاوی یک ماده شـیمیایی اسـت که **کورکومین** نامیده می‌شـود. این ماده در ترکیب با داروهای مشخص نقش مهمی در مبارزه با سرطان سینه ایفا می کند.

کلم بروکلی: طبق تحقیقات کلم بروکلی از رشد تومور جلوگیری کرده و مانع از گسـترش سـرطان در سـایر نقاط بدن می‌شـود. سـبزیجات چلیپایی مانند گل کلم، کلم بروکسـل و کلم پیچ خواص ضد سرطانی دارند.

سیر: سولفید آلیل موجود در سیر به چرخه سلولی نظم می‌دهد. ترکیب سولفید آلیل در خانواده پیازها نیز یافت می‌شود. بیمارانی که داروهای رقیق کننده خون مصرف می کنند باید قبل از مصرف مکمّل سیر با پزشک معالج خود مشورت کنند تا دچار عوارض دارویی نشوند.

سـیب: پوسـت سـیب می‌تواند از گسـترش سلولهای سرطانی در بدن جلوگیری کند.

انـار: انـار حاوی ترکیبی اسـت کـه می‌تواند از رشـد سلولهای سـرطانی به ویژه سـرطان وابسته به اسـتروژن جلوگیری کند. بـا افزودن این میوه به سـبد خرید خود می‌توانید به سایر اعضای خانواده نیـز کمک کنید کـه از بیماریهای قلبی و سـرطان پروستات در امان باشند.

گردو: از سـرعت رشد تومورهای سرطان سینه می کاهـد. بنابراین، این دانه خوشـمزه را به برنامه مدیریّت سرطان سینه خود اضافه کنید.

ماهـی: ماهی یک منبع مناسـب برای پروتئین بدون چربی اسـت. بر اساس برنامه‌های تغذیه ضد سـرطان، باید مصرف گوشـت قرمز و گوشـتهای فـرآوری شـده مانند بیکن و کالبـاس را به حداقل برسانید. ماهی سالمون، ماهی خال مخالی و ماهی تن گزینه‌های مناسـبی برای گنجاندن در رژیم غذایی ضد سرطان سینه هستند.

بذر کتان: بذر کتان آسـیاب شده حاوی لیگنان است که در واقع از رشد تومورهای سرطانی جلوگیری می کند.



صدای گرداز گفتار پر طنین تو است
•بوعلی سینا

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک پور
۱۴

پاورقی خارجی
اولین ترجمه به فارسی



گمشده در جنگل

وقتی دردسرها تمامی نداشت

خلاصه قسمت قبل: کارل نگران بود عبور از تنگه سن پترو با همه سختی‌هایی که از آن خبر داشت و پیش بینی می کرد، برایشان دردسر داشته باشد. او ترجیح می داد از جنگل راه را ادامه بدهند. بالاخره قرار شد به دو گروه تقسیم شوند، اما صبح زود، تا کارل برای شکار از بقیه جدا شد، کوین گفت بهتر است همین حالا سه تایی نقشه شب قبل را اجرا کنند. او که به کارل و تصمیماتش هیچ اطمینانی نداشت، می گفت خودش راهنمای بهتری است. برخلاف پیش بینی های کوین، مشکلات زیادی سر راهشان قرار گرفت و چیزی نمانده بود که قایق تکه پاره و آنها هم غرق شوند. تااینکه به خشکی رسیدند و آنجا با کارل روبرو شدند. کارل از تصمیم ناگهانی ورفتار نادرست آنها حرفی نزد و با گروه همراه شد و فردای آن روز خیلی زود دوباره به رودخانه زدند. کمی که رفتند، به کناره وسیعی رسیدند که می توانستند با خیال راحت قایق را گوشه‌ای بگذارند. کوین و یوسی شاخه های بلندی پیدا کردند اما ناگهان مورچه های آتشین به آنها حمله ور شدند....

کاپیتان مردّد

همان‌طور که شاخه را با خودمان حمل می کردیم، شتابان و فریادکشان به طرف رودخانه می‌دویدیم. اما مورچه‌ها حتی درون آب هم ما را نیش می‌زدند. وقتی سرانجام از دستشان خلاص شدیم به کوین گفتم تنهایی برگردد چون می‌خواهم همین جا کنار مارکوس بمانم.

مارکوس که از تنها ماندن با من خوشحال شده بود، از من خواست بنشینم و به حرفهایش گوش کنم. گفت: "از دیروز منتظر بودم باهات تنها باشم. کارل به من گفت بهتره بی‌خیال قایق بشیم و برگردیم. میگه ادامه راه خطرهای زیادی داره که کوین ازشون چیزی نمی‌دونه. کارل تاکید کرده بهتره امروز منتظر بمونیم، اوضاع هر طور پیش رفت اون وقت تصمیم بگیریم که ادامه بدیم یا نه."

به مارکوس اطمینان دادم که پیشنهاد معقولی است و حتماً اگر ببینم اوضاع به ضرر ما پیش می‌رود، در تصمیم تجدید نظر خواهم کرد. مارکوس کمی فکر کرد و جواب داد: "باهات موافقم. اما اگه کارل بخواد برگرده و سفر رو نصفه رها کنه؟ اصلاً بیا ما خودمون سه تایی ادامه بدیم. حالا دیگه مطمئن شدم بدون اون هم می‌تونیم. من که نمی‌تونم راه برم. پاهام روز به روز بدتر میشه. تمام مدت خیس میشیم و خب، این برام سمّه. باید هرطور شده ادامه بدیم، چه کارل باهامون بیاد چه ساز مخالف بزنه و نیاد."

از حرفهای مارکوس حسابی متعجب بودم. به او گفتم آرامش خودش را حفظ کند و اجازه ندهد فکر و خیال اتفاقهایی که هنوز پیش نیامده، حالش را بدتر کند. این سفری بود که هر چهار نفر به سرپرستی و راهنمایی کارل آغاز کرده بودیم و به نظرم بهتر بود با هم به سرانجام برسانیم. کارل، در بین ما باتجربه‌ترین بود و برایم مثل روز روشن بود که بدون او، لحظه‌های سخت‌تری را تجربه می کردیم. همان موقع کوین آمد. می گفت نمی‌تواند کارل را پیدا کند. پیشنهاد دادم همان جا منتظر بمانیم تا خودش بیاید. مارکوس فریاد زد: "نه، یکی از شما دوتا برین دنبالش و بهش کمک کنید! اون نوکر ماها نیست. شما باید بهش کمک کنید. اگه پاهام مشکلی نداشت خودم می‌رفتم."

مارکوس به هم ریخته بود. فوری گفتم نگران نباشد، خودم می‌روم و هرطور شده کارل را پیدا می کنم. کمی بعد کارل را در حالی پیدا کردم که شاخه تنومند و بلندی را دنبال خود می کشید. حق با مارکوس بود، کارل از ما دلخور شده بود. با دیدن من ناراحت گفت: "چرا هیچ کدوم نیومدید بهم کمک کنید؟ درسته که عاشق کار و فعالیتم اما این دلیل نمیشه که منو با نوکر اشتباه بگیرین و دست تنها بذارین. بدون کمک از پسِ بعضی کارها برنمیام."

از کارل عذرخواهی کردم و برایش توضیح دادم که کوین برای کمک آمده بود اما هرچه گشته بود، او را پیدا نکرده بود. کارل لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: "منو احمق گیر آوردین؟ تمام جنگل صدای قطع کردن درخت رو شنیدن. چطور کوین نتونست منو پیدا کنه؟"

عصبانیت کارل چندان طول نکشید چون او ذاتاً آدم مهربان و دل‌رحمی است، یک جنتلمن به تمام معنی! چند دقیقه بعد وقتی حسابی آرام شد، همان کارلِ صبور و فعال همیشگی بود. خیلی زود دست به کار شد و چوبهای جدید را با طناب به قایق محکم کرد و ساعتی بعد ما دوباره در رودخانه بودیم. قایق وضعیت مناسبی داشت اما کمی که رفتیم فهمیدیم چندان آرام نیست. باریکتر شده بود و منطقه دور و بر ما هم کاملاً کوهستانی بود. هرچه چشم می گرداندیم از کناره رودخانه خبری نبود. کارل خیلی زود عصبی و مضطرب شد و روحیه‌اش را باخت. جریان آب ما را به طرف تخته سنگهای بزرگ می‌برد.

من، عقب قایق بودم و پاروی چپ را سفت گرفته بودم. کوین سمت راست من بود. مارکوس هم کنار کارل در سینه قایق ایستاده بودند. از چند متری، ناگهان پیچ تندی نمایان شد. جریان آب خیلی تند بود و برای توقف قایق، هیچ راهی نمانده بود. کارل فریاد زد:

"با تمام قوا به طرف چپ! پارو بزنید!"

کوین اما نظر دیگری داشت و می گفت اگر به طرف چپ پارو بزنیم و تغییر جهت بدهیم، حتماً به سنگهای بزرگ برخورد خواهیم کرد. کارل که حسابی عصبانی شده بود، با خشم سرِ کوین فریاد زد و گفت:

"ساکت شو! اصلاً می‌فهمی چی داری میگی؟ مسابقه نیست که نظر احمقانه خودت رو اعلام می کنی. فقط اون کاری رو انجام بدین که من میگم!"

من هیچ نظری نداشتم و نمی‌دانستم به کدام طرف باید برویم، چپ یا راست؟ سر جایم بهت‌زده و سرگردان ایستاده بودم و پارو را محکم گرفته بودم. صدای مارکوس من را از فکر و خیال بیرون آورد: "سریعتر پارو بزن یوسی! به من نگاه کن و مثل من پارو بزن. پارو رو اینطوری بگیر." مارکوس مضطرب بود و صدایش آشکارا می‌لرزید. تخته

سنگها هر لحظه نزدیکتر می‌شدند و ما هیچ راه گریزی نداشتیم. پارو زدن سریع و جنون آمیز ما در عین حال حرفه‌ای و خوب نبود و هیچ تعریفی نداشت. اگر به تخته سنگ برخورد می کردیم، دخل ما حسابی درمی آمد و بالاخره اتفاقی که نباید، رخ داد... چشمهایم را بستم و طنابی که قایق را محکم کرده بود، سفت چسبیدم. صدای هراسان کارل به گوشم می‌خورد اما نمی‌فهمیدم چه می گوید. کوین هم من را خطاب قرار داده بود ولی صدای او را هم واضح نمی‌شنیدم. چند بار بالا و پایین رفتیم و دو سه دقیقه بعد همه چیز مثل قبل آرام شد. آب حالا مثل آینه شفاف بود و آرامش عجیبی داشت. قایق، آسیب جدی ندیده بود، فقط قسمت بیرونی کمی شل شده بود.

کارل نفس‌زنان به کوین پرخاش می کرد که بهتر است از این به بعد در کار او دخالت نکند و بیخود دستور ندهد. در آخر تاکید کرد که یا به حرف او تمام و کمال گوش می‌دهیم یا ما را رها می کند و می‌رود. کوین با تکان دادن سر، حرفهای کارل را تایید کرد اما کاملاً مشخص بود که این را فقط برای آرام کردن کارل می گوید. مارکوس به طرف من برگشت و از اینکه سرم فریاد زده بود، عذرخواهی کرد. بعد توضیح داد که چون کمی قایقرانی می‌داند فقط قصد داشته درست پارو زدن را به من یاد بدهد تا اتفاق ناخوشایندی نیفتد. به مارکوس اطمینان دادم که کار درستی کرده و من هم اگر جای او بودم همین کار را می کردم. اما همچنان اصرار داشت که دلخوری را از بین ببرد. چند بار تکرار کردم که هیچ دلخوری و ناراحتی در کار نیست و هر چه گفته، به صلاح من بوده.

کمی که رفتیم، رودخانه عریضی را دیدیم که به توئیچی می‌رسید. کارل گفت این رودخانه اپیوراما نام دارد و بهتر است توقف کنیم. آب در محل تلاقی دو رودخانه آرام بود. برای همین رساندن قایق به کناره شنی کار دشواری بود و زحمت بیشتری داشت. توئیچی پهنای بیشتری داشت و به رنگ آبی نقره‌ای بود اما اپیوراما، سبز تیره بود. کارل نقشه را از کوله‌اش بیرون کشید و اپیوراما را روی آن نشان داد. درباره محل دقیق تنگه سن پدرو توضیحاتی داد بعد اضافه کرد که الان باید مسیری را پیاده برویم و مطمئن شویم که در ادامه عبور از رودخانه خطری ندارد. او برای این کار به یک همراه نیاز داشت. پرسید چه کسی مایل است همراهی‌اش کند؟ کوین باصدایی آهسته که فقط من می‌شنیدم، جواب داد: "اون یه نفر من نیستم. با هیچ کدوم از برنامه‌ها و تصمیم‌های تو موافق نیستم. پس بهتره باهات همراه نشم."

من بلند جواب دادم:

"من نمیام. ساده‌ترین اصول رو هم درباره رودخانه و خطراتش نمی‌دونم."

مارکوس گفت: "بالاخره یکی از شماها باید با کارل برین. وضعیت پاهای منو که می‌بینید. اصلاً نمی‌تونم راه برم."

کوین با لجاجت گفت: "من نمیام!"

من هم دوباره تکرار کردم که نمی‌تونم بیام.

کارل برآشفته جواب داد: "شماها چه‌تون شده؟ انتظار ندارین که خودم تنها برم؟ من فقط به این دلیل اینجام که شماها با اصرار و اشتیاق ازم خواستین راهنماتون باشم."

گویا چاره‌ای نبود. با اکراه اعلام کردم که حاضرم در این مسیر کارل را همراهی کنم.

کارل نفس بلندی کشید و گفت: خوبه. خوشحالم که حرفم رو می فهمی. مطمئنم مارکوس هم با ما برمی گرده. اینطوری براش خیلی بهتره. اما کوین رو نمی دونم

تردید در ادامه سفر

وارد جنگل شدیم. حالا دیگر رودخانه در سمت چپ ما قرار داشت. کارل برای تعیین مسیر از قطب‌نما استفاده نمی کرد و می گفت جهت شاخ و برگ درختان بهترین راهنما هستند. آنچه که پیش روی ما قرار داشت حقیقتاً ناشناخته بود. حتی دقیق‌ترین پیش‌بینی‌ها و باتجربه‌ترین و کارکشته‌ترین راهنماها هم نمی‌توانستند دقیق بگویند چه چیزی انتظار ما را می کشد. کارل ناگهان ایستاد و چنان که با خودش بلند فکر می کند، گفت: "اصلاً چرا باید این همه سختی و ترس رو به جون بخرم؟ چرا باید ریسک کنم و کاری رو انجام بدم که قبل از من کسی انجام نداده؟ الان اگه راه رو گم کنیم و نتونیم به محل توقف بچه‌ها برسیم، چی میشه؟ همه‌مون کشته میشیم..."

بعد گویی تازه متوجه حضور یک نفر دیگر شده باشد، به طرف من برگشت و ادامه داد: "نظرت چیه؟ هیچ کس قرار نیست واسه این کار بهم پاداش یا جایزه‌ای بده پس چرا باید این کارو بکنم؟" بعد به چشمهایم خیره شد، دستهایم را در دستش گرفت و گفت: "لطفاً برام یه دلیل قانع کننده بیار! وقت زیادی ندارم. باید تا سه یا نهایتاً چهار روز دیگه به تنگه برسیم. دلم نمی‌خواد حالا که تا اینجا اومدیم شکست بخوریم و دست خالی به **لا پاز** برگردیم. اصلاً چرا باید به این زودی برگردم. مشکل یکی دیگه به من چه ارتباطی داره؟ از اول گفتم یه ماه فرصت دارم، الان مگه چقدر از اون زمان باقی مونده."

کارل این طرف و آن طرف می‌رفت و همین‌طور حرف می‌زد. کمی بعد ایستاد و دوباره به من خیره شد و گفت:

"لطفاً بهم کمک فکری بده! دیگه از اینجا جلوتر نمی‌رم. این راه رو برمی گردم. اگر می‌خوای دنبالم راه بیفت. در هر حال برمی گردم. مطمئنم."

مشخص بود که مخالفت من هیچ تاثیری ندارد. کارل از من نظر می‌پرسید، اما می‌خواست فکر خودش را عملی کند. اصلاً منتظر نمی‌ماند من حرفی بزنم. پشت سر هم می گفت اگر هدف دیدن جنگل بوده، این اتفاق افتاده و تا امروز از زیبایی‌های آمازون لذت کافی برده‌ایم. اگر برگردیم، می‌توانیم چادر بزنیم، چند روز استراحت کنیم و از شکار و ماهیگیری حسابی لذت ببریم. مارکوس هم می‌تواند استراحت کند و مراقب پاهایش باشد. می‌توانیم خوب و راحت غذا بخوریم، در رودخانه شنا کنیم. پس ادامه این مسیرِ احمقانه چه سودی دارد؟

حرفهای بدی نمی‌زد. تاحدودی قانع شده بودم و به نظرم درست می گفت. بنابراین حرف کارل را قطع کردم و گفتم: "من باهات موافقم کارل!"

کارل نفس بلندی کشید و گفت:

"خوبه. خوشحالم که حرفم رو می‌فهمی. مطمئنم مارکوس هم با ما برمی گرده. اینطوری براش خیلی بهتره. اما کوین رو نمی‌دونم. آدم یه دنده‌ایه. به هر حال هیچ چاره‌ای نداره و نمی‌تونه تنهایی مسیر رو ادامه بده."

وقتی به محل استراحت بچه‌ها برگشتیم، مارکوس نشسته بود و پاهایش را زیر آفتاب گرم می کرد. کارل برای مارکوس استدلال آورد که بازگشت به نفع ماست و در پایان اضافه کرد که من هم با او هم‌عقیده هستم. مارکوس سرش را تکان داد و موافقتش را اعلام کرد. کارل این بار نظر کوین را پرسید. او هم آهسته و زیر لبی اعلام کرد که همگی با هم برمی گردیم. کارل با خوشحالی نقشه را پهن کرد و گفت: "ما الان اینجا هستیم. درست جایی که توئیچی و اپیوراما به هم وصل میشن. می‌تونیم برگردیم آسریاماس. پیاده یک هفته راهه. منطقی‌ترین انتخاب اینه که در امتداد اپیوراما راهمون رو ادامه بدیم. لااقل یه خاصیت مهم داره. اونم اینکه راهمون رو گم نمی کنیم و سردرگم نمی‌شیم و یکراست به دهکده می‌رسیم. می‌تونیم همین جا چادر بزنیم و سه چهار روز استراحت کنیم. همه چیز دم دستمونه. از ماهی و شکار گرفته تا میوه. مطمئنم از اینجا موندن لذت می‌بریم. هروقت مارکوس بهتر شد و تونست راه بیاد، پیاده‌روی رو شروع می کنیم. فکر می کنم تا اپیوراما دو روز راه داشته باشیم. از اپیوراما هم می‌تونیم مستقیم بریم آپولو. تازه میشه تو دهکده اپیوراما استراحت کنیم بعدش چند تا الاغ کرایه می کنیم و می‌ریم آپولو. از اونجا هم که راحت! سوار هواپیما میشیم و یکراست می‌ریم لا پاز. بعد از اینکه اینجا رو ترک کردیم، تا خودِ لا پاز دقیقاً یک هفته راه داریم."

کوین پوزخندی زد و گفت: "مطمئنی به همین راحتی که توضیح دادی می‌تونیم خودمون رو به دهکده اپیوراما برسونیم. تا حالا کسی این راه رو رفته؟"

ادامه دارد

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

خودم را هر روز محاکمه می‌کنم

سردرد عجیب و غریبی داشتم. شاید هم سردرد نبود و من احساس می‌کردم. سرم سنگین بود. انگار یک وزنه به بدنم اضافه شده بود. کلافه بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم تا کمی آرام شوم. اول رفتم سراغ مطالعه. درست مثل موقعی که هنوز سر از زندان درنیاورده بودم، اما هرچه تلاش کردم نتوانستم تمرکز کنم. کلمات مقابل چشمهایم می‌رقصیدند و معنی جمله‌ها را نمی‌فهمیدم. کتاب را بستم و دراز کشیدم. می‌خواستم بخوابم، اما هجوم افکار درهم و برهم، باز هم مانع خوابیدنم شد. از جایم بلند شدم. لباس گرم پوشیدم و به هواخوری رفتم. می‌خواستم قدم بزنم. راه بروم و نفس بکشم. گفتم شاید از سنگینی سرم کم شود، اما فایده‌ای نداشت. راه می‌رفتم، اما پاهایم به زور بدنم را این طرف و آن طرف می‌کشید. درونم آدمی دیگر با صدای بلند حرف می‌زد. حرف نه... فریاد می‌زد. مرتب سوال می‌پرسید، سوال پشت سوال. اصلاً فرصت جواب دادن نمی‌داد. نه جواب دادن، نه فکر کردن. سنگینی سرم از همین سوالهای بی‌جواب بود. احساس کردم اگر این وضع ادامه پیدا کند یا دیوانه می‌شوم یا خودکشی می‌کنم. برگشتم داخل بند. کاغذ و خودکاری درآوردم و شروع کردم به نوشتن. باید می‌فهمیدم که چرا من الان اینجا هستم.

***

در یک خانواده باسواد و بافرهنگ به دنیا آمدم. مادرم آموزگار بود و پدرم نظامی. البته نه از آن نظامیهای جدی و خشک و خشن، برعکس نظامی اهل دلی بود. شیفته ادبیات و اهل مطالعه. کتابخانه شخصی بزرگی داشت با انبوهی از کتاب. کتابهای متنوع و باارزش. از رمان تا فلسفه. از تاریخ تا موسیقی. همیشه، همه جا یک کتاب همراهش بود. مادرم هم بعد از سالها زندگی با پدرم، دیگر همپای او بود در همه چیز حتی مطالعه. من و سه برادر و تنها خواهرم، خواندن و نوشتن را قبل از مدرسه رفتن یاد گرفتیم. ذوق یاد دادن در مادرم بود و شوق یاد گرفتن در ما.

بزرگترها، هم همبازی بودند و هم کمک معلم. به خاطر شغل پدرم، مجبور بودیم هر از چندی از این شهر به آن شهر مهاجرت کنیم. به همین خاطر دوستان صمیمی کمی داشتیم. دوستانی که با هر بار مهاجرت، مجبور بودیم آنها را فراموش کنیم. شاید همین مسأله باعث شده بود که بعد از چند سال دیگر با کسی دوست صمیمی نشویم و بیشتر با جمع خودمان باشیم تا دوستانمان. خواهرم بچه اول خانواده بود. من دومین پسر خانواده بودم. دو برادر دیگرم، فاصله سنی زیادی با من نداشتند. پدرم دوست داشت خانواده پرجمعیتی داشته باشد، چون خودش نه خواهری داشت و نه برادری. همیشه از این موضوع با حسرت زیاد حرف می‌زد. جوری که گاهی دلم برایش می‌سوخت. خوب یادم هست وقتی کوچکتر بودم به پدرم قول دادم وقتی بزرگ شدم و پولدار، برایش خواهر و برادر بخرم. پدرم دستی به سرم کشید و گفت: پسرم دو چیز را همیشه در زندگی‌ات به یاد داشته باش، اول اینکه هیچ وقت قول انجام کاری را که نمی‌دانی می‌توانی انجام دهی، به کسی نده، دوم اینکه یادت باشد هر چیزی در این دنیا خریدنی نیست. امروز... امروز که گیر و گرفتار شده‌ام، معنی این دو حرف پدرم را خیلی خوب درک می‌کنم.

سالها در پی هم دویدند و ما بزرگ شدیم. همانطور که به خاطر شغل پدرم در شهرهای مختلفی به دنیا آمدیم، سرنوشت جوری بازی کرد که جز من، بقیه با داستانهای مختلف، در شهرهای مختلفی ازدواج کردند و ماندگار شدند.

خواهرم وقتی کنکور شرکت کرد، پدرم هیچ منعی برای انتخاب شهر یا رشته تحصیلی‌اش نگذاشت. آن زمان ما شیراز زندگی می‌کردیم و خواهرم دانشگاه اصفهان قبول شد. سال سوم دانشگاه بود که با یکی از همکلاسی هایش ازدواج کرد و در اصفهان ماندگار شد.

برادر بزرگم بلافاصله که درسش تمام شد به خدمت رفت بعد ادامه تحصیل داد و چند سال بعد برای تکمیل دوره تخصصی‌اش به آمریکا رفت و دیگر به ایران نیامد. البته قبل از رفتنش ازدواج کرد و همراه همسرش از ایران رفت.

بعد از ازدواج او همه منتظر بودند تا من ازدواج کنم. اما من برنامه‌های دیگری برای زندگی‌ام داشتم و اصلاً دلم نمی‌خواست خودم را درگیر زندگی مشترک و مسئولیتهایش کنم.

دو برادر کوچکترم خیلی زودتر از من ازدواج کردند. البته این را هم بگویم، قبل از ازدواج آنها، من یک بار عاشق شدم. دانشجو بودم. آن زمان ساکن تهران بودیم و من هم دانشگاه تهران رشته برق و الکترونیک درس می‌خواندم. دختری که من به او دلبسته شده بودم، همرشته خودم نبود، اما در حیاط و محوطه دانشگاه چند مرتبه او را دیده بودم. خودم جلو رفتم و پیشنهاد دادم اگر اجازه می‌دهد بیشتر با هم آشنا شویم. یک سال بعد تصمیم گرفتم از او خواستگاری کنم. به او گفتم پدر و مادرم کارمند بودند و زندگی ساده‌ای داریم. پدرم حتی خانه هم نداشت. اتومبیل زیرپایمان هم یک ماشین معمولی بود. پدرم علاقه‌ای به جمع کردن مال و ثروت نداشت. هرچه داشت را برای تحصیل پنج بچه‌اش خرج کرده بود و از این بابت هم خوشحال بود. اما وقتی به خواستگاری سارا رفتیم متوجه شدم برعکس پدر من و یا حتی خود سارا، مادیات برای پدر و مادرش خیلی ارزش دارد. دلشان می‌خواست دامادشان خانه و ماشین و حساب بانکی پر و پیمان داشته باشد. اما مهم نبود اینها را از کجا آورده باشد، وقتی پدرم گفت بچه‌ها فرصت دارند تا خودشان کم کم برای خودشان زندگی جمع کنند، پدر و مادر سارا برآشفته شدند و با لحنی که تندتر از حد معمول بود گفتند که سارا در ناز و نعمت بزرگ شده و معنی سختی کشیدن و نداری را نمی‌فهمد. خلاصه رفتار آنها باعث شد تا من قید ازدواج با سارا و یا هر دختر دیگری را بزنم.

دو دستی چسبیدم به درس و به پدر و مادرم هم گفتم که قصدم مهاجرت از ایران است و به هیچ کس هم کاری ندارم. اینطور شد که برادرهای کوچکترم ازدواج کردند و رفتند و من کنار پدر و مادرم ماندم... البته آن دو برادرم هم با کمک برادر بزرگترم، چند سال بعد از ایران رفتند و جز من و خواهرم، کس دیگری در ایران نماند. خواهرم که اصفهان بود و از ما دور. من شدم تنها تکیه گاه پدر و مادرم، درحالیکه آنها هر دو اصرار داشتند که به فکر آینده‌ام باشم و اگر قصدم رفتن از ایران است، زودتر مقدمات رفتنم را مهیا کنم. من هنوز به رفتن فکر می‌کردم اما دو مسأله ذهنم را خیلی درگیر خودش کرده بود. اول آنکه نمی‌خواستم از برادر بزرگم برای رفتن کمک بخواهم، چون شنیده بودم این مسأله باعث بروز اختلافهایی بین برادرهایم شده است. به همین خاطر تصمیم گرفتم خودم به طور مستقل و بدون درخواست کمک از برادرهایم در مورد مهاجرتم اقدام کنم. اما دومین مسأله آن بود که شرایط پدر و مادرم به گونه‌ای



نبود که بتوانم آنها را تنها رها کنم. مادرم مریض احوال بود. پدرم پیر و ناتوان شده بود و هر دو به کسی احتیاج داشتند تا از آنها مراقبت و حمایت کند. احساس می کردم خواسته یا ناخواسته در گیر موضوعی شده‌ام که تنها به من مربوط نمی‌شد، اما به خاطر بی‌مسئولیتی بقیه، همه مسئولیتها به عهده من افتاده بود. یکی دو بار که با برادرهایم تلفنی صحبت کردم گفتم بهتر است برای مدتی مادر و پدرم را ببرند آنجا. هر سه آنها در یک ایالت و یک شهر بودند. اگر پدر و مادر می‌رفتند می‌توانستند مدتی نزد هر سه باشند. اما برادرهایم هر کدام عذر و بهانه‌های خودشان را داشتند. البته پدر و مادرم هم خیلی مایل به سفر نبودند. شرایط هیچ کدامشان برای سفر طولانی مدت مناسب نبود.

زندگی اما بامن سر ناسازگاری داشت. درسم که تمام شد، رفتم دنبال کار، در کنارش زبان می‌خواندم. می‌خواستم با دست پر از ایران بروم. در یک کارخانه هم کار می کردم و مسئول امور فنی آنجا بودم.

سه سال در آن کارخانه کار کردم. هم سمت خوبی داشتم، هم حقوق عالی. زبانم هم کامل شده بود. همان موقع بود که فهمیدم یکی از کشورهای اروپایی، افرادی با تخصص مرا جذب می کند. همه کارهایم را به طور قانونی انجام دادم و شش ماه بعد از ایران رفتم. البته به پدر و مادرم قول دادم که زود به زود به ایران بیایم. آنجا همه چیز طبق آنچه پیش بینی می کردم، روتین و بر اساس برنامه پیش رفت. کارم مشخص بود اما طبق قانون می‌بایست دو سال در یک کالج تحصیل می کردم و با مدرک کالج در آن کارخانه مشغول کار می‌شدم. البته یک کار دانشجویی مرتبط با تخصّصم برایم درنظر گرفته شده بود. یک سال مثل برق و باد گذشت. هم درس می‌خواندم، هم کار می کردم. از پدر و مادرم هم باخبر بودم. می‌دانستم خوب هستند. صرفه جویی می کردم و هر از چندی برایشان پول می‌فرستادم. گاهی هم دارو و چیزهایی که فکر می کردم به دردشان می‌خورد. تعطیلات سال نو میلادی بود که تصمیم گرفتم برگردم ایران. دلتنگ پدر ومادرم بودم. از طرفی مادرم حال و احوال خوبی نداشت. می‌ترسیدم مبادا اتفاقی برایش بیفتد و حسرت دیدنش به دلم بماند.

آمدن به ایران مصادف شد با بستری شدن مادرم در بیمارستان که کلیه هایش از کار افتاده بود و به دیالیز نیاز داشت. پزشکان معتقد بودند با توجه به بیماری دیابت، امکان پیوند موفق بسیار کم است. پدرم که خودش هم دیسک کمر داشت، نیازمند کمک و مراقبت بود. حضور من در آن زمان مثل نزول فرشته نجات بود برایشان. یک پایم بیمارستان بود و یک پایم خانه. هنوز مادرم بستری بود که خودم هم بیمار شدم. همه چیز با یک دل درد ساده شروع شد و وقتی سونوگرافی انجام دادم، تشخیص سرطان روده، برایم تعجب آور بود. به تشخیص دکتر، بلافاصله عمل شدم و تکه‌ای از روده‌ام برداشته شد. شیمی درمانی هم بلافاصله شروع شد. جز خواهرم، هیچ کس دیگری از بیماری‌ام خبر نداشت. مدارک بیماری‌ام را برای دانشگاه و محل کارم فرستادم و اعلام کردم به دلیل شرایط اورژانسی، امکان بازگشت ندارم و تقاضای مرخصی تحصیلی کردم که با مرخصی‌ام موافقت شد. چند ماهی طول کشید تا به زندگی عادی که نه اما تقریباً عادی برگشتم. مادرم خیلی بدحال بود، تحمل دیالیز برایش واقعا سخت و دردناک بود. از طرف دیگر متوجه شده بود حال و احوال من عادی نیست. مرتب سوال می کرد که چرا لاغر و رنگ پریده‌ام و من هم هر بار با یک دروغ سر و ته سوالهایش را هم می‌آوردم.

یک سال پر فراز و نشیب گذشت. دیگر تصمیم داشتم برگردم. مادرم کم کم باشرایطش کنار آمده بود. خواهرم هم از اصفهان به تهران آمده بود و می‌توانست بیشتر کنار پدر ومادرم باشد. آخرین روزی که ایران بودم؛ همزمان شد با زمان دیالیز مادرم. صبح بود، بعد از انجام کارهایم، وسایلم را داخل ماشین گذاشتم و به سمت بیمارستان رفتم. می‌خواستم یکی دو ساعتی بیمارستان بمانم و بعد به آژانس محل بروم و وسایلم را آنجا بگذارم و ساعت رفتنم را هماهنگ کنم و شب راننده همراه وسایلم به دنبالم بیاید. معمولا با یک راننده به فرودگاه می‌رفتم. کسی که تقریباً با هم دوست شده بودیم و مورد اعتمادم بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. به سمت بیمارستان رفتم. جای پارک پیدا نکردم. دو بار دور بیمارستان گشتم. زمان به سرعت سپری می‌شد. مانده بودم چه کنم، چون وسایل زیادی داخل ماشین بود نمی‌توانستم ماشین را در جای خلوت یا پرت پارک کنم. می‌ترسیدم مبادا کسی چیزی از ماشین بدزدد و برایم دردسرساز شود. از آن طرف خواهرم زنگ زده و گفته بود زودتر خودم را به بیمارستان برسانم گویا مادرم هنگام دیالیز دچار ایست قلبی شده بود. اعصابم بهم ریخته بود، پدرم در خانه افتاده بود، نمی‌دانستم مادرم زنده است یا... خودم شب پرواز داشتم درحالیکه هنوز نگران بیماری‌ام بودم فکرم همه جا بود و همانطور دنبال جای پارک بودم، که دیدم اتومبیلی از پارک خارج شد. مثل شکارچی که شکار دیده باشد به سمت جای پارک رفتم، اتومبیل که خارج شد، رفتم جلوتر که بتوانم داخل جای پارک بروم که از آینه دیدم اتومبیلی بوق زنان و چراغ زنان می‌خواهد داخل همان جای پارک برود. عقب رفتم تا به او بفهمانم آنجا را من دیده‌ام که او هم جلو آمدو سرش را از شیشه بیرون آورد و شروع کرد به داد و فریاد و لیچار گفتن!

من اصلاً آدم دعوایی نیستم. یعنی اصلاً فحاشی بلد نیستم. برایم وحشتناک بود وقتی آن همه حرفهای رکیک را می‌شنیدم از ماشین پیاده شدم تا به او بگویم شرایطم چیست و چرا عجله دارم که دیدم راننده مقابل پیاده شد درحالیکه قفل فرمان ماشینش را برداشته و به سمتم می‌آید و فحش می‌دهد! نمی‌دانم چرا یک لحظه من هم کنترلم را از دست دادم. دعوا همان موقع درگرفت و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، یک لحظه صدای ترمز وحشتناک اتومبیلی را شنیدم و بعد او را که کف خیابان افتاده بود و... یک نفس و دو تکان و تمام.

همه چیز انگار روی دور تند بود. آمبولانس، پلیس و دستگیری من آن هم به جرم اقدام به قتل! باورم نمی‌شد همه چیز در یک لحظه دود شد. فقط به خواهرم خبر دادم. خواهرم مجبور شد به دروغ به پدر و مادرم بگوید که من ناچار شدم بدون خداحافظی بروم. خواهرم گفت با خانواده مرحوم صحبت می کند و رضایت می گیرد. همه چیز نشان از قتل بدون عمد دارد، اما نمی‌دانم چرا زمان دادگاهم اینقدر طولانی شده آنقدر که خبر مرگ مادرم را اینجا شنیدم. آنقدر که خبر زمینگیر شدن پدرم، زانوانم را خم کرد. آنقدر که دیگر حالم بهم می‌خورد وقتی مجبورم با هزاران دوز و کلک به پدرم زنگ بزنم تا متوجه نشود از زندان تماس می‌گیرم. هنوز باور ندارم به خاطر یک جای پارک، یک نفر را کشته‌ام. برادرانم در آمریکا کار و زندگی و خانه و خانواده شان را دارند و من اینجا گوشه زندان مانده‌ام. خواهرم به هیچ کس نگفته که من اینجا هستم. نمی‌خواهم کسی بداند. همین قدر که هر روز و هر ساعت خودم، خودم را محاکمه می کنم برایم کافی است، دیگر نمی‌خواهم در دادگاه هم هر روز محاکمه شوم. ■

روی دیگر سکه

فرامرز روزگاری همه انرژی و توانش را برای خانواده‌اش گذاشت و این حس را به بقیه القا کرد که می‌توانند راحت به زندگیشان برسند، چون او هست، اما این مسأله توان او را به تحلیل برد. شاید آن روزها فرامرز متوجه این موضوع نبود، اما با گذشت زمان، این مسأله هم در جسم و هم در روح و روان فرامرز نمود پیدا کرد. بیماری صعب العلاج او قطعاً غیر از مسائل فیزیکی و جسمی و فیزیولوژی، ریشه در مسائل روحی مثل استرس و غم و ناراحتی‌اش داشت. همان طور که درگیری او با راننده دیگری آن هم صرفا برای یک جای پارک اتومبیل نشان از کم صبر و کم طاقتی او دارد. صبوری که به خاطر تحمل فشارهای روحی و روانی قبل، به پایان رسیده و مثل انبار باروتی منتظر یک جرقه بود. فرامرز روح و روان و جسم و جان خودرا فرسوده کرده، درحالیکه می‌توانست باتقسیم وظایف و مسئولیتها، از سنگینی بار زندگی‌اش کم کند چرا که او هم مثل بقیه خواهر و برادرهایش حق زندگی داشت و می‌بایست مثل آنها از زندگی‌اش بهتر و بیشتر لذت می‌برد.

روح خود را زیبا کنید، تا شخصیت بیرونی شما زیبا شود

● ستاره

ماجراهای خواستگاری

بهانه زیبای زندگی

کورش کاشانی

بعد از مراسم، زن دایی به مادرم زنگ زد و از من خواستگاری کرد. مهران یک دل نه صد دل عاشق من شده بود! نمی‌دانم چرا؟... ولی بین آن همه دختر مرا انتخاب کرده بود



ازدواج دایی جان مثل لکّه ننگی بود که بعد از آن همه سال هنوز کسی دلش نمی‌خواست در مورد آن صحبت کند. دایی جان کاری کرده بود که به قول مادرم آبروی اجدادشان را هم برده بود. همه فامیل به وجود دایی جان افتخار می‌کردند. تحصیلکرده و خوش تیپ و دنیا دیده بود و همه به چشم بزرگ خانواده به او نگاه می‌کردند، اما نمی‌دانم چه شد که در ۶۰ سالگی هوس کرد زن دوم بگیرد، آن هم یک زن از خانواده ای که از نظر اقتصادی پایین بودند.

زن دایی غوغایی به پا کرد. برادرهایش همه دار و ندار دایی را گرفتند که مبادا چیزی به زن دوم و بعدها به بچه‌های آن زن برسد. دایی با زن بیوه‌ای ازدواج کرده بود که دو پسر از ازدواج اولش داشت و چند سال بعد صاحب دختر هم شد. برخلاف تصوّر همه بچه‌های زن اول دایی‌ام درست و حسابی بزرگ نشدند. هر چه داشتند و نداشتند خوردند و زن دایی هم در آخر عمر آواره خانه این عروس و آن داماد شد. اما زن دوم دو پسرش را به سرانجام رساند و دخترش هم که از زیبایی و هوش و ذکاوت چیزی کم نداشت، درست بعد از دیپلمش برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت.

همه این داستانها را از این و آن می‌شنیدیم. من دایی را فقط وقتی خیلی بچه بودم دیدم و بعد هم که ازدواج دوم کرد از همه خانواده طرد شد و دیگر او را ندیدم. زن اول دایی هم همه خانواده شوهرش را طرد کرد و به همین خاطر من دختر دایی‌ها و پسردایی‌ها را هرگز ندیدم.

در پیچ و خم دادگاه

پیغام از آن دنیا

راشین مختاری

سیامک کم کم از این وضعیت کلافه شد و به یک سال نگذشت که رفت و آمد من را با خاله‌ها و عمه هایم ممنوع کرد



خواب مادرم را دیده بودم. بعد از فوتش کمتر اتفاق می‌افتاد که خوابش را ببینم. او را زود از دست دادم. آنقدر زود که سالها طول کشید تا درک کنم از دست دادن مادر یعنی چه. روزی که سیامک به خواستگاری‌ام آمد دلم می‌خواست مادر می‌بود و بهم می‌گفت چه باید بکنم. مادر نداشتم و همه می‌خواستند در حقم مادری کنند. عمه فریبا می‌گفت تا یک خانه به نامت نکرده به عقدش در نیا... خاله‌ها می‌گفتند اصلاً این پسر به دردت نمی‌خورد، ولی پدرم او را تایید می‌کرد. دایی عباس هم می‌گفت اهل زندگی است. ۲۷ سال داشتم و کم کم فکر می‌کردم وقتش رسیده که شوهر کنم. سیامک کار دولتی معتبری داشت. پدرش هم از دوستان قدیمی پدرم بود. فکر می‌کردم این ازدواج موفق خواهد بود. اگر مادرم زنده بود حتماً می‌توانست به من کمک کند. می‌گفتند زن خیلی با درایتی بود. من فقط ده سال داشتم که از دستش دادم و چیز زیادی از او یادم نیست. عمه می‌گفت باید محکم و با اطمینان ازدواج کنی و به نظر او اطمینان یعنی یک مهریّه حسابی... خاله‌ها هم مدام نگران بودند که این پسر مادرش کیست و خواهر هایش با من چه خواهند کرد...

در این هیاهو بالاخره جواب بله را دادم و با سیامک زندگی ساده‌ای را شروع کردیم. یک جهیزیّه ساده با خودم بردم و خانه‌ام را چیدم و زندگی شروع شد... از همان ابتدا همه می‌خواستند به سیامک بفهمانند که درست است مادر من فوت کرده ولی من ده تا مادر دیگر دارم! روزی نبود که عمه‌ها و خاله‌ها به من سر نزنند و توی زندگی من سرکشی

داستان دایی با آب و تاب به نسل بعدی رسیده بود. همه می‌گفتند عاقبت هوسرانی دایی و مکر و حیله زن دومش هر دو خانواده را نابود کرد. دایی در پیری به دور از خانواده‌اش در یکی از شهرهای اطراف تهران زندگی می‌کرد و زن اول دایی هم هر چه داشت خورد و عاقبت به فلاکت افتاد.
۲۵ ساله بودم که خبر فوت دایی به ما رسید و بالاخره خواهر و برادرها قبول کردند او را ببینند، البته موقعی که در کفن سفید پیچیده شده بود!...
بچه هایش برای اولین بار همدیگر را می‌دیدند. زنها رو به روی هم قرار گرفتند و من با کنجکاوی همه چیز را نگاه می‌کردم.
همسر دومش برخلاف آنچه که به من گفته بودند زن بی‌سواد و بی کس و کاری نبود. بچه هایش هم یکی از یکی محترم‌تر بودند. همان جا بود که برای اولین بار مهران، پسر زن دایی را دیدم. چشم از من بر نمی‌داشت و دست آخر هم آمد جلو و خودش را معرفی کرد. گفت که دایی‌ام در حقش پدری کرده و هر چه دارد از اوست و او را مثل پدر خودش می‌داند. بعد هم کمی راجع به من پرس و جو کرد و به بهانه‌ای شماره موبایلم را گرفت.
بعد از مراسم زن دایی به مادرم زنگ زد و از من خواستگاری کرد. مهران یک دل نه صد دل عاشق من شده بود! نمی‌دانم چرا؟... ولی بین آن همه دختر مرا انتخاب کرده بود. مادر با کج خلقی جواب رد داد و تلفن را قطع کرد و بعد هم غرغر کنان گفت که همین مانده دخترش را به پسر زنی بدهد که زندگی برادرش را تباه کرده!
چند هفته بعد مهران خودش به من زنگ زد. گفتم کدورتهای خانوادگی آنقدر شدید است که اصلاً فکرش را هم نکند که بتواند با من ازدواج کند. اما مهران دست بردار نبود. روز بعد رفت محل کار پدرم. پدرم آنقدر شیفته او شده بود که همان شب شام دعوتش کرده بود خانه. مادر قشقرق به پا کرد ولی پدر از او خواست صبوری کند.
خلاصه مهران آنقدر رفت و آمد که دل مادرم را به دست آورد. برخلاف تصور مادرم، او پسری آدابدان و محترم بود. دختر دایی‌ام هم به همین بهانه به خانه ما می‌آمد و می‌رفت و من از اینکه دختر دایی به این خوبی دارم خوشحال بودم.
بعد از شش ماه بالاخره مادر راضی به این وصلت شد. من و مهران در شرایطی با هم ازدواج کردیم که هنوز خانواده، مادرش را نبخشیده بودند و فکر می‌کردند او زندگی دایی مرا تباه کرد.
زن دایی‌ام برای دفاع از خودش هرگز حرفی نزد ولی وقتی به عکسها و فیلمهای دایی نگاه می‌کردیم می‌دیدیم در کنار خانواده دومش چقدر خوشحال و سر زنده تر بود. این زن برایش شادی به ارمغان آورده بود، اما همه فکر می‌کردند تباهی زندگی‌اش به خاطر حضور این زن بوده....
حالا من شش سال است که با مهران ازدواج کرده‌ام. رابطه خانواده‌ها کم کم گرم و گرمتر می‌شود و خوشحالم که ازدواج ما بهانه‌ای شد تا خانواده دوباره دور هم جمع شود...

نکنند. گزارش تک تک رفتارهای سیامک را باید می‌دادم. اینکه چطور به من خرجی می‌دهد. خساست می‌کند یا نه. یا مادر و خواهرهایش چقدر توی زندگی من دخالت می‌کنند.
نه خواهر و برادری داشتم و نه مادر و تنها کسی که به معنای واقعی به من نزدیک بود پدرم بود. در همه این سالها سعی کرده بود مرا جوری بزرگ کند که جای خالی مادرم را حس نکنم. ولی بعد از ازدواجم هم رفت سراغ زندگی خودش و بعد از نزدیک به ده سال دو باره ازدواج کرد.
خیلی تنها بودم و میان انبوه اظهار نظرها داشتم خفه می‌شدم. سیامک کم کم از این وضعیّت کلافه شد و به یک سال نگذشت که رفت و آمد من را با خاله‌ها و عمه هایم ممنوع کرد. همین موضوع باعث شد من شروع کنم به پنهانکاری. عمه زنگ می‌زد و باید از شوهرم مخفی می‌کردم. به دیدن خاله‌ام می‌رفتم و باز باید از او مخفی نگه می‌داشتم و همین پایه و اساس اختلافات بعدی ما شد.
سیامک کم کم اطمینانش را به من از دست داد و جرّ و بحثهای ساده ما به گرههای سخت تری تبدیل شد چرا که همه می‌خواستند دخالت کنند. مادر شوهرم هم بی تقصیر نبود. می‌خواست در این لشکر کشی پسرش را تنها نگذارد و همین شد که زندگی ما بعد از سه سال به جهنّم تبدیل شده بود.
سیامک رک و پوست کنده بهم گفت که از ازدواج با من پشیمان شده است...
آن شب با حال بدی خوابیدم. می‌دانستم به آخر خط رسیده‌ایم. موضوع طلاقمان کاملا جدی شده بود. شب خوابیدم و خواب مادرم را دیدم. دلواپس من بود. صورتش به همان جوانی بود که از دنیا رفته بود...خواب عجیبی بود. صبح روز بعد رفتم بهشت زهرا سر خاک مادرم و برای اولین بار از ته دل برایش اشک ریختم و تازه انگار فهمیده بودم مادر از دست دادن یعنی چه.
سیامک گفت تا روزی که رسما از هم طلاق نگرفتیم می‌توانم در خانه او بمانم و بعد از آن هم زندگی مرا تا زمانی که ازدواج مجدد نکرده‌ام تامین می‌کند.
کارهای اداری انجام شد. شبها می‌آمد و برای من موادغذایی می‌خرید و می‌رفت.چند ماه است که اینطور زندگی می‌کنیم. مهربان تر از قبل شده. دیگر با هم دعوایی نداریم و منتظریم که مراحل قانونی انجام شود. من مهریه‌ام را بخشیدم اما سیامک اصرار دارد بخشی از آن را به من بدهد.
امروز روز آخری است که حکم صادر خواهد شد. از صبح منتظرش هستم. نیامده. برایم پیام داده که دیشب خواب مادرم را دیده و...مادرم از آن دنیا هم مراقب من است. سیامک از طلاق منصرف شده و منتظرم بیاید تا مرا بر گرداند خانه....

شکوفه های زندگی


ایمان براتی


کیان براتی


ارمزد و اوریا عباسی


یلدا و ماهان مسلمی

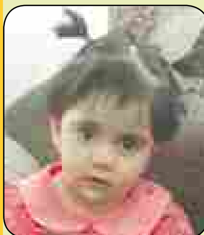

سارا اسدالله زاده


اسرا خدایی


عرفان امیری


فرشید مبارکی


بهاره غفاری

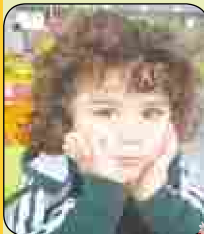

مهراوه افشاری


محمدرضا مسجی


مهسان مسجی



الینا نصیری نیا


محمدسام امیدی

از نردبان تصوری که از خود داریم بالاتر می‌رویم
● سوئت ماردن

از: ا.ح.درّی

پیامبری از جنس محبت و مهربانی

بزرگترین احسان ولطف خداوند برای مسلمانان تمام جهان آن است که نعمت وجود رسول خاتم حضرت محمد مصطفی(ص) را به آنان عطا فرمود و او را پیشوای آنان قرار داد و دستور داد که از وجود مبارک او تبعیت کرده وقدم به جای قدم حضرتش بنهند و از آموزه هایش درس زندگی گیرند. در این شماره به مناسبت میلاد فرخنده نبی مکرّم اسلام و نیز ثلاله پاکش امام جعفر صادق (ع) به گوشه هایی از مکارم اخلاقی رسول اکرم اشاره می کنیم

در مکارم از امام صادق (ع) روایت است که فرمودند: من دوست ندارم که مسلمانی بمیرد مگر اینکه تمام آداب و سنن رسول خدا را ولو یکبار هم که شده انجام دهد. در گفتار پیش رو به سیره رسول خدا (ص) در داخل و خارج از منزل و چگونگی ارتباط آن حضرت با همنشینان اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

سیره رسول خدا (ص) در منزل

امام حسین (ع) در حدیثی به نقل از پدر بزرگوارش درباره سیره رسول خدا در منزل و نسبت به خانواده‌اش می‌فرماید "آن حضرت چون قصد خانه می کرد خوشحال بود و چون به منزل تشریف می‌برد اوقات خویش را به سه بخش تقسیم می کرد، قسمتی را برای عبادت خدا و قسمتی برای اهل بیت خود و جزئی را به خود اختصاص می‌داد و آن جزئی را که مربوط به خودش بود، به صادر کردن دستورات لازم به خواص اصحاب و تکلیف نمودن آنان برای رسیدگی به کارهای عمومی مردم صرف می کرد و از آن قسمت چیزی را به کارهای شخصی خود اختصاص نمی‌داد.

آن حضرت آنچنان با همسر و فرزندانش مهربان بود که عایشه می گوید هنگامی که خبر می‌رسید پیامبر اکرم (ص) در راه خانه است از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدیم.ام سلمه می گوید: مخارج زندگی آن حضرت سبک و دارای طبع بزرگ بود. هر گاه با ما صحبت می کرد تبسّمی بر لب داشت تا جایی که ما را مشتاق می کرد دائما با او به صحبت بنشینیم. هر گاه خواسته‌ای برای امور منزل داشتیم، بدون درنگ اجابت می کرد و می‌فرمود: خداوند دوست می‌دارد مردی که در خانه کمک کار همسرش باشد. آن حضرت هرگز در امور خانه اسراف نمی کرد، حتی اگر به اندازه دانه‌ای برنج بود لذا می‌فرمود: خداوند بهشت را بر شخص اسرافکار حرام کرده است.

سیره رسول خدا (ص) درخارج از منزل

امام حسن (ع) نقل می کند روزی از پدرم امیرالمومنین(ع) از سیره رسول خدا(ص) در خارج از منزل پرسیدم: فرمود: رسول خدا(ص) زبان خود را از سخنان غیرلازم بازمی داشت و با مردم مأنوس بود. محتاجان را بر خود مقدم می‌داشت و غریبان را احترام می گذاشت.

سیره رسول خدا (ص) با همنشینان

امیرالمومنین (ع) درباره روش رسول خدا(ص) درباره برخورد با همنشینان می‌فرماید: او دائماً با همنشینان خوشرو، خوش خوی و نرم بود. خشن و درشت خو و سبک سر و فحّاش و عیب جو نبود. کسی را زیاد مدح نمی کرد و از چیزی که به آن رغبت و میل نداشت غفلت می‌ورزید. به طوری که مردم از او، نه مایوس می‌شدند و نه ناامید. همانا خود را از سه چیز دور می‌داشت: جدال، پرحرفی و گفتن مطالب بی‌فایده و نسبت با مردم از سه چیز پرهیز می کرد، هرگز کسی را سرزنش نمی کرد و از او عیب نمی گرفت، لغزشها و عیبهای مردم را جستجو نمی کرد و سخن نمی گفت، مگر در جایی که امید ثواب در آن می‌داشت. با همنشینان خود می‌خندید و از آنچه آنان تعجب می کردند تعجب می کرد. بر اسائه ادب شخص غریب در پرسش و گفتار صبر می کرد تا جایی که شخص جسارت کننده خود شرمنده می‌شد. آن حضرت برای احترام به همنشینان و به دست آوردن دلهایشان آنان را به کنیه صدا می‌زد و کسانی را که کنیه نداشتند برایشان کنیه قرار می‌داد و بدین وسیله دل همه را به دست می‌آورد و آنان را از خود دور نمی کرد. بزرگ هر قومی را گرامی می‌داشت و او را بر قومش حاکم می کرد. همواره مردم را سفارش به تقوا می کرد بدون آنکه با آنان تندی یا بدخلقی کند. از اصحاب خود تفقّد می کرد و از مردم حالشان را می‌پرسید. هر کار نیکی را تحسین وتقویت و هر کار زشتی را تقبیح می کرد و کوچک می‌شمرد. هرگز از کار مردم غفلت نمی کرد تا مبادا آنان منحرف شوند. اطرافیان آن حضرت نیکان مردم بودندو برترین آنان نزدش کسانی بودند که مردم را بیشتر نصیحت کنند و بزرگترین شان کسانی بودند که درباره برادران دینی بیشتر مواسات و خیرخواهی داشته باشند. در هیچ مجلسی نمی‌نشست و برنمی‌خاست مگر به یاد خدا...ودر مجالس جای خصوصی برای خود انتخاب نمی کرد و دیگران را از این کار نهی می‌فرمود و وقتی به جمعیتی می‌پیوست، هر جا که خالی بود می‌نشست و به اصحاب خود دستور می‌داد که چنین کنند. حق هر یک از اهل مجلس را ادا می کرد و کسی از آنان احساس نمی کرد که دیگری پیش آن حضرت محترمتر از خود است. در روابطش با دیگران به قدری نرم بود که مردم او را برای خود پدری مهربان و دلسوز می‌دانستند، اگر از کسی لغزشی سر می‌زد فوراً از آن عبور می کرد. با دیگران متواضعانه برخورد می کرد بزرگسالان را احترام می کرد و با کوچکترها مهربان بود.

کوتاه سخن آنکه نکاتی که بیان شد، تنها قطره‌ای از فضائل اخلاقی آن حضرت در اقیانوس مکارم اخلاقی، محبت و مهربانی ایشان بود. امیدواریم با عنایت خاصه آن حضرت توفیق عمل به سیره ایشان را داشته باشیم.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام مضارب

سؤال: مبلغی پول از بانک به عنوان مضاربه گرفته‌ام، آیا جایز است از مال مضاربه برای خرید خانه یا سایر نیازهای خود استفاده کنم؟

پاسخ: سرمایه مضاربه امانتی از طرف مالک آن در دست عامل یا گیرنده مضاربه است و او حق ندارد تصرّفی در آن کند مگر برای تجارت با آن به همان صورتی که توافق شده است. در نتیجه اگر آن را به طور یک جانبه در کار دیگر و اموری که برای آن توافق نشده است به کار گیرد، در حکم غصب است و غصب از امور حق الناس و حرام است.

سوژه

راز بدترین اتفاق‌ها

کیانا نصرت زاده



سیمین رفت و جنگ من و سوگل شروع شد. هر روز صبح خودم می‌بردمش دانشگاه و بعد از ظهر بر می‌گرداندمش. مدام کنترل می‌کردم که اوضاع درس و مشقش چطور است

فکر می‌کرد می‌نشینم دست به سینه که هر چه بخواهد انجام بدهد و من هم چیزی نگویم! درست بود که مادر و پدرش او را فرستاده بودند تهران که درس بخواند، ولی من دایی‌اش بودم و باید مراقب رفتارش می‌بودم.

سوگل وقتی دانشگاه تهران قبول شد مستقیم آمد خانه ما... خواهرم از اصفهان تلفن کرد و گفت سوگل از حالا با شما زندگی می‌کند. گفتم:اما خواهر تو که وضعیت ما را می‌بینی. مادر که مریض احوال است و زمینگیر شده، من هم از صبح تا شب سر کار هستم... به خواهرم برخورد و رک و پوست کنده گفت که او هم در این خانه سهم دارد و وارث پدری‌اش است و تا حالا هم که حقش را نخواسته خیلی خانمی کرده و در عوض این کار ما هم باید دخترش را تر و خشک کنیم! همیشه می‌دانستم سیمین خواهرم متوقع و طمعکار است ولی فکرش را هم نمی‌کردم به این رو راستی حرف دلش را بزند.

به هر حال سوگل آمد و در خانه ساکن شد. مادرم با آن جسم مریض و خسته‌اش هر روز برای این دختر غذا درست می‌کرد و بهش می‌رسید... من هم سعی می‌کردم امکانات بهتری برایش فراهم کنم. اتاقش را رنگ کردم. یک بخاری نو خریدم و خلاصه همه چیز برای اینکه سوگل خانم خوب درس بخواند مهیّا بود.اما بعد از یکی دو ترم متوجه شدم رفت و آمد هایش بی‌حساب و کتاب شده. فهمیدم خیلی از روزها سر کلاس نمی‌رود و با دوستانش توی این پاساژ و آن پاساژ می‌پلکد. خبرش را محمود خان همسایه‌مان داد که تاکسی داشت و چند باری سوگل را به حساب ما این طرف و آن طرف برده بود.

یک شب بهش گفتم:

برنامه دانشگاهت را به من بده و از این به بعد طبق آن برنامه از خانه بیرون می‌روی...

اول فکر می‌کرد جدی نمی‌گویم اما بعد از چند روز که متوجه شد من کاملاً جدی هستم تلفنهایش به اصفهان شروع شد. های های گریه می‌کرد که ما او را اسیر خودمان کرده‌ایم. سیمین هم از همه جا بی خبر پا شد آمد تهران و قشقرقی به پا کرد که چرا دخترش را اذیت می‌کنیم و ...

بهش گفتم یک هفته بمان و خودت به امورات بچه‌ات برس...

سیمین پر سر و صدا و پر توقع ولی زن بسیار باهوشی بود و خیلی زود فهمید سوگل دیگر مثل روزهای اول درس نمی‌خواند و مدام با دوستانش توی شهر می‌چرخند و...

یک روز به من گفت چه باید بکنم و این دختر را چطور کنترل کنم؟ گفتم همه چیز را بگذار به عهده من و بهش بگو از حالا من مسئول همه کارهایش هستم و حتی پول تو جیبی اش را هم باید از من بگیرد.

سیمین رفت و جنگ من و سوگل شروع شد. هر روز صبح خودم می‌بردمش دانشگاه و بعد از ظهر بر می‌گرداندمش. مدام کنترل می‌کردم که اوضاع درس و مشقش چطور است و با استاد هایش در تماس بودم. سوگل خیلی عصبانی بود و فکر می‌کرد این کارها بیش از حد آبروی او را بین دوستانش برده ولی من کار خودم را می‌کردم. تا اینکه یک روز وقتی رفتم دانشگاه دنبالش دیدم رنگش پریده و حسابی بهم ریخته. داستان از این قرار بود که دوستانش را در خیابان به عنوان بد حجابی گرفته بودند و مستقیم آورده بودند دانشگاه و وقتی وسایلشان را گشته بودند مواد مخدر هم پیدا کرده بودند. سوگل با تنی لرزان به من می‌گفت آن روز قرار بود هر طور شده من هم همراه آنها بروم ولی همین کنترلهای بیش از حد شما باعث شد بیایم خانه!

حرفی برای گفتن نداشتم. چند روزی حالش خوش نبود اما کم کم فهمید چه خطر بزرگی از بیخ گوشش گذشته است...از آن موقع به بعد این دختر آدم دیگری شد. من هم با اطمینان او را رها کردم و دیگر کنترلی روی رفت و آمدهایش نداشتم.

آمدن سوگل به خانه ما هرچند اول به خاطر طمع مادرش بود‌امّا بعدها ثمرات زیادی داشت. او در تهران ماندگار و عصای پیری و مریضی مادرم شد. همین جا کار پیدا کرد و حالا همه امورات خانه را مثل یک زن کدبانو می‌گذراند. مادرش هر چه اصرار می‌کند به اصفهان برگردد قبول نمی‌کند و می‌گوید می‌خواهم پیش دایی و عزیز بمانم.

گاهی حس می‌کنم حتی در بدترین اتفاقات هم می‌تواند خیریّتی وجود داشته باشد که ما فقط باید صبوری کنیم تا آن را درک کنیم...

به گوینده نگاه نکن، به آنچه گفته می‌شود توجه کن

● امام علی(ع)

شکوفه‌های زندگی


ماریا بهرامی


سوگند رائف نیا


ماهان رائف نیا


رهام نهال کار


مانلی محبوبی

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

روزهای خط خطی

میترا مالکی ـ اصفهان

ویژگی چشم افسای "روزهای خط خطی" نوشته "میترا مالکی" بازمی گردد به قدرت مضمون آن که یکی از هفت رذیلت بشری است. "میترا مالکی" نویسنده جوان و بسیار خوش قریحه، این مضمون کهن را در درون موضوعی تازه به گونه‌ای گیرا و در یک تک گویی با ساختاری نوباز آفرینی خلاق و هنرمندانه کرده است. برای این نویسنده جوان در قلمرو داستان نویسی آینده‌ای درخشان پیش بینی می‌شود.

دیگر دلت آفتـاب را هـم نمی‌خواهد. اصلاً از گرمایـش نه تنت گرم می‌شـود و نه از نورش چشمت روشن. تمام بدنت یخ زده است و نگاهت روی دیواری که با ته قاشق بر آن علامت زده‌ای، ثابت میِ‌ماند. دلت می‌خواهد گوشهایت را از جا بکنی و کر شـوی... ولی مدام صدای جیغ خاطره را بلندتر می‌شـنوی و خونی کـه بعد از آن صدا، روی دیوار راه پله پاشـید، جلو چشمهایت جاری می‌شـود. تمـام محتویات معـده‌ات می‌خواهد بیرون بریزد. دلت را به چنگ می کشی... دوست داری قلبـت را بیرون بیاوری و آنقدر زیر پایت فشـار دهی تـا بمیرد.

دلت می‌خواهد گوشتهای بدنـت را از تنـت بکنی؛ تکـه تکه کنی و هر تکه را جلوی سگی بیاندازی. در خانواده حرف اول و آخر از زبـان تو زده می‌شـد و بقیه فقط اجرا می کردند. شـاید می‌خواسـتند دلت نشـکند، شـاید چـون عزیـز دُردانه خانواده بودی. شـاید هـم بـه خاطـر همان تَغـاری بـود که تـو تَهش بودی: دختـر ته تَغاری پدر و مادر... کـه به قول مـادر، وقتی به دنیا آمدی زندگیشـان تغییر کرد و خدا به رویشـان لبخند زد. ته قاشق را به دیوار بیشـتر فشـار می‌آوری، دلـت می‌خواهد دیوار را سـوراخ کنی و تنت را در آنجـا دفن کنی، تن خوش تراشـت را... با همان لباس سـفید با شال قرمز. همان لباسـی که نوعروسان می‌پوشند و تو قبل از عروسـی پوشـیدی... خاطره زیباتر بود یا تو؟ چشمانِ خاطره زیباتر بود... پوست سفیدش... موهـای بلند و لختش! کاش خاطـره اصلاً نبود. چقدر همیشـه مهربان بود. خاطره فقط سه سال از تـو بزرگ‌تر بود ولی به انـدازه مادرتان از خود گذشتگی داشت. آن روز که گفتی عروسکهایش را بیـاورد تا بازی کنید، او تمام عروسـکهایش را آورد. بین آن همه اسباب‌بازی فقط یک عروسک بود که تو نداشتی و تو آن عروسک را با چاقو تکه تکه کردی. به خـودت می گفتی که نباید خاطره بیشـتر از تو اسباب بازی داشته باشد... یا آن روز که مادر موهـای او را از دو طرف بافته و آویزان کرده بود روی شـانه هایش. وقتـی خوابید یکی از دسـته‌های بافته شـده را قیچی کردی! نباید موهایش بلند تر از تو بود. این قانون تو بود. چقدر چشمان عسلی خاطره را گریان کردی... ای کاش اصلاً خاطره نبود. با آن همه مهربانی که داشـت لجت را در می آورد. با آن همه سخاوتش، آن همه پاکی و صداقتش. خاطره سـه سال از تو بزرگتر بود... فقط سـه سـال. دوسـتش نداشتی. تو شدی سوگلی پدر... و خاطره سـکوت کرد... فقط حرف تـو باید به کُرسی می‌نشست... و خاطـره گـوش می کـرد... بـه علت همین خود شـیفتگیها یت بود که آرش را هم سهم خودت می‌دانستی. آرش از همه لحاظ ایده آل تو بود. از تیپ و قیافه و حرف زدن و شیطنت و خوش پوشی و قد و قواره گرفته تا نظرات و عقاید و...



همه چیزهایی خوب یک مرد را داشـت: قدِ بلند و صـورت خوش ترکیب با موهای مشـکی و پر پشـتش که از یک طرّه آن روی پیشانیش ریخته بود. مژه‌های بلند و چشـمان وحشـی اش... عطر تنش و کت و شلوار خوش‌دوختش، اخلاق خوب و شوخش... همه اینها تو را واله و مجذوب خودش کرد. در خیال دسـتت را روی موهای پر پشتش می کشی. چشـمانش را باز می کند و به تو لبخند می‌زند. خودت را لـوس می کنی و صدای قهقهه هایت بلند و بلند تر می‌شود. میز شام را می‌چینی؛ یک شمع بلند طلایی وسط میز دو نفره گذاشته‌ای و گلـی را که آرش برایـت آورده کنارش. جعبه کوچکی در دسـتش است. می گوید چشمانت را ببند، وقتی چشـمانت را باز می کنی برق انگشتر چشمانت را می‌نوازد... به خودت می آیی... آرش سهم تو نیست، فقط سرابی از آرش به تو رسیده و خودش مال خاطره است. خاطره کمی جدی بود و مبـادی آداب و تو باید خودت را یک جوری به چشم آرش می کشیدی. خودت را شنگول و شاد و بذله گو جلوه می‌دادی و می‌خواسـتی آرش را از چنگش در بیـاوری و آرش هم بالاخره چراغ سبز نشان داد... آرش و خاطره دو قطب متفاوت بودند. شـاید همین تفاوتها بود که تو را وادار کرد احساس کنی می‌توانی جای خاطره را در دل آرش بگیری. مادر چندین بـار گفت: دو تا خواهر باید باهم رفیق باشند، باید پشت و پناه همدیگر باشند. نباید چشـم به داشته‌های هم داشته باشند... و تو اصلاً گوش نداشـتی که صدایی بشنوی، وجدان نداشتی که بیدار شود. تو اصلاً دختر بدی نبودی... اما خودشـیفتگی و هوس، این دختر سـر به راه را تبدیل کرد به یک حیوان وحشی که از هیچ کاری برای رسیدن به مقصودش فرو گذاری نمی کرد. با ته قاشق روی دیوار حرف A را بزرگ می کشی و اسـم خودت را درون آن می‌نویسی. دستت را روی تخت می کشی و بالِش را بغل می کنی. حالت از خـودت به هم می‌خورد. حـرف را خط خطی می کنی. دوباره معـده‌ات را چنگ می‌زنی. دلت می‌خواهد مغزت را از کاسه سرت بیرون بکشی، دلت می‌خواهد افکارت را بسوزانی. آرش را وقتی دیدی که، برای خواستگاریِ خاطره با خانواده‌اش پـا به خانه گذاشـتند. وقتیِ دسـته گل رز قرمز بزرگ را از دستش گرفتند و قیافه‌اش نمایان شد، مرد سوار بر اسب آرزوهای خودت را برای اولین بار دیـدی... برای اولین بار نگاهت به چشـمان پسـری افتاد که عشـق از آن می‌بارید. خانواده آرش و خودش همانی بودند که تو می‌خواسـتی؛ زیبا، شیک و با کلاس... آن روز محو تماشای آنها شـدی، آنقدر که نفهمیدی مراسم خواستگاری چه وقت تمام شـد و مهمانها چه وقت قصد ترک خانه را کردند. اما این مرد سـوار بر اسب سفید، سـهم تو نبود. او خواسـتگار پر و پا قرص خاطره بود و خاطره هم دلبسـته او شـده بود. تو سـعی خودت را کردی. تو خیلی با خودت کلنجار رفتی، با احساسـت جدل کردی ولی نشد... تو خواستی بنـا به پایبندیهای اخلاقی و خانوادگی و نق زدنها و نصیحت کردنهای مادر، فکر آرش را از سـرت بیرون کنی... تو تلاش کردی خواهرانه و عاشقانه به خاطره عشـق بورزی... ولی موفق نشـدی. تو خودت را جای خاطره می گذاشـتی و دستهایت

فقط هـوای خالی را بـه آغوش می کشـید...تو دختـری نبودی که در کوی و برزن و دانشـگاه و سـر کلاس همه جا دنبال همزادی شبیه آرش برای خـودت بگردی.تو بایـد او را مال خودت می کـردی.ای کاش آن روز صدای خاطره را که با آرش دعوا می کرد نمی‌شنیدی.چند بار به نیّت ازدواج سـراغ دیگران رفتی. چند بار دیگران را به جـای او گرفتی، اما هیچ کـدام نه عطر آرش را داشـتند و نـه هیکل مردانـه‌اش را.خودت را در لباس سـفید به جای خاطره نشـاندی. صیغه عقدِ خاطره جاری شـد و تـو در دلت صد بار بله گفتی...

***

نگاهت به قاشقی که روی دیوار خط می کشی ثابت می‌شود. ته آن را به قلبت می‌فشاری. تنت را بالا می کشـی. می‌خواهی با ته قاشـق قلبت را بیرون بیاوری و زیر پایت له کنی...اصلاً چرا اتاق تـو باید روبروی اتاق خاطره می‌بود؟ چرا خاطره بزرگتـر از تو بـود؟ چرا او زنِ آرش شـد؟ چرا آرش بـه او نگفت کـه با من رابطـه دارد؟ چرا آرش، خاطـره را انتخاب کرد وقتی به خنده‌های مـن جواب می‌داد؟ چرا باید خاطره را بغل کند و نگاهش به تو باشد؟

تـو هُلش دادی!.. تو او را از پله‌ها پرت کردی پایین...خـون همه جا را پر کرده بود. صدای جیغ در گوشـت می‌پیچد. گوشهایت را چنگ می‌زنی. تو باید برای خاطره شـیون می کردی، تو خواهر او بودی.چطـور رفتار کردی که مهر خاطره را از دل آرش در بیـاوری و خود را جایش بگذاری؟ وقتـی روزهایت پـر بود از عشـق آرش، چقدر درختان سبزتر بودند و هوا پاکتر. ابرهای آسمان به شکل قلب بودند و تو روی ابرها راه می‌رفتی... فکر تسـخیر کردن آرش دسـت از سـرت بر نمی‌داشت.

صدای جیغ خاطره در هوا پخش می‌شود.چشم وا می کنی. دسـتانت را در امتـداد درز مانتویت پایین می‌آوری. می‌خواهی تار و پود مانتویت را از هم باز کنی و با آن خودت را از سقف آویزان کنی. دیگـر دلت نه آفتاب را می‌خواهـد و نه مهتاب را. دلت می‌خواهد می‌توانستی موهایت را قیچی کنـی. مثـل آن روز که موهای خاطـره را قیچی کردی... دیگر موهایت را نمی‌خواهی.پایت را در یک کفش کردی!وقیحانه ایسـتادی پای آبروی پدر. ایسـتادی پای زندگی خواهـر. برف پیری موهای پدر را پوشـاند و مادر هنوز زیبا و جوانت را چروکیده کرد. جمعیت همهمه کنان وارد خانه می‌شوند و تو فقط نگاه می کنی...همه چیز را برای خودت مهیا کردی!

***

حـالا آرش و تو تنها در خانـه بودید...لبانت شراره آتش بود.نگاه اغوا گرت به چشمانش بود، در یک عشـق ممنوعه! عشقی که سهم تو نبود و تو آنقدر در گیر تحمیل خودت بودی که له شدن پـدر را ندیدی. ضجه زدن مادر را نشـنیدی! تو حتی خاطره را ندیدی. برقی از چشـمانت پرید... دستهای ظریف خاطره روی گونه‌ات چنان محکم بر خورد کرد که سـرت گیج رفت. از کی اینقدر خاطره زور بازو پیدا کـرده بود؟ وقتی خاطره را دیـدی که، فریاد می‌زند و به سـر و صورت تو و خودش می کوبد.تو خاطره را هُل دادی. از بالای پله‌ها هُلش دادی و میله وسط پاگرد سینه‌اش را شـکافت. خون قرمز ش اول روی دیوار پاشـیده شد و بعد آرام آرام روی پله‌ها جاری شد.

امروز سیصد و شصت و پنجمین روز است که با ته قاشـق روی دیوار خط می کشی. دیگر کسی نیست که منتظرت باشد... اما تو هنوز روزهایت را می‌شماری.دوباره دلت را چنگ می‌زنی و حالا کف سلول کثیف شده از محتویات معده‌ات.حتی همه سـلولی‌ها از تو متنفرند.قاشـق را از دستت می کشـند. تـو فقط می‌خواهی با ته قاشـق روی دیوار خط بکشـی...می خواهی روزهای سیاهت را خط خطی کنی. از تخت، کفِ سـلول می‌افتی، سرت گرم می‌شود.دستت را بَه سرت می کشی، خـونِ تو با خونِ خاطره یک رنگ است.سراسـر خانه باَ خونش رَنگ شده است؛ قرمزِ قرمز...

بالای سرجنازه نشسته‌ای. تمام بدَنت یخ زده است.خاطره رو به آسمان، راحت و آرام خوابیده است و تو هنوز روی دیوار خط می کشی...

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شـرط شـرکت در "مسـابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحـه چاپـی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد.داسـتان‌ها و داستانک‌هایتان را حتمـاً بـر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سـانتیمتر و نیم بین سـطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسـی" از طریق Email (پسـت الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرسـتید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داسـتان و داسـتانک هم شرحی مختصـر از میزان تحصیلات، شـغل و سـابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شـماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکسـتان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

مربی دلسوز بود و برای پدرش مشاوری دقیـق و مسـئول. داموس هم پسـر بچه‌ای خوشحال بود حتی با دیگران ارتباطی دوستانه می گرفت. در کلاس نقش دسـتیار سوفیا را بازی می کرد و همه چیز خوب بود.

تنهـا کار اضافی سـوفیا ایـن بود که هر روز پـس از کلاس، دامـوس را به خانه‌اش می‌رساند. روزی که تعطیلات مدارس از راه رسـید و سوفیا برای آخرین بار داموس را به خانه‌اش رسـاند، مایک جلو خانه منتظر بود. او از سوفیا خواسـت کمی با هم حرف بزنند و او را به خانه دعوت کرد. سـوفیا دعوتش را پذیرفت. مایک پس از کمی آسمان ریسمان بار دیگر تقاضای خود را مطرح کرد. سـوفیا همان سؤال را پرسید: چرا؟

مایـک گفت: "حالا دیگـر فقط به خاطر پسـرم نیست. به خاطر خودم هم هست. هر روز که پسـرم را به خانه می‌رساندی، پشت پـرده منتظر بودم تا بیایـی و نگاهت کنم. با خودم فکر کردم انگار عاشق شده‌ام. اگر این دلیل کافی اسـت، همسـر من و مادر پسرم باش!"

سوفیا قانع شد زیرا هیچ منطقی نمی‌تواند دربرابر عشـق مقاومت کند. سـوفیا هم که خودش نیز شکست عاطفی بدی خورده بود، دلـش لرزید و به عشـق مایـک لبخند زد و اعتراف کرد از روزی که مایک برای نخستین بار از او خواستگاری کرده، درباره مایک دقیق شـده و از او خوشش آمده بود. آنها موضوع ازدواج خود را با داموس درمیان گذاشـتند. داموس از جا پرید و شتابان شروع به دویدن کرد. مایک و سـوفیا نگران شدند و با نگاه از هم پرسیدند آیا حمله‌های داموس عود کرده اسـت؟ سوفیا بی‌اختیار دنبال داموس دوید. داموس ایستاد و گفت:

"دنبالـم ندوا!" و به اتاقـش رفت و دفترِ نقاشـی خـودش را آورد. پر بود از نقاشـی‌های خـودش و پدرش و سـوفیا کـه آن دو را در لباس عروس دامادی کشیده و زیر همه آنها نوشته بود:

"مـن می‌دانم که سـوفیا مادرم خواهد شد."

و بـا تأیید داموس، همه چیز عالی شـد. حالا آنها یک خانواده هسـتند و خوشبختند. تا چند ماه دیگر خوشبخت‌تر هم خواهند شد زیرا قرار است داموس صاحب خواهری زیبا شود!

آنکه همراه است و یاور، هر نقش اش بهایی بی انتها دارد

● ریوند

گزارش

ماجرای قدیمی‌ترین نانی که می‌خوریم

عباس آذرخش

قبل از تنور: در جایی خواندم که اولین یافته‌ها در مورد تاریخ و سابقه پخت نان سنگک به ارگ تاریخی بم می‌رسد و نخستین نشانه‌های نانوایی سنگکی در این قلعه تاریخی دیده شده است و از آنجا که مدتهاست نان سنگک مرغوبی از یک مغازه سنگک پزی در خیابان ۱۳۱ شمالی تهرانپارس تهیه می‌کنم، سوژه تهیه گزارش از این نان سنتی چند ساله به ذهنم خطور کرد تا اینکه چند هفته قبل این فرصت به دست آمد تا بتوانم با آقای مرتضی بهلولی صاحب این مغازه نانوایی سنگکی به گفت‌وگو بنشینم که ماحصل آن را تقدیم می‌کنم.

پدرم بهترین استاد

مرتضی بهلولی سی ساله است و حدوداً ۱۲ سال است که به کار پخت نان سنگک مشغول است و این حرفه را نزد پدرش آموخته که از او به عنوان استاد خود به نیکی یاد می‌کند. او یادآوری می‌کند که برای شاطر شدن باید این رسم را پیش یک شاطر پیشکسوت یاد گرفت و این کار شرایط خاص خود را دارد و ادامه می‌دهد:

ابتدا از پدرم اجازه گرفتم و پیش او شروع به کار کردم، معمولاً از پادویی و خمیر گیری کار شروع می‌شود، تا شناختی از آرد و خمیر به دست بیاید. پس از قبولی و تمرین فراوان پهن کردن خمیر روی پارو پنجه زنی و سپس گذاشتن نان در تنور جای خود را پیدا می‌کند و دقایقی بعد نان برشته خوش خوراک روی سکوی نانوایی پدیدار می‌شود.

البته ناگفته نماند که در این حد فاصل حوادث خنده داری هم روی می‌دهد.

نان به شکل پنگوئن

شروع شاطری سنگکی با نظافت و وضو آغاز می‌شود و به گفته بزرگان این رشته، شاطر همیشه باید وضو داشته باشد. این روزها تازه کارها از روی دست بزرگترها نگاه می‌کنند و اینطور می‌شود که نانهای اولیه به شکلهای عجیب و غریبی از تنور درمی‌آید که باعث خنده همکاران می‌شود، نانهایی به شکل پنگوئن و گاه بی‌شکل، اما در کل این دوره حدود یک سال طول می‌کشد تا جوانی عنوان شاطری را به دست آورد، اما...



نانی به اندازه قد شاطر

بهترین نان کدام است؟!

همه‌می‌دانند که‌نان‌سنگک‌از‌بهترین‌نان‌هاست، خوشمزه و زودهضم است و چون سبوس بیشتری دارد، برای معده مفید است، به شرطی که از آرد خوب استفاده شود. خمیر آن خوب ساخته شود و شاطر آن را خوب پنجه بزند و به صورت یکنواخت آن را در تنور روی سنگهای داغ پهن کند.

رقابت تنگاتنگ

او اضافه می‌کند، در بازار کار این روزها شرایط سختی وجود دارد و تعداد روزافزون مغازه‌های نانوایی باعث شده برای جلب نظر مشتری رقابت زیادی داشته باشیم به نحوی که علاوه بر کیفیّت نان، سعی می‌کنیم چون گذشته ادب و برخورد بسیار خوبی هم با مشتری داشته باشیم.

بهترین روش نگهداری

آقای بهلولی در مورد بهترین روش نگهداری نان سنگک برای مدت زمان طولانی می‌گوید:

نان باید در مغازه سرد شود و بهترین نان همانی است که شاطر به میخهای نصب شده بر دیوار نانوایی می‌گذارد. این نان به خوبی خنک می‌شود و شما می‌توانید با جا دادن آن در سفره پارچه‌ای آن را به منزل برده و پس از قطعه قطعه کردن در کیسه‌های نایلونی در فریزر بگذارید. این نان پس از گرم شدن مجدد کیفیت خود را حفظ کرده و لاستیکی نمی‌شود و به آسانی قابل استفاده است در صورتی که بیشتر مشتری‌ها نان گرم می‌خواهند و فریز کردن نان گرم باعث کاهش کیفیت آن می‌شود.

بهترین آرد بهترین شاطر

او ادامه می‌دهد: در حال حاضر بهترین آرد سنگکی آردی است که از شهر گناباد به تهران می‌آید و بعد از آن آردی که از شمال کشور به دست می‌آید خمیر این آرد به اضافه هنر شاطرهای اهل



پایان کار روزانه و نانهای منزل



آقای خیر یه دانشجوی رشته کامپیوتر

جزین بهترین نان را به دست مشتری می دهد!

بد نیست بدانید که در حال حاضر ۹۰ درصد کارکنان مغازه‌های نان سنگکی تهران و شهرستانها و حتی خارج از کشور، اهل روستای جزین در خراسان رضوی هستند و در حقیقت این روستا دانشگاهی است که نانوا، شاطر، نان در آر و خمیرگیر تربیت می کند.

بسیار مشتاق می شوم که پدر آقای بهلولی را ملاقات کنم چون شنیده‌ام که او تا کنون بیش از یکصد شاطر و نانوا و نان در آر تربیت کرده پس به اتفاق پسر به دیدن پدر می رویم.

آرد داغ!

آقای محمد بهلولی حدوداً شصت ساله است واز کودکی کار در مغازه نانوایی سنگکی را شروع کرده یعنی از آن زمان که آرد به صورت فلّه (بدون کیسه) به مغازه حمل می شده و در محل مخصوصی به نام "گته" نگهداری می شده. او می گوید: آردها بعضی وقتها آنقدر داغ بود که پاهایم می سوخت، اما به هر بدبختی بود، آن را در گته خالی می کردم و بعداً به وسیله سطلهای فلزی آن را در محل مخصوصی می ریختم و خمیر درست می کردم.

شرایط شاطر شدن

این شاطر قدیمی در مورد شرایط شاطری و قوانین آن می گوید: ابتدا سه شاطر با سابقه و نانوا که می خواستند فرد داوطلب، شاطری را به شاگردی بپذیرد، نامه‌ای نوشته و آن را امضا می کردند و در این نامه یا قرارداد نام داوطلب و شرایط شاگردی او تا یکسال قید می شد و اینکه چطور مزد خواهد گرفت و این نامه به تایید سه نفر می رسید و آنگاه شاگرد شاطری شروع به کار می کرد و زیر نظر صاحب مغازه کار را می آموخت و پس از حدود یک سال اگر قبول می شد، عنوان شاطری را به دست می آورد.

نانواهای باسواد

جالب است بدانید بعضی از شاطرها و نانواها، تحصیلات عالیه دانشگاهی دارند، اما همچنان حرفه نانوایی را ادامه می دهند ولو برای چند ساعت در هفته و به طور مثال خمیرگیری که در حین مصاحبه مشغول کار بود در پایان مصاحبه به من گفت که دانشجوی رشته کامپیوتر است و از اول مهر به دانشگاه می رود و اوقات فراغتش را نانوایی می کند.

در همین جا هم آقای بهلولی می گوید:

شاطر مغازه من هم مهندسی شیمی خوانده، اما با این حال، ساعاتی در شبانه روز را به مغازه می آید و نان می پزد.

نانوایی‌های قدیمی

آقای محمد بهلولی ادامه می دهد: این روزها که کار خیلی ساده شده آرد خوب، آب لوله کشی، سوخت گاز، تلفن، وسایل حمل و نقل مناسب، اما قدیمها اینطور نبود نانوایی با سوخت نفت سیاه کار می کرد و دستگاهی در نانوایی نان سنگکی داشتیم به نام **موتور آبی** که این دستگاه با بخار آب کار می کرد و در نهایت نفت سیاه را به صورت پودر در می آورد و این پودر به شعله تبدیل می شد و با حرارت آن نان می پختیم.

شکل دهانه تنور

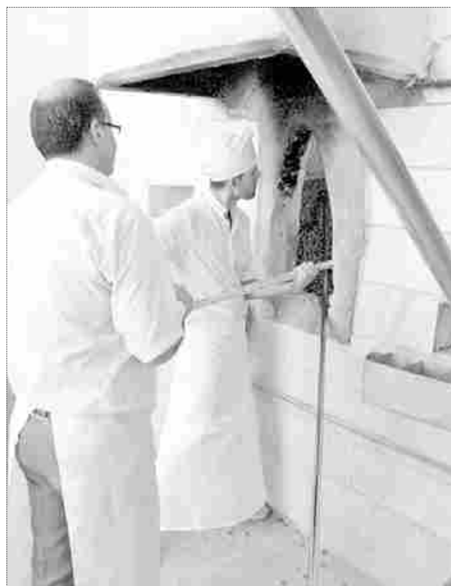
به صورت کاملاً عرفی در بیشتر مغازه‌های نانوایی سنگکی دهانه تنور به شکل مثلث و مثل شکل فیزیکی نان سنگک است. خود تنور حدوداً ۱/۵ متر ارتفاع دارد و به سه بخش تقسیم می شود معمولاً قسمت چپ آن به خاطر حرارت کمتر بهترین نان را می پزد و ریگهای تنور موسوم به فندقی است. به طور متوسط در هر تنور ۱۶ تا ۲۱ نان جا می گیرد و البته گذاشتن ۲۱ نان سنگک کنار هم خیلی مشکل است و اگر کمی اشتباه کنی نانها به هم می چسبند و در نانهای آخر تنور شاطر باید با مهارت پارو را بخواباند تا به سقف تنور نخورد چون حرارت تنور حدود ۸۰۰ درجه است.

پنجه لطیف شاطر

آقای بهلولی معتقد است بعد از آرد خوب، هنر شاطر برای نان خوب حرف اول را می زند زیرا نان سنگک با پنجه زدن شاطر شکل و طعم به خود می گیرد و بعضی شاطرها پنجه هایشان خشک است و به همین خاطر نان یکدست نمی شود و بعضی جاهای آن سوخته و بعضی جاها خمیر در می آید و شاطرهای خوب در یک روز حدود ۸۰۰ نان می پزند.

سه نان، پای نان

نان سنگک به شکل تقریباً مثلثی است که کمی انحنا دارد رأس این مثلث پا و قاعده آن سه نان نامیده می شود اگر دو گوش نان سنگک زیادی آویزان باشد می سوزد و نان خراب می شود حتی پای نان هم باید ضخامت سه نان را داشته باشد و شاطر آنچنان به خمیر پنجه بزند که نوک ناخنهایش به کف پارو برخورد کند و ضخامت یکسان نان به کیفیت آن اضافه می کند.


آموزش شاطر تازه کار

آدرس تنوری

سمت راست تنور را که حرارت از آنجا تولید می شود **آخوره**، و سمت چپ را **بغل تنور** می گویند. پاروی نانوایی حدوداً چهار متر طول دارد و شاطر باید برای کار کردن قدرت بدنی خوبی داشته باشد.

حکایت نان منزل

آقای بهلولی حکایت جالبی را برایمان تعریف می کند و می گوید:

همیشه آخر شب به هنگام رفتن به خانه چند نان برای مصرف خانواده خودم به منزل می برم، اما بسیار اتفاق افتاده که در آخرین لحظه فردی مسن یا بچه‌ای وارد می شود و نان می خواهد و ما همان نانها را به آنها می دهیم و دست خالی به منزل می رویم.

دعوت به دفتر مجله

از آقای بهلولی برای حضور در دفتر مجله و ملاقات با سردبیر دعوت می کنم و فردای آن روز ساعت ۱۰ به مغازه سنگکی می روم.

وقتی به مغازه وارد می شوم آقای بهلولی پیش بند سفید شاطری را به کمر می بندد و این کار او باعث تعجب زیاد کارکنان مغازه می شود و با صلوات و سر و صدای بسیار او را تشویق می کنند که بعداً می فهمم او به خاطر مجله اطلاعات هفتگی یک بار دیگر می خواهد شاطری کند و نان بپزد.

شاطر کهنه کار با چابکی فراوان چانه‌ای بزرگتر از معمول (حدود یک کیلو) را روی پاروی مخصوص پهن می کند و با حرکات ریز و حرفه‌ای با پنجه‌های فرز و ماهرانه خمیر را عمل می آورد و لحظه‌ای بعد پارو به پرواز در می آید و در گرمای تنور خمیر روی ریگهای داغ پهن می شود و بعد هم چند نان با مغزها و دانه‌های متفاوت می پزد و آنها را به آرامی به میخهای نانوایی آویزان می کند و بعد از سرد شدن آنها را در نایلونی بزرگ جا می دهد. نانها آنقدر بزرگ است که تمامی صندلی عقب ماشین را می گیرد و لحظاتی بعد در دفتر سردبیر هستیم و او هم به گرمی فراوان آقای بهلولی را پذیرا می شود. ناهار را به اتفاق ایشان صرف می کنیم و همه صحبتها پیرامون چگونگی تهیه نان به بهترین کیفیت دور می زند. سنگکهای پخته شده مخصوص روی میز اتاق سردبیر قرار گرفته و بعد بین بچه‌های تحریریه تقسیم می شود البته پول نانها را با وجود مخالفت شدید آقای بهلولی به هر مکافاتی شده در جیب او می گذاریم چرا که معتقدیم باید پول نان را حساب کرد تا مزه نان بیشتر شود.

لازم به ذکر است که در این نانوایی کارتهایی تحت عنوان کارت مهربانی تهیه شده و در اختیار افراد نیازمند گذاشته می شود، هر چند که صاحب مغازه می گوید:

آنها هیچوقت بیشتر از یک نان طلب نمی کنند!

آنچه را می شنوم فراموش می کنم، آنچه را می بینم به خاطر می سپارم، آنچه را انجام می دهم درک می کنم

● کنفوسیوس

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار



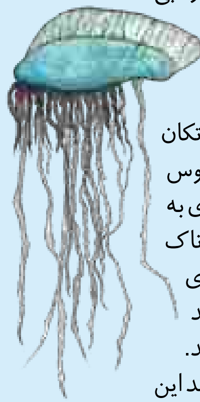


خشونت زمین

هفته‌های گذشته شاهد زلزله‌های شدید و فاجعه باری در غرب کشورمان بودیم. اما ظاهراً زلزله‌ها در تمام نقاط دنیا در حال افزایش هستند. به گفته دانشمندان، سرعت چرخش زمین به دور خود به مرور تغییر می‌کند و در حال حاضر در حال کند شدن است. البته این تغییرات بسیار اندک هستند اما عده‌ای از زمین‌شناسان معتقدند این کاهش سرعت در چرخش زمین، احتمالاً به وقوع زمین لرزه‌های شدیدتر در سال آینده منجر شود. این تغییرات در نهایت به انرژی ذخیره شده در زیر لایه زمین مرتبط هستند و می‌تواند سبب آزاد شدن آن شود. ارتباط این موضوع در مشاهدات انجام شده در صد سال اخیر تایید شده است. بر اساس مشاهدات قبلی، هر وقت که سرعت چرخش زمین به دور خود کمی آهسته تر می‌شود و طول روزها تغییر می‌کند (حتی برای چند هزارم ثانیه)، در حدود ۵ سال بعد شاهد افزایش زمین لرزه‌ها هستیم. به این ترتیب که حدود ۵ سال بعد از آهسته شدن حرکت زمین، حدود ۲ تا ۵ زلزله شدید بیشتر از میانگین رخ می‌دهد. البته این تغییرات چندان هم عجیب نیستند. لایه‌های سنگی وسیعی را تصور کنید که روی هسته‌ای مذاب و لایه‌هایی نرمتر در زیرشان حرکت می‌کنند. اگر سرعت گردش این دایره تغییر کند، ممکن است لایه‌های سطحی اندکی با هم برخورد داشته و یا ساییده شوند. در سالهای اخیر نیز روزها اندکی کاهش یافته‌اند. دانشمندان جنبه مثبت این نشانه را مد نظر دارند؛ اینکه با این مشاهدات می‌توان وقوع زلزله‌ها را تا حدی پیش‌بینی کرد. به این ترتیب آنها پیش بینی می‌کنند که احتمالاً در سال ۲۰۱۸ تعداد زلزله‌های شدید ثبت شده در جهان، ۲ یا ۵ عدد بیشتر از سالهای قبل خواهد بود.

میهمانان ناخوانده

زوجی اهل استرالیا در حال قدم زدن در سواحل بودند که با صحنه عجیبی روبرو شدند. آنها ابتدا تصور کردند که حجم زیادی بطری پلاستیکی را تماشا می‌کنند، اما در واقع هزاران جانور آبزی به نام **"ناوچه پرتقالی"** که شباهت بسیاری به عروس دریایی دارد در ساحل جمع شده و دریایی ژله‌ای و آبی رنگ را تشکیل داده بودند. این جانور بدن شفاف و بازوهای بسیار بلندی دارد که طولشان بین ۱۰ تا ۵۰ متر است. این بازوها به نیشهای بسیار قوی مجهز هستند که برای شکار طعمه به جانور کمک می‌کند. نکته جالب این بود که همه این هزاران ناوچه پرتقالی، زنده بودند و تکان می‌خوردند. این زوج این صحنه را چیزی شبیه به آنچه انسان در کابوس می‌بیند توصیف کردند. البته چندان هم عجیب نیست چون اگر فردی به میان آنها برود یا به هر دلیلی در محل آنها می‌افتاد، صدها نیش دردناک دریافت می‌کرد و بعید بود زنده بماند. تا کنون این تعداد از ناوچه‌های پرتقالی در یک جا دیده نشده‌اند. البته مردم استرالیا با آنها آشنا هستند و در استرالیا هر ساله ۱۰ هزار نفر مورد حمله نیش آنها قرار می‌گیرند. اما نکته خطرناک در مورد آنهایی که توسط امواج به خشکی آمده‌اند این است که سلولهای نیش، حتی تا چند هفته بعد از مرگ جانور همچنان فعال می‌مانند. به این ترتیب حتی پا گذاشتن روی ناوچه پرتقالی که ماه قبل مرده است می‌تواند به نیش خوردن فرد منجر شود. علت این گردهمایی هزاران عددی مشخص نیست و عده‌ای گرم شدن آبهای زمین را زمینه‌ای مناسب برای تولید مثل بیشتر این جانور اعلام کرده‌اند.





کشتی گنج

مسئولان کشور مصر از کشف بقایای سه کشتی غرق شده در آبهای سواحل شمالی این کشور خبر دادند. مشخص شده است که این کشتی‌ها متعلق به امپراتوری روم بوده‌اند و هر سه آنها پر از اشیا و عتیقه‌های با ارزشی هستند که قدمتشان به ۲۰۰۰ سال پیش برمی‌گردد. از جمله اشیای کشف شده در مراحل اولیه می‌توان به ظروف قدیمی، یک مجسمه شیشه‌ای و صدها سکه طلای قدیمی اشاره کرد که مربوط به دوران حکومت اولین امپراتور روم باستان یعنی آگوستوس سزار هستند. این منطقه همواره مورد توجه باستان شناسان بوده است، چرا عقیده دارند در این منطقه بقایای زیادی از تمدنهای پیشین در زیر آب مخفی مانده‌اند که باید کشف شوند و خیلی‌ها گنجهای ارزشمندی را در دل خود پنهان کرده‌اند. حتی باور بر این است که یک کشتی چهارم هم باید کنار این سه کشتی پیدا شده وجود داشته باشد و هم اکنون تیمهای غواصی در حال جستجوی آن هستند. خبر کشف این کشتی‌ها و همچنین عتیقه‌های ارزشمند در آنها برای مصر بسیار خوشایند بوده است. این کشور از سال ۲۰۱۱ تا کنون همواره درگیر ناآرامیهای سیاسی و درگیری بوده است. در این میان، دزدان و قاچاقچیان نیز از شلوغی استفاده کرده و اقدام به قاچاق عتیقه جات ملی می‌کردند. حتی تعدادی از آثار قدیمی موجود در موزه میدان تحریر هم به سرقت رفته است. به همین دلیل مصر از پیدا شدن این کشتیها شادمان است و این بار سعی کرده با اشتراک خبرهای مربوط به آن با جوامع دیگر و همچنین همکاری تیمهای سایر کشورها در نگهداری و استخراج سالم آثار، در نگهداری و حفظ امنیت آنها تلاش کند. از آنجا که دیگر کسی باور نمی‌کند هنوز هم کشتی‌های گنج در کف دریاها وجود داشته باشند، انتشار این خبر موجی از هیجان بین باستان شناسان و علاقه‌مندان ایجاد کرده است.







قلعه غرق شده

دریاچه وان، بزرگترین دریاچه در کشـور ترکیه اسـت، اما در روزهای اخیر خبرهای جدیدی سبب شـده که شهرت این دریاچه دوچندان شود. گروهی از باستان شناسان دانشگاه وان یوزونکو ایل به همراه تیمی از غواصان موفق به کشف یک قلعه قدیمی در کف دریاچه شدند. حدسها بر این است که این قلعه قدیمی در عصر آهن یعنی حدود ۳۰۰۰ سال قبل توسط قوم باستانی آرارات ساخته شده باشد. شایعات و افسانه‌های قدیمی متعددی مبنی بر وجود قلعه‌ها و تمدنهای از بین رفته باستانی و بقایای آنها در این دریاچه وجود دارد. این تیم تحقیقاتی تصمیم گرفتند کنجکاوی خود را به مرحله اجرا برسانند و ببینند آیا این افسـانه‌ها پایه و اساس حقیقی دارد یا خیر. بیشتر افرادی که حتی آشنایی کامل به منطقه داشـتند این کار را بیهوده می‌دانستند، اما نتیجه جستجویشان حیـرت انگیز بود. آنها منطقه‌ای را کشـف کردند که به طور قطع بقایای یک قلعه کهن بود و طولش به یک کیلومتر می‌رسـید. این دیوارها هر کدام بین ۳ تا ۴ متر ارتفاع دارند و مشـخص نیسـت چه مقدار از آنها زیر خاک و سـنگ کف دریاچه دفن شـده است. مشاهدات اولیه نشان داد که عمر آن به ۳۰۰۰ سـال قبل برمی گردد. در آن زمان حتماً آب دریاچه چند صد متر پایین تر از حد کنونی بوده و شاید اصلا وجود نداشته است. کشف یک اثر باستانی به این شگفتی، همه دانشمندان و تاریخ نگاران را به وجد آورده است. در حال حاضر این تیم تحقیقاتی در حال آماده سـازی پروژه دیگری برای بر گشـت به محل قلعه و بازرسـی دقیق تر آن توسط دسـتگاههای مجهز است تا بتوانند کشف کنند که ساکنان این قلعه چه اقوامی بوده‌اند.

هدیه به ساکنان جدید

قطعاً یک سـفر دو هفته‌ای بـه ارتفاعات آلپ لذت بخش اسـت، اما اگر بگوییم افرادی حاضرند برای اینکه ۱۰ سـال در میان ارتفاعـات پربرف و زیبای آلپ زندگی کنید و قهوه داغ بنوشید و لذت ببرید به شـما پول بدهند، چه می گویید؟ روستای آلبینن در کشور سوییس پیشنهاد جالبی برای افراد علاقه‌مند به زندگی در این منطقه ارائه کرده است. این روستا حاضر اسـت به افراد بزرگسالی که در منطقه ساکن می‌شـوند ۲۵ هـزار و ۲۰۰ دلار و بـه کودکان ۱۰ هزار دلار در هر سـال بپردازد تـا حداقل برای ۱۰ سـال در خانه رویایی شان زندگی کنند. اما ماجرا از این قرار اسـت که همچون بسیاری از دیگر شهرها و روسـتاهای سراسر دنیا، روسـتای آلبینن نیز در سالهای گذشته با کاهش شدید جمعیت روبرو بوده اسـت و خیلی از مردم به شهرهای بزرگتر رفته‌اند. حتی اخیراً نیز سـه خانـواده دیگر که ۸ کودک در میان آنها بودند به تازگی روسـتا را ترک کرده‌اند. شـاید این ارقام بـه نظرتان زیاد نباشـد، اما همین مهاجرتهای کم در نهایت به جایی رسـیده اسـت که مدرسـه روسـتا به اجبار و به دلیل تعداد خیلی کـم دانش آموز تعطیل شـده اسـت. در حال حاضر تنها ۲۴۰ نفر در روسـتا زندگی می کنند و از مسئولان کشـور درخواست دارند که به آنهـا کمک کنند تا از نابودی روستا جلوگیری شود. از جمله برنامه‌های پیشـنهادی، طـرح پرداخت هدیـه نقدی به سـاکنان جدید در روستا بود که بسیار خبرساز شده‌است. با وجود شـرایط عالی که دارد، این طرح محدودیتهایی را هم شامل می‌شود. برای مثال باید کمتر از ۴۵ سال سن داشته باشید، خانه‌ای که انتخاب می کنید باید حداقل ۲۰۰ هزار دلار ارزش داشـته باشد و اینکه تعهد دهید حداقل به مدت ۱۰ سال در آن اقامت دائم داشته باشید.

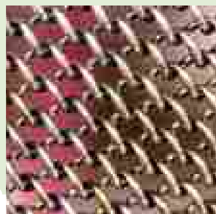




لاستیکهای شکست ناپذیر



به نظر می‌رسـد که دیگر باید با پنچر شدن چرخهای خودرو خداحافظی کنید. مهندسان سازمان فضایی ناسـا از تولید نوعی لاستیک جدید خبر دادند که از نیکل تیتانیوم ساخته شده است. این لاستیکها دارای خاصیت کشسـانی، قابلیت تغییر شـکل و بازگشت به حالت اول خود و حذف تیوپ هستند، یعنی دیگر پنچری برای این لاسـتیکها معنی ندارد. البته ساخت و طراحی این لاستیکهای نوین، بخشی از پروژه ناسا برای تولید چرخهای بهتر برای کاوشـگرهایش بوده اما این اختراع به قدری جالب و کارآمد ظاهر شـد که به فکر اسـتفاده از آن در لاسـتیک وسایل نقلیه مانند خودرو و دوچرخه هم افتاده‌اند و اکنون در حال تسـت نمونه‌های آزمایشـی هستند. خرابی لاسـتیکها در پروژه‌های فضایی، مانند سوراخ شدن آنها و یا عدم توانایی شـان در عبور از برخی سـطوح، یکی از مشـکلاتی اسـت که نمی‌توان آن را حل کرد، چون تعویض لاسـتیک یک کاوشـگر فضایی از راه دور امکان پذیر نیست! در نتیجه این مشکلات به شکست کامل پروژه می‌انجامید. اما اختراع جدید ناسـا و طرّاحی این لاسـتیکهای جدید به یک موفقیت بزرگ تبدیل شـده‌اند. سـاختار اصلی این لاستیک به این ترتیب است که هیچ تیوپ بادی در وسط خود ندارد. لاستیک در واقع از مجموعه‌ای از رشته‌های بلند و در هم پیچیده شده فلزی ساخته شده که همین ساختار رمز موفقیت آن اسـت. در پروژه‌های فضایی قبل، از چرخهای پلاستیکی یا آلومینیومی اسـتفاده می‌شد. در آخرین پروژه، یعنی مریخ نورد "کنجکاوی" که سـال ۲۰۱۲ به مریخ رفت، تنها بعد از یک سال از ماموریت سوراخهای متعددی روی چرخهای آن ایجاد شده بود که برای وسیله‌ای که ساختن آن ۲/۵ میلیارد دلار هزینه برده است، چندان جالب نیست.



«دیو گیر» و «دیو سخن چینی» گزنده است

● پوز گمبو

از: اعظم نوری

راه حل را چگونه می توان پیدا کرد؟

اندیشه‌های برتر ما دقیقاً بر جایی که مشکلات وجود دارند، متمرکز است. اگر ما به مشکلات خود نیندیشیم آنها نیز به وجود نمی آیند. ما می توانیم اندیشه‌های برتر خود را تغییر دهیم و روشی را آغاز کنیم که در آن اشتباهات اندیشه خود را ببینیم و تشخیص دهیم.

ما نیازمندیم تغییری اساسی در ذهن خود ایجاد کنیم تا تشخیص دهیم که ارتباط با معنویت یا خدا تنها راه شفابخش و تنها وسیله برای ریشه کن کردن مشکلات است.

اشتباهات را تصحیح کنیم

در علم حساب، هنگامی که عدد دو را با دو جمع کنید، همیشه چهار به دست می آید. این اصطلاح جمع معتبر است زیرا حقیقت دارد. حال اگر شما بگویید که دو به اضافه دو می شود هفت، مرتکب اشتباه شده اید، بنابراین جواب شما اعتباری ندارد. پس سعی کنید در دفترچه خود جمع دو به اضافه دو می شود، هفت را بنویسید. بعد ببینید چطور آن اشتباه را از بین می برید؟

خیلی ساده است:

آن را تصحیح می کنید و اشتباه را از بین می برید. یعنی هنگامی که درست و نادرست را مقابل هم قرار دهیم باعث می شود تا نادرست از بین برود.

با حمله به مشکلات و درک عمق آنها، نمی توانید آنها را از زندگی خود برانید. شما باید آن اندیشه خود را که سبب ایجاد مشکل شده اصلاح کنید. هنگام بروز مشکلات، اگر در صدد اصلاح اندیشه خود برآیید، طولی نمی کشد که آن مشکل، اعتبار خود را از دست می دهد و به کلی از زندگی شما بیرون می رود.



همه چیز به دلیل انرژی صورت می گیرد

به طور کلی فکر می کنیم افرادی که دارای بنیه و استقامت بسیار زیادی هستند، باید دارای ویژگیهایی نظیر شوق و شور و خستگی ناپذیری باشند.

بر اساس این مفهوم، انرژی یعنی میزان شتاب میدان انرژی انسان، و این طور تصور می شود که ارتعاش بسیار زیاد سبب حل مشکلات می شود، در حالی که ارتعاشات آهسته و ضعیف، سبب تشدید مشکلات می شود و از ارائه راه حل جلوگیری می کند.

واقعیت شما

مقابل آینه‌ای بایستید و ظاهر خود را مشاهده کنید. اکنون به ماورای ظاهر خود توجه کنید و به اعماق چشمهایتان بنگرید. خود را موجودی معنوی تصور کنید که انسان بودن را تجربه می کند. تصور کنید اگر توسط این ظواهر محدود نمی شدید، چگونه بودید. در درون و زیر آنچه ظاهرتان را تشکیل می دهد، تصویری باشکوه و شادی نامحدودی وجود دارد که واقعیت شما است.

هنگامی که این اصول را مطالعه می کنید به این نکته توجه کنید که ماهیّت واقعی تان مبنای تشکیل میدان انرژی معنوی است و در حقیقت ماهیّت واقعی هر انسانی شالوده برانگیختن انرژی معنوی برای راه حل مشکلات به شمار می رود.



برای دشمنان عشق بفرستید

احساس خشم و نفرت نسبت به دیگران، اقامتمان را در میدانهای انرژی ضعیف می کند.

اندیشه‌های حاکی از خشم و نفرت خود را با انرژیهای سرشار از هماهنگی، مهربانی، شادی و عشق جایگزین کنید. شما باید شخصا متعهد شوید تا در ابتدا به احساس خود توجه کنید و سپس توانایی خود را برای ارسال عشق بیازمایید.

اگر قلب پاک شود

بزرگترین دشمنانتان می توانند برجسته ترین استادان شما باشند، زیرا شما می توانید احساس خشم و انتقام خود را از طریق آنها بیازمایید و بر آنها غلبه کنید. دشمنان ابزار دقیق مورد نیاز را در اختیارتان می گذارند تا خود را برای دستیابی به انرژیهای معنوی که راه حلها را ارائه می کنند، ارزیابی کنید.

خداوند کوتاهی نمی کند

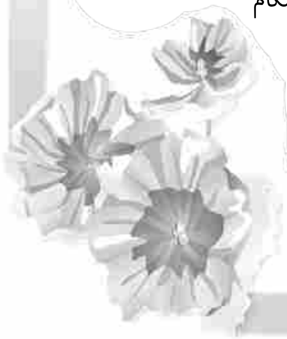
برای لحظه‌ای تجسم کنید کسی را می شناسید که صاحب همه آن چیزی است که شما برای شادی خود به او نیاز دارید اما اجازه نمی دهد از آنها استفاده کنید، مگر اینکه از دستوراتش اطاعت کنید. یعنی در شرایطی مناسب تقاضا و همانطور که او می خواهد رفتار کنید.

علاوه بر این چنین کسی می تواند بیماری شما را شفا دهد، اما این کار را نمی کند و دست نگه می دارد تا شما رنج ببرید، به این امید که شاید در آینده برای شفایتان کاری صورت دهد. چنین کسی نمی تواند انسان خیر خواهی باشد، پس او را کنار بگذارید.

اما شما فکر می کنید آن پروردگاری که به صورت انرژی معنوی در همه جا هست از ذره‌ای خوبی دریغ می کند؟

خداوند در کتاب آسمانی خویش می فرماید "هر چه در قلمرو من است به شما تعلّق دارد" احتمالاً آن رمز و رازی که برای افزایش سطح آگاهی معنوی خود در جست و جویش هستید، در این واژه نهفته است.

خداوند اغلب به صورت نیرویی غیر قابل رویت در نظر گرفته می شود که به هنگام تجربه کردن هر گونه کمبود یا نقصانی، به درگاهش دعا می کنید و به طور مداوم شما برای آنچه فکر می کنید از دست داده اید به دعا و نیایش می پردازید. در این حالت ذهنی اعتقاد دارید که خداوند بر اساس چگونگی اعمالتان و اینکه آیا از اعمال ناشایست خود توبه کرده و از دستوراتش اطاعت می کنید تصمیم می گیرد که نعمتی را به شما بدهد و یا آن را از شما دریغ کند. اما یادتان باشد هنگامی که تشخیص دادید نمی توانید مکانی را بیابید که خدا در آن حضور نداشته باشد، پس پی می برید چیزی از شما دریغ نشده است و می توانید در هر لحظه که بخواهید با این نیروی همیشه حاضر، ارتباط برقرار کنید و به هنگام بروز مشکلات، آن نیروی سرشار از عشق را برای ارائه راه حل فراخوانید.



علی ملکی

برق طلای پیرزن باعث مرگ شد



چندی پیش پسر یکی از اهالی روستای گلستان واقع در شهرستان نکا برای سرکشی به اتاق مادر سالخورده‌اش، در طبقه دوم ساختمان رفت که ناگهان با پیکر بی‌جانش روبرو شد.

بنابراین او و سایر اعضای خانواده با تصوّر اینکه زن کهنسال به خاطر کهولت سن جان باخته است، برای انجام مراحل قانونی وصدور جواز دفن اقدام کردند،اما تیم جنایی وپزشک قانونی در معاینه جسد متوجه آثار و نشانه‌هایی از خراشیدگی در ناحیه گردن پیرزن شدند و دریافتند که او به قتل رسیده است.

بدین ترتیب کارآگاهان جنایی بعد از تحقیقات دریافتند که یک زن غیربومی که در همسایگی پیرزن زندگی می کند، هر از گاهی به دیدنش می‌رفته به همین دلیل زن ۴۵ ساله برای بازجویی احضار شد و در بازجوییهای فنی لب به سخن گشود و به قتل پیرزن اعتراف کرد و گفت: آن روز صبح برای خرید نان به نانوایی رفته بودم، اما نانوایی بسته بود، به همین خاطر تصمیم گرفتم به خانه پیرزن همسایه بروم و از او نان بگیرم، اما بعد از ورود به خانه‌اش با دیدن طلاها و جواهراتی که به گردنش آویزان بود وسوسه شدم و در این میان با او درگیر شدم و وقتی مقاومت کرد من هم با پیچاندن روسری به دور گردنش، او را خفه کردم و سپس به سرعت آنجا را ترک کردم تا همه فکر کنند که پیرزن با مرگ طبیعی مرده‌است.با توجه به این اعترافات به دستور بازپرس ویژه قتل دادسرای عمومی شهرستان نکا، متهم با صدور قرار قانونی بازداشت و روانه زندان شدو تحقیقات بیشتر از وی همچنان ادامه دارد.

۴۰ سال زندان برای پزشک تیم ملی

پزشک تیم ملی ژیمناستیک المپیک آمریکا، به اتهام آزار جنسی دست کم ۱۲۵ ژیمناست زن و دختر در یک قدمی صدور مجازات سنگینی قرار دارد.

این پزشک که "**لاری ناسار**" نام دارد، در فاصله سالهای ۱۹۹۶ تا ۲۰۱۵ با همراهی تیم ملی و در رقابتهای مختلف به بهانه درمان مشکلات جسمی اعضای تیم، آنها را مورد آزار و اذیت جنسی قرار می‌داد.

این پزشک ۵۴ ساله در اعترافاتش به آزار زنان جوان ودختران کمتر از ۱۳ سال اعتراف کرده است و حالا تعدادی از قهرمانان ژیمناستیک آمریکا که در این سالها، بنابه دلایل مختلف، مجبور به سکوت درباره این فساد آشکار شده بودند، پس از حضور در دادگاه علیه وی شهادت دادند.

این پزشک که ۴ ماه قبل مجوّز طبابتش باطل شده است، اواسط ژانویه با حضور ۱۲۵ شاکی بار دیگر در دادگاه محاکمه خواهد شد و قضات دادگاه اعلام کرده‌اند با در نظر گرفتن پرونده سنگین او احتمالاً به بیش از ۴۰ سال زندان محکوم خواهد شد.



پذیرایی با شیر مسموم در عروسی

عروس پاکستانی که با شیر مسموم از میهمانان خود پذیرایی کرده بود، بازداشت شد.



عروس جوانی به نام آسیه ۲۱ ساله یک ماه قبل با اجبار خانواده‌اش به خانه بخت فرستاده شد و در اوج عصبانیت، با همدستی پسر مورد علاقه‌اش، مقداری سم کشنده تهیه کرد و آن را در شربت همسرش ریخت تا او را به قتل برساند اما از آنجا که تازه داماد از نوشیدن آن خودداری کرد شربت دست نخورده توسط مادر عروس در نوشیدنی مخصوص روز جشن عروسی ریخته شد و میهمانان نگونبخت و از همه جا بی‌خبر، پس از خوردن آن به شدت مسموم و راهی بیمارستان شدند.

تاکنون هم ۱۷ نفر از مسموم شدگان که چند زن و مرد هستند جان باخته‌اند وبیش از ۱۰ نفر هم در بیمارستان بستری شده‌اند که حال مساعدی ندارند.

پلیس منطقه هم بعد از تحقیقات عروس جوان و پسر مورد علاقه‌اش را بازداشت کرد و آنها در بازجوییها اعتراف کردند و گفتند ما بارها به خانواده خود در مورد عواقب این ازدواج اجباری، هشدار داده بودیم ولی پدر و مادرهای ما توجهی نکردند و متاسفانه این اتفاق رخ داد!

ازدواج با ۵۸ سال اختلاف



پسر جوان اوکراینی برای فرار از سربازی اجباری با زن ۸۰ ساله‌ای ازدواج کرد.

داماد ۲۲ ساله که از سربازی وحشت داشت به فکر افتاد که هرچه سریعتر ازدواج کند به همین دلیل در یک اقدام عجیب با یکی از اقوام مادربزرگش که ۸۰ سال داشت و همچنان مجرد بود پای سفره عقد نشست. در این میان پدر داماد اقدام پسرش را موضوعی شخصی عنوان کرد و کار او را قانونی دانست. وی گفت: تمامی کارهای صورت گرفته از طرف پسرم قانونی بوده و ازدواج او در دفتر رسمی و دولتی ثبت شده است.اما اداره نظام وظیفه اوکراین، از این جوان به دادگاه شکایت کرد، چرا که بر اساس قوانین نظام وظیفه این کشور، ازدواج می‌تواند مانع از رفتن به خدمت نظام وظیفه عمومی شود.

در وجود هر یک از ما خودخواهی وجود دارد که فقط در برابر تملّق و چاپلوسی نرم می‌شود ● پل والری



مصطفی گلیاری

جور دیگر باید دید

کوه قاف پیشکشت بیا تهران!

شهناز دختری ۲۳ ساله است که لیسانس کامپیوترش را گرفته و دوباره کنکور داده. حالا ترم سوم فیزیک است. دختر باهوشی است و اهل منطق و استدلال است. او با مادرش زندگی می‌کند. پدرش هفت سال پیش برای ادامه زندگی مشترک کم آورد و رفت. مادر شهناز که زنی قوی و مسؤول است، تمام آستینهایش را بالا زد و آن خانه بدون مرد را به‌خوبی اداره کرد و برای دخترش هیچّی کم نگذاشت. آنها امروز خانه‌ای شیک و خوش محله دارند. مادر توانسته دخترش را روی اصول و چارچوبهای معقول تربیت کند. از خانه آنها بوی آرامش می‌آید. برنامه‌های زندگی این مادر و دختر از صبح تا شب و از ماه تا سال مشخص است و هر دو به سمت هدفهای کوتاه و بلند خود می‌روند. آدم انتظار دارد در چنین خانه‌ای اتفاق ناجوری نیفتد و کسی اشتباهی نکند.

شهناز اینها در طبقه دوم یک ساختمان چهار طبقه زندگی می کنند. زن مرحوم دایی او در طبقه اول می‌نشینند. نزدیک به یک سال پیش خانواده جدیدی به طبقه سوم آمدند و همسایه شدند که سه نفرند: پدر، مادر و احمدِ ۳۲ ساله. آنها مثل خیلی از آپارتمان نشین‌ها هنگامی که در راه‌پله همسایه‌های خود را می‌دیدند، در حال گذشتن، سلام علیکی می کردند. دو ماه پیش مادر احمد به مادر شهناز اطلاع داد که اگر اجازه بدهید، برای امر خیر خدمت برسیم. در هدفهای کوتاه مدت شهناز ازدواج طراحی و پیش‌بینی نشده بود اما اجازه صادر شد و احمد و پدر و مادرش به خانه شهناز اینها رفتند و با هم بیشتر آشنا شدند. شهناز معتقد شد که احمد خانواده خوب و معقولی دارد، خودش هم ظاهر و رفتارش خوب است، اوضاع مالی نسبتاً خوبی دارند. و قرار شد برای اینکه شهناز و احمد یکدیگر را بشناسند و محک بزنند، چند بار بیرون بروند.

احمد دیپلم فنی دارد. تخصص او در لوله کشی است و برای جاهای مختلف پروژه‌ای کار می کند. بازارش رونق دارد طوری که از صبح تا شب و حتی در روزهای تعطیل برایش کار هست. به گفته مادرش آدم کم‌حرفی است. شهناز اجتماعی است. اعتقاداتی هم دارد که پایبندش کرده و تا امروز با هیچ پسری دوست نبوده. همیشه حد و مرزهای خودش را مشخص کرده و نگذاشته کسی واردش شود. مایل بود بعد از لیسانس دومش ازدواج کند اما چون ازدواج سنتی را قبول دارد، حاضر شد مدتی با احمد حرف بزند و اگر او را مناسب تشخیص داد، بله را بگوید. در جلسه معارفه، مادر شهناز به آنها اطلاع داد که هفت سال پیش همسرش از آنها جدا شده. خانواده احمد گفتند مرسی که گفتید اما این موضوع برای ما اهمیتی ندارد.

جور دیگر: تا اینجا لازم نیست جور دیگر ببینیم چون برای دختری که اهل ازدواج سنتی است، آمدن خواستگار و مذاکره خانواده‌ها کار بدی نیست و پشتوانه‌ای سنتی و کهن‌سال دارد. در چنین شرایطی خانواده‌ها از روند خواستگاری و حرفهای دختر و پسر خبر دارند. حالا ببینیم در ادامه چه چیزهایی پیش آمد: **احمد و شهناز دو بار بیرون رفتند. به نظر شهناز که دختر دقیقی بود، احمد نمره منفی نداشت. مهربان و مؤدب و خیلی احساساتی بود. دو روز بعد از آخرین دیدار، مادر احمد تلفن کرد و خواست برای بار دوم همدیگر را ببینند و برخی از حرفهایشان را بزنند. برداشت شهناز و مادرش از آن تلفن این بود که احمد با خودش به توافق رسیده و شهناز را پسندیده.**

جلسه دوم هم محترمانه برگزار شد. مادر احمد از مادر شهناز پرسید آیا حاضرید دخترتان حداکثر تا دو سال در کرج زندگی کند؟ و توضیح داد که در کرج یک باغ بزرگ و یک خانه دارند. اگر به خواست خدا قرار شد این دو نفر با هم مشترک شوند، حداکثر تا دو سال کرج باشند بعد برایشان در تهران خانه‌ای می‌خریم. مادر شهناز گفت **"دختر به راه دور نمی‌دهیم!"** مادرها درباره مهریه هم مذاکره کردند و روی ۱۲۳ سکه توافق شد. یک قرار دیگر هم گذاشتند: چون مُحرّم نزدیک بود، مادر شهناز پیشنهاد کرد عجله نکنند و بعد از محرم و صفر تصمیم قطعی بگیرند و اگر همه چیز روی روال بود، تاریخ عقد را تعیین کنند. شهناز هم پیشنهاد کرد چند جلسه دیگر با احمد دیدار و چت کند تا به یقین برسد. احمد در یکی از چت‌ها موضوع خانه کرج را پیش کشید. شهناز گفت اگر همه چیز جفت و جور باشد، می‌توانم دو سال کرج باشم.

حالا دو هفته از خواستگاری گذشته و شهناز و احمد چهار بار بیرون رفته‌اند. احمد پس از چهارمین دیدار به شهناز پیام داد و پرسید: "جوابت چیه؟" شهناز گفت: "هنوز نمی‌دونم... مردّد هستم... باید بیشتر فکر کنم." احمد گفت: "دو هفته گذشته و تازه میگی نمی‌دونی و مردّدی؟ تو که تردید داری، چرا وقت منو تلف کردی و گذاشتی دو بار خونواده‌م به زحمت بیفتن و بیان خونه شما؟" و گوشی را از دسترس خارج کرد. شهناز این قصه را برای مادرش تعریف کرد و گفت: "خیلی زودرنجه!" مادرش گفت: "بهش نگفتی این دیدن‌ها واسه اینه که از تردید خارج بشیم و اگه به یقین رسیدیم، ازدواج کنیم؟" شهناز گفت: "گفتم ولی قبول نکرد و رنجید و از دسترس خارج شد." شهناز می‌دانست که کسی که باید عذرخواهی کند، احمد است نه خودش ولی کوتاه آمد و چند بار پیام عذرخواهی فرستاد تا آخرش احمد عذرخواهی را پذیرفت ولی چون می‌دانست گیر بیخود داده، خواست ماستمالی کند و گفت "من فکر کردم منظورت از تردید اینه که کلاً درباره ازدواج تردید داری به همین دلیل بود که گفتم چرا منو علّاف کردی... راستش فکر کردم چون پدرت از مادرت جدا شده، از ازدواج کردن واهمه داری." شهناز به او گفت: "شما یک سال و چند ماهه که به قول خودتون منو زیر نظر دارین پس عجیب نیست اگه درباره من تصمیم قطعی رو گرفته باشین ولی من فقط دو هفته‌س که با شما آشنا شدم و حق بدین که هنوز شما رو نشناخته باشم و نتونم تصمیم قطعی بگیرم." این سوء‌تفاهم برطرف شد و دیگر حرفش را نزدند. دو هفته بعد گوشی احمد از ساعت دوازده شب خاموش شد. پدر و مادرش هرچه با او تماس می گرفتند، نمی‌شد. شهناز هم چند بار زنگ زد و پیام داد اما تلفن وصل نشد و پیامها برگشت خوردند. ۳۰ ساعت بعد احمد جواب پیامها را داد و به خانه برگشت. او در پیامی برای شهناز توضیح داد که مادرم جلو یکی از فامیل‌ها مرا زیر فشار گذاشت که باغ را بفروشیم و در تهران برایت خانه بخریم. من دوست نداشتم جلو آن فامیل از این حرفها زده شود پس به قهر رفتم. و ناراحتی من بیشتر از این است که چرا کسی جلویم را نگرفت. شهناز در جوابش این کلمات را تایپ کرد اما پشیمان شد و آن را نفرستاد: "مادرتون براتون اونقدر مهم نبود که دوازده شب ترک نکنین و ۳۰ ساعت بی‌خبر نذارینش. من چطور می‌تونم مطمئن باشم که بعداً ترکم نکنین؟" و به او نمره منفی داد. این دومین نمره منفی احمد بود.

جور دیگر ببینیم: هنوز زیاد لازم نیست به شهناز بگوییم جور دیگر ببین چون رفتار و واکنشهایش خوب بوده. رفتار احمد چطور؟ او به دلیل منفی‌هایی که گرفته، لازم بود جور دیگر می‌دید: شهناز تردید دارد؟ خب حق با اوست چون هنوز دو هفته گذشته و نتوانسته تصمیمی عقلانی بگیرد. قرار است شهناز برای بقیه عمرش که حدود هفتاد سال است، تصمیم بگیرد پس لازم است دقیق باشد و هیجانی عمل نکند. اگر احمد جور دیگر دیده بود، اولین نمره منفی خود را نمی‌گرفت. منفی دوم هم

آنان که گذشته را به یاد نمی‌آورند، محکومند که آن را تکرار کنند

• جورج سانتیانا

برای این بود که بدش آمد که مادرش جلو آن فامیل از فروش باغ و خریدن خانه حرف زد. چرا بدش آمد؟ شنیده بودیم که احمد کم‌حرف است. آیا درون‌گراست؟ آری! اگر درون‌گرا و منزوی نبود، به او برنمی‌خورد که مادرش جلو فامیل[که گمان کنم دامادشان بوده] از فروش باغ حرف بزند. جور دیگر دیدنش این بود که از پیشنهاد مادرش استقبال کند چون هرچه که نباشد، رشد اقتصادی خانه‌ای در تهران از باغی در کرج بهتر است. و حداکثرش این است که آن خانه به نام احمد می‌شود و خیالش از نظر مسکن خودش و زن و بچه‌اش آسوده خواهد شد. او جور دیگر ندید و بهش برخورد.

برگردیم به قصه خودمان:

مادر احمد به مادر شهناز خبر داد که خوب است یک مجلس رسمی داشته باشیم و اعضای مهم هر دو خانواده دور هم جمع شوند و حرفهای اصلی را بزنند. قرارشان را برای پنجشنبه گذاشتند. دایی بزرگتر شهناز و فریما خانم در جلسه پنجشنبه شرکت کردند. فریما خانم که زن دایی مرحوم شهناز است، زنی خاص است. به این معنی که مراقب حرف زدنش نیست. شوخی و جدی او را نمی‌شود تشخیص داد. بچه تهران است و خانم رک گویی است. پنجاه سال دارد و پس از فوت همسرش ازدواج نکرده. بچه و زاد و رود هم ندارد. شهناز روز چهارشنبه شمّه‌ای از ویژگی‌های فریما را به احمد گفت و توضیح داد که چیزی ته دلش نیست و ما به حرفهایش عادت کرده‌ایم. اگر صحبتی کرد، اهمیت ندهید و به دل نگیرید ضمناً فریما خانم هیچ نقشی در تصمیمهای ما ندارد ولی او برای خودش کلّی دستور و طرح می‌دهد. در همان روز چهارشنبه احمد تلفنی و با لحنی شوخی‌وار از شهناز پرسید اگر نتوانستم تا دو سال در تهران خانه‌ای بگیرم، حاضری پنج سال کرج باشی؟ شهناز با خنده و شوخی گفت حاضرم.

غروب پنجشنبه خانواده احمد آمدند. او دو برادر از خودش کوچکتر دارد که متأهّل هستند. همسرهای خود را هم آورده بودند. مادر احمد به آنها نگفته بود پدر و مادر شهناز از هم جدا شده‌اند. خانواده احمد اهل شوخی نیستند و ترجیح می‌دهند جدّی باشند. وقتی که آنها وارد خانه شهناز اینها شدند، فریما با دیدن پدر احمد خندید و گفت: "من و این حاج آقا تو پارکینگ همیشه سر جای پارک ماشین با هم بحث و اختلاف داریم!" پدر احمد جواب نداد و گونه‌اش سرخ شد. مادر احمد ابرو در هم کشید. احمد هم در خودش منقبض شد. کمی بعد فریما کنار احمد نشست و گفت: "دیگه مال ما شدی و خونواده خودتو باید بذاری کنار." و نیم ساعت بعد دوباره کنار احمد نشست و گفت: "نرین کرج زندگی کنین ها! بیا تهرون خونه اجاره کن خودم پول پیش و کرایه‌شو می‌دم." حرفهای فریما اثر خوبی روی خانواده احمد نگذاشت و آنها را عبوس کرد. دایی بزرگ شهناز در بحثهای ازدواج پرسید تکلیف محل سکونت را روشن کرده‌اید؟ احمد گفت: "نهایت پنج سال می‌ریم کرج تا برگردیم تهرون." دایی از شهناز پرسید: آره؟ شهناز گفت: "قراری که گذاشته بودن، تا دو سال بود اونم از زمان آشنایی." فریما هم ضربه آخر را زد و وقتی که حرف خانه و کرج پیش آمد، گفت: "فکر کرج رو از سرت بیرون کن چون بابای شهناز هفت سال پیش زن و بچه‌شو ول کرد و رفت دنبال عشق خودش ،سر همینه که شهناز به مادرش وابسته‌س و نمی‌تونه بیاد کرج."

جلسه خواستگاری با جوّی سنگین و عبوس تمام شد. آخرهای شب احمد پیام داد: "چرا فریما خانم با پدرم اون شوخی بد رو کرد؟ چرا اون حرفهای ناجور رو به من زد؟ من روی خونوادەم حسّاسم و دوست ندارم فریما به پدرم یا به خودم توهین کنه. چرا به من گفت دیگه مال ما شدی و باید از پدر مادرت جدا شی؟ و چراهای دیگر... شهناز گفت درباره اخلاق فریماخانم به شما اطلاعات داده بودم. احمد گفت: "چرا خودت و دایی و مادرت به فریما اعتراض نکردین و گذاشتین به ما توهین کنه؟" شهناز گفت: "ما به نظرهای فریما اهمیت نمی‌دیم اما اگه شما اهمیت دادین، چرا ساکت موندین و جوابشو ندادین؟" احمد گفت "باید از من پشتیبانی می‌کردی. این فریما بعداً تو زندگی ما دخالت می‌کنه." شهناز گفت: "گفتم که... ما به حرفای فریماخانم اهمیت نمی‌دیم و تا امروز اجازه ندادیم تو کارمون اثر بذاره." احمد قانع نشد و قهر کرد. اینجور وقتها گوشی او از دسترس خارج می‌شود.

جور دیگر: شهناز و مادرش باید جور دیگر می‌دیدند و فریما را به چنین جلسه مهمی دعوت نمی‌کردند اما این کار سختی بود چون فریما هم در همان ساختمان زندگی می‌کرد. جور دیگرش این بود که مادر شهناز مهمانها را به رستوران دعوت می‌کرد تا بتواند فریما را بپیچاند. جور دیگرش این است که چون قبلاً درباره فریما به احمد اطلاعاتی داده شده، احمد و خانواده‌اش از رفتار فریما دلگیر نمی‌شدند و درکشان بالا می‌رفت که فریما زنی شوهرمرده و تنها و پنجاه ساله است و رفتارش به اختیار خودش نیست. اگر احمد جور دیگر می‌دید، به خاطر رفتار فریما، شهناز را سرزنش و دعوا و توبیخ نمی‌کرد. احمد برای این کارش نمره منفی گرفت. یک منفی دیگر هم گرفت: او شهناز را دعوا کرد که چرا راز خودمان را فاش کردی پس تو دختری رازدار نیستی. جور دیگرش این است که احمد می‌فهمد که یکی دو ماه است با شهناز آشنا شده درحالی که شهناز ۲۳ سال است که با مادرش زندگی می‌کند. و خیلی طبیعی و واجب است که دختر درباره جزئیات با مادرش حرف بزند. اگر دختری مادرش را به پسری بفروشد که تازه با هم آشنا شده‌اند، آن دختر ارزشش را پیش همان پسر از دست می‌دهد. نمره منفی دیگری که احمد گرفت، برای این بود که دستور داده بود فلان لباس را بپوش و چون نپوشیدی، باهات قهرم! شهناز جور دیگر می‌دید و همان لباسی را پوشید که خودش تشخیص داده بود. شهناز می‌داند پسری که هنوز نه به دار است نه به بار مجاز نیست برای دختر حد و مرز ایجاد کند. احمد پس از این ماجراها دو روز هیچ پیامی نداد. بعدش وارد بحث شد که چرا در این دو روز سراغم را نگرفتی؟ چرا از من دلجویی نکردی؟ من فکر می‌کردم تو صداقت داری و با من تا کوه قاف هم خواهی آمد حالا که خلافش ثابت شد، نظر من و مادرم درباره ازدواج با تو دیگر صددرصد نیست و اگر بخواهم تو را قبول کنم، چند تا شرط دارم: "اگر ازدواج کردیم، تا اطلاع ثانوی در کرج زندگی می‌کنیم که شاید بیشتر از پنج سال باشد. با زن دایی مرحومت رفت و آمد نمی‌کنیم. و تو باید ثابت کنی که با خانواده من خوب رفتار می‌کنی و باید مدتی تو را زیرنظر بگیرم تا ببینم رفتارت درست هست یا نیست." ضمناً مادر احمد به مادر شهناز زنگ زد و گفت "از پسر ما که گذشت. حواستون باشه که با خواستگارای بعدی رفتارتون رو تغییر بدین." شهناز و مادرش از این حرف نتیجه گرفتند که خواستگاری به هم خورده. بعداً احمد این حرف را تکذیب کرد و گفت مادرش چنین چیزی نگفته.

جور دیگر: شهناز می‌خواهد تصمیم نهایی بگیرد و از خودش می‌پرسد: آیا درست است که مردی که ده سال از من بزرگتر است هی قهر کند و هی از من بخواهد نازش را بکشم؟ آیا نازکردن و قهر کردن خصلتی مردانه است؟ چرا احمد از من می‌خواهد تا کوه قاف دنبالش باشم؟ او خودش حاضر نیست به خاطر من از کرج به تهران بیاید آنوقت روی چه حساب و مزیّتی از من می‌خواهد از تهران تا کوه قاف بروم؟ راستی؟ اینکه برادرهای کوچکترش متأهل هستند و خودش هنوز مجرد است، ربطی به گره‌های شخصیتی‌اش ندارد؟ او امروز مدام می‌رنجد و قهر می‌کند و به من می‌گوید با زن مرحوم دایی رفت و آمد نکن، با داماد خودشان هم که مشکل دارد. امروز مرا محدود می‌کند که آن لباس را نپوش، جلو مادرش طوری رفتار کنم که خوشش بیاید. با او و خانواده‌اش جدی باشم و شوخی نکنم... آیا هدف ازدواج این است که مرد زن را محدود کند و دست و بالش را ببندد؟ شهناز نتیجه گرفت که این خواستگار برای آینده او مناسب نیست. شهناز فقط ۲۳ سال دارد اما مثل زنی پخته به دنیا نگاه می‌کند و با احساساتش پیش نمی‌رود و چون مسیرش درست است، بی‌گمان جفت خوبی نصیبش خواهد شد و رشد خواهد کرد.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

ماه عسل با غریبه‌های آشنا



عقـد کوروش و ماهرخ که می گفتند در آسـمانها بسته شده، سه سال طول کشید تا به عروسی رسید. ماهـرخ به کوروش می گفت حالا خوب اسـت که دخترعمو پسـرعمو هسـتیم و پدرم سـر شرایط این‌همه سـخت می گیرد. اگر غریبه بودی وای به حالت می‌شـد!... کوروش لبخند می‌زد و می گفت: من به دل نمی گیرم چون می‌دونم شـرایط سختی که گذاشته، آخرش به نفع خودمونه.

پدر ماهرخ سـه سال پیش اجازه داد که کوروش و ماهرخ عقد کنند به این شـرط که تا زمان عروسی هرگـز با هم تنها نشـوند، کوروش نیمـی از هزینه جشن عروسـی را با کار خودش تهیه کرده باشد، و خانـه دوخوابه کوچکی هم بخرد. پدرهای ماهرخ و کوروش قرار گذاشـته بودند که کوروش به‌تنهایی خانه را بخـرد تا قدر زندگی را بهتـر بفهمد. برای همین بود که عقد آسـمانی آنها سه سال درجا زد. ماهرخ هم اعتراضی نداشـت و به صبر راضی بود. سه سـال پیش کوروش کارگاه جوشکاری کوچکی داشـت. حالا کارگاهش سـه دهنه بـود که ضمناً کارهای تراشکاری هم در آن انجام می‌شد. او جوان فعّـال و درسـتکاری بود و با اشـتیاق کار می کرد. هفته‌ای دو سـه بـار ماهرخ بـرای او ناهار می‌برد. دست‌پخت خودش بود و دقیقاً می‌دانست چه بپزد و چطور بپزد که کوروش خیلی خوشش بیاید. آنها به دفتـر کارگاه می‌رفتند و با هم ناهار می‌خوردند. شما باورتان نمی‌شود که چقدر خوشحال و سرزنده بودند و همدیگر را تا چه حد دوست داشتند. فرهنگ خانه ایـن دو عموزاده بر اسـاس ادب و آرامش و ازخودگذشـتگی اسـتوار بود برای همین کوروش و ماهـرخ هـم جوانانی مهربان و محتـرم و فداکار بـار آمده بودند. احتـرام وادب، محبت را عمیق‌تر می کند. بین این دو عاشق هم محبتی عمیق و قدیمی شکل گرفته بود طوری که برای هم می‌مُردند.

حالا پس از سـه سال کوروش توانسته بود از پسِ شـرطهای عمویـش بربیاید: نیمـی از هزینه یک عروسـی مفصّل را با بازوی خودش تهیه کرده بود و پرینتش را به پدرش و عمویش تقدیم کرد. سند شـش‌دانگ خانه‌اش را هم نشان داد. پدر ماهرخ روی او را بوسـید و آفرین و مرحبا گفت و دسـت ماهرخ را در دستش گذاشـت و گفت: "**کوروش جان تو و ماهرخ برای من و برادرم فرقی ندارین. شـرایطی که ما گذاشـته بودیم، فقط واسه این بود که برای تشـکیل زندگی زحمت بکشـی و ثابت کنی جوان لایقی هسـتی و می تونی زندگی مشـترکت رو اداره کنی.**" کورش تشـکر کرد و گفت: "حالا که تونسـتم لیاقتم رو نشون بدم، اشاره کنین تا مراسـم جشن عروسی رو راه بندازم." پدر ماهـرخ گفت: "اگـه بـرادرم و مادرهاتون موافق باشـن، پیشـنهاد می کنم بدون جشـن برین سر خونه زندگی‌تـون..." مادر کوروش گفت: "من که صددرصد موافقم مخصوصاً که جهیز ماهرخ جون هم به خونه کوروش رفته و همه رو چیدن. خودمم فـردا می‌رم فریزر و یخچالشـون رو پـر می کنم. حتی حبوبات و برنج و روغنشـون رو هم خریدم و آماده‌س." مادر ماهرخ هم موافقتش را اعلام کرد و قرار شـد در کار خیر اسـتخاره نکنند و عروس و داماد فرداشـب به خانه خودشان بروند. ماهرخ با جشن نگرفتن مخالف بود و می گفت به دوستانش وعده جشن داده حتی لباس عروسی را نشان کرده و می‌خواهد چند روز دیگر آن را بخرد. از همه مهمتر اینکه خودش خیلی مشتاق است که جشن عروسی بگیـرد. پدرش او را توجیه کرد که عروسـی خیلی خـرج دارد و این خرج از جیـب کوروش می‌رود. او بـرای تهیه این پول خیلی زحمت کشـیده پس بهتر اسـت آن را برای زندگی خودتان خرج کنید. مادرش هم گفت: "خودمون تو خونه یه بزن بکوب خصوصـی راه می‌اندازیم." ماهرخ گفت: "توی این خونه کوچیک؟" مادر کوروش گفت: "خودمونیم و فوقـش چهار پنج نفر دیگـه... همین جا خوبه. جا می‌شیم. اگر م جا نشدیم، مهربونتر می‌شینیم."

ماهرخ حس می کرد انگار همه عجله داشتند که سر و ته قضیه را هم بیاورند. روز بعد که با کوروش به خرید رفته بود، گفت: "دلم می‌خواست جشن می گرفتیم. دیشـب فقط ده نفر به ما تبریـک گفتن." کوروش به آن طرف خیابان اشـاره کـرد و گفت: "اونجا یه قنادی خوب هست. بریم یه خورده شیرینی بخریم تا نشـونت بدم ما چقدر دوست و آشنا داریم." و به نگاه پُر پرسـش ماهرخ پاسخی نداد و او را به قنادی برد. دو کیلو از بهترین شـیرینی‌ها را خرید و بیرون آمدند. ماهرخ خواست چیزی بپرسد ولی کوروش جعبهٔ شیرینی را جلو رهگذرها می گرفت و بلند بلند می گفت: "شیرینی عروسی ماس... بفرمایین دهنی شـیرین کنین!" یک نوازنده دوره گرد هم رسـید و ترانه "امشب چه شبی است شب مراد است امشب" را نواخت. و چندی نگذشت که کوروش جعبه خالی را به ماهرخ نشان داد و گفت: "دیدی چندین و چند نفر بهمون تبریک گفتن؟" ماهرخ برای او دست زد و گفت: کارت قشنگ بود... کوروش توضیح داد که خودش هم دوسـت داشت جشـن بگیرند ولی حق با بزرگترهاسـت و بهتر است هزینه جشن را خرج زندگی کنند. ماهرخ پرسـید خرج کجای زندگی؟ کوروش گفت: "پراید رو می‌فروشیم و با پول جشن یه ماشـین بهتر می‌خریم. سـندش رو هم به نام تو می‌زنیم." این پیشـنهاد حال ماهـرخ را خوب کرد و با لحنی پر کرشـمه پرسید: "پس ماه عسل چی؟" کوروش گفت "وسط بهار هسـتیم و هوا واسه سفر خیلی مناسـبه. هرجا که تو بگی، منم موافقم... بابام می‌گفت بریم ویلای شـمال." ماهرخ گفت: "شمال زیـاد رفتیم... دلم یه جای کوهسـتانی می‌خواد... با سنندج موافقی؟"

کوروش با کمی درنگ گفت: "سنندج؟ خب اگه تو دوست داری، موافقم، بریم بلیت بگیریم؟" ماهرخ گفت: "دوسـت دارم همین امروز بریم سـنندج." کوروش گفت فکر نکنم واسـه امروز بلیت گیرمون بیاد... بریم ببینیم چی پیش میاد."

به چند آژانس هوایی سـر زدند. تا سـه روز دیگر برای سنندج بلیت نداشتند. ماهرخ پیشنهاد کرد با اتوبوس بروند. کوروش گفت: "عالیه چون راستش رو بخوای من ترس پرواز دارم... به کسـی نگی‌ها!" و بـه یکی از دفترهای فروش بلیـت رفتند و برای سـاعت دو بعدازظهر بلیت گرفتند. ماهرخ شنیده بود سنندج آب و هوایی کوهستانی، لطیف و مردمی بافرهنـگ دارد. کوروش می گفت سـنندج خیلی خوب اسـت ولی اگر به همدان هم می‌رفتیم، بهتر بـود مخصوصاً که یکی از فامیلهای مادرم همدانی است. او نگران بود که مبادا در سنندج هتل مناسبی پیدا نکنند و سـرگردان شوند. ماهرخ اطمینان داد که در گوگل سـرچ کرده و دیده سـنندج هتلهای

خیلی خوب و باقیمت مناسب دارد. خیال کوروش راحت شد و ساک سبکی بستند و سوار اتوبوس شدند و تلفنی خبر دادند که ما به ماه عسل رفتیم.

وقتی که اتوبوس راه افتاد و از عوارضی گذشت، کوروش چند بسته شیرینی و شوکولات و آجیل به مهماندار اتوبوس داد و گفت: "ما داریم می‌ریم ماه عسل. تازه عروسی کردیم. این خوراکی‌ها رو به مسافرها تعارف کنین دهنشون شیرین شه."

مهماندار گفت ایول و خوراکی‌ها را پیش راننده برد. کمی بعد راننده اعلام کرد: "به سلامتی عروس و دوماد صلوات بفرستین... این دو جوون تازه عروسی کردن و واسه ماه عسل می‌رن سنندج. شیرینی و آجیل نوش جون کنین مراقب نظافت اتوبوس هم باشین". بعدش هم ترانه‌های شاد عروسی پخش کرد. ولوله‌ای بین مسافرها افتاد و یکی یکی می‌آمدند و به کوروش و ماهرخ تبریک و شادباش می‌گفتند. مهماندار هم که جوانی خوشرو بود و صدای خوبی داشت، ترانه‌ای کُردی خواند که بسی شاد بود: "گوبندَه گوبندَه/ دل و عشق تو بندَه... [گوبند یعنی جشن عروسی]. وقت همه خوش شد حتی چند نفر در راهرو تنگ اتوبوس رقص چوپی و پایکوبی کردند. چند کودک هم به عروس و داماد هدایای کوچکی دادند و شور و حال کوروش و ماهرخ را بسی خوش‌تر کردند. کوروش گفت: "عروسی ما خودبه‌خود به جشن تبدیل شد... جشن در اتوبوس... چطوره؟ اسم خوبیه؟"

اتوبوس کمی مانده به ده شب به مقصد رسید. کوروش از کمک راننده نشانی هتلهای سنندج را پرسید. پیش از این که او پاسخی بدهد، خانمی که از مسافرها بود، گفت: "من و دخترم به خودمون گفتیم از شما دعوت کنیم بیاین خونه‌ی ما." کوروش تشکر کرد و گفت با این تصمیم به سنندج آمده‌اند که به هتل بروند. آن خانم گفت: "اسم من پریوشه. اینم دخترم شیرینه. قراره پسر بزرگم بیاد دنبالمون. من تعارف نمی‌کنم و خوشحال می‌شم بیاین خونه ما. تازه اونجا یه خبری هست که اگه بیاین، کلی خوشحالتون می‌کنه." ماهرخ به کوروش نگاهی کرد و به پریوش گفت: "مگه تو خونه‌تون چه خبره؟" پریوش گفت: "عروسی خواهرزاده‌مه. جشن رو تو باغ گرفتن. اول می‌ریم خونه ما و لباس عوض می‌کنیم، بعد می‌ریم جشن که تو باغه. فکر کنین جشن عروسی خودتونه."

کوروش گفت: "ما معمولاً دعوتها رو خیلی سخت قبول می‌کنیم ولی تو لحن شما چیزی هست که منو تسلیم کرد... ماهرخ نظرت چیه؟" ماهرخ گفت: "راستش تا اینجا که یه جشن تو خیابون و یه جشن توی اتوبوس گرفتیم یه جشن هم توی باغ بگیریم که خیلی خوشه... به نظر من که عالیه! اگه واقعاً مزاحم نیستیم، قبوله و میایم..."

همگی سوار ماشین فرهاد شدند. پریوش داستان کوروش و ماهرخ را برای او تعریف کرد. فرهاد هیجان نشان داد و گفت: "اینا همه‌ش فال خیره. معلومه که خدا ما رو دوست داره." آنها به خانه خواهر پریوش رفتند و لباس محلی پر زرق و برقی پوشیدند. پریوش به ماهرخ گفت لباس نو هم دارد که تا حالا پوشیده نشده. و آن را به ماهرخ تعارف کرد. آن لباس از بس زیبا بود، ماهرخ نتوانست بگوید نه و آن را پوشید. برای قد و قامت کوروش لباسی پیدا نشد. او یکی از لباسهای خودش را پوشید که در ساک بود و کمی چروک شده بود.

آنها ساعت ده و نیم شب به باغ رسیدند. ماهرخ گفت حیف شد! جشن داره تموم می‌شه. شیرین گفت: "جشن ما هفت شب طول می‌کشه. این مال شب اوله که ساعت یک صبح تموم می‌شه!"

باغ یکپارچه به رقص آمده بود و زمین و زمان و آن شب زیبا دست به دست هم داده بودند و همه ثانیه‌ها را خرّم و عزیز کرده بودند. پریوش به شوهرخواهرش گوشی را داد که دو مهمان تهرانی داریم که تازه عروسی کرده‌اند و برای ماه عسل به سنندج آمده‌اند. شوهرخواهر که مردی ادیب و خوش‌سخن بود، میکروفن را از خواننده ارکستر گرفت و کوروش و ماهرخ را به اهالی جشن معرفی کرد. همه هیجانی شدند و دست زدند و سوت کشیدند و خانم‌ها کِل کشیدند. آنها این را خوش‌یُمن دانستند و شادی‌ها کردند. ماهرخ خیلی زود با خانمها اُخت شد. آنها او را در لباس کردی ستودند. عروس هم جلو آمد و گفت چون ماهرخ نوعروس است، بهتر است لباس کردی سفید بپوشد. همین که این را گفت، دختران جوان دست و بازویش را گرفتند و او را به اتاق رخت کن بردند. ماهرخ از دیدن آنهمه لباس تعجب کرد. شیرین برایش توضیح داد که ما رسم داریم در عروسی و جشنهای مهم، چند بار لباس عوض می‌کنیم بنابراین رختکن داریم و هر کس لباسهایی را که با خودش آورده، گوشه‌ای می‌گذارد. شیرین و دخترهای دیگر جامه محلی زیبا و سفیدی به ماهرخ پوشاندند و دسته گل عروس دستش دادند و او را به باغ برگرداندند. خواننده ارکستر هم اعلام کرد که امشب جشن دو عروس و داماد داریم پس پا بکوبید و گرده زمین را مشت و مال بدهید!

آقایان هم کوروش را به رختکن مردانه برده و به او لباس کردی و دامادی پوشانده بودند و سعی می‌کردند رقص سه پا را به او یاد بدهند. آنها چنان در شادی گروهی فرو رفته بودند که نفهمیدند کی ساعت دو شد.

آن جشن هفت شب ادامه داشت. همه با کوروش و ماهرخ صمیمی شده بود و با آنها مثل خواهر و برادر خودشان رفتار می‌کردند. ماهرخ حس می‌کرد این جشن عروسی خود اوست. همان جشنی که اگر برگزار نمی‌شد، شاید افسوسش بر دلش می‌ماند. پریوش و خانمهای دیگر در آن چند شب هر بار دو دست لباس به ماهرخ دادند. او با هر لباس چند عکس یادگاری خاطره‌انگیز انداخت. در آن مدّت بین ماهرخ و پریوش خانم و خواهرزاده‌های او دوستی عمیقی شکل گرفت طوری که ماهرخ نگران بود که وقتی که به تهران برگشت، دوری آنها را چطور تحمل کند. پریوش گفت خودش ساکن تهران است و حتماً به ماهرخ سر خواهد زد.

همان گونه که هر اندوهی پایانی دارد، شادی‌ها نیز می‌آیند و می‌روند. جشن به شب آخر رسید و مهمانان به عروس و داماد هدیه‌هایی دادند. ماهرخ و کوروش هم بی‌نصیب نماندند و هدایای ارزنده‌ای نثارشان شد. یک هدیه هم از طرف عکاس و فیلمبردار به آنها تقدیم شد که شامل یک آلبوم عکس و فیلم عروسی بود.

فردای آخرین شب، کوروش و ماهرخ ساکهای خود را بستند. آنها وقتی که می‌آمدند، فقط یک ساک داشتند ولی حالا با چهار ساک برمی‌گشتند. دوستان جدیدی که پیدا کرده بودند، به آنها کلی کادو داده بودند. کوروش و ماهرخ غریبه‌هایی بودند که آشنا شده بودند و حالا یک دنیا خاطره داشتند که هرگز از یادشان نمی‌رفت.

شوهر خواهر پریوش خواست برای آنها بلیت هواپیما بگیرد ولی ماهرخ گفت: "دوست دارم با اتوبوس برگردیم تهرون. دوست دارم ذره ذره‌ی مسیر و جاده‌ها و پیچ و خم‌ها و گرنه‌ها رو حس کنم. دوست دارم با مردمی که بوی سنندج رو میدن، سوار اتوبوس بشم و تا خود تهرون از عطر محبتشون سرمست بشم."

جشن عروسی آنها تا وقتی که به دروازه‌های دودزده تهران رسیدند، ادامه داشت. چون در این اتوبوس هم شادی کردند و عکس گرفتند و به هم لبخند هدیه دادند. در ترمینال آزادی سوار دربست شدند و با چند ساک خاطره ناب و زیبا و باورنکردنی، به خانه رفتند. پدرهای ماهرخ و کوروش از دیدن نگاه درخشان آنها خوشحال شدند. پدر ماهرخ گفت: "از اینکه نذاشتم جشن عروسی بگیرین، پشیمون شدم. من و برادرم تصمیم گرفتیم براتون جشن بگیریم." ماهرخ و کوروش به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده. مادر ماهرخ گفت به ما هم بگین بخندیم! ماهرخ خنده‌اش را کنترل کرد و گفت: "من و کوروش از جشن عروسی اشباع شدیم!" و خودش و کوروش از قصه جشن در پیاده رو تا قصه اتوبوس و جشن در باغ را تعریف کردند و عکسها و فیلم و کادوها را نشان دادند. پدر ماهرخ و بقیه چند بار الله اکبر گفتند و اقرار کردند که خدا خودش خوب می‌داند چه کند.

رفت و آمد پریوش و خانواده‌های ماهرخ و کوروش شروع شد و در این آمد و شدها پسر پریوش دلباخته دختر خاله کوروش شد و چند ماه بعد دست آن دو را هم در دست هم گذاشتند. امروز که این قصه را می‌خوانید، کوروش و ماهرخ خوشبخت و سرافرازند. یک پسر هفت ساله هم دارند که خودش را سنندجی می‌داند... تا باد چنین بادا!

نمونه شعر کهن

آمدی

آمدی، وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم، صورت بی‌جان بودم
نه فراموشی‌ام از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده می کرد مرا دم به دم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
به تولّای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
"سعدی" از جور فراقت همه روز این می گفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

سعدی

نمونه شعر نو

دستهای تو

دستهای تو
انگار
پرچمهای صلح اند
بر خرابهٔ روزهای من
دستهای تو
صبحی روشن اند
صبح جمعهٔ پاییز
که زیر ملافهٔ سردی
به موسیقی دوری گوش می کنم
ای سرمای صبح
که شمدهای سفید را
بر اندامم رواج می‌دهی
به پاس همین دستهاست
که تو را
دوست دارم

شمس لنگرودی

اتفاق زیبا

مهربانی، بلند بالایی
مثل راز ستاره زیبایی
باغ در باغ چشمهایت سبز
با شروع بهار می آیی
می رسی با درخت در باران
راز دار شکوه افرایی
نفس تو به رنگ شیدایی‌ست
باعث روشنایی مایی
در شبی که به رنگ تنهایی‌ست
مثل لبخند ماه پیدایی
شعر با شور تو فراوان است
راز زیبایی غزلهایی
عشق اگر اتفاق خوبی هست
تو همان اتفاق زیبایی

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

آزادی

حواست به مدل سرزمینت باشد
نکند از مداد آبی
بهانهٔ آسمان بتراشی
آزادی
تنها پرنده ای‌ست
که در قفس
نفس نمی کشد

منیره حسینی

خاطرات

کافه چی!
جای ما را همیشه
پشت این میز
خالی نگه دار
من
یکجا
پرداخت می کنم
بهای تمام خاطراتم را
تو فقط نگذار
فرداها
فال نافرجامم
دهان به دهان
تمام فنجانهای کافه ات
بچرخد

مینا آقا زاده

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "طرّه‌های باد"
سروده محمد فرخ طلب فومنی

گوشه ابرو

به صد اشاره به تو راه را نشان داده
هزار گوشه ابرو به تو تکان داده
ببوس کنج لبش را حریف از خود توست
به راههای فراوان به تو زمان داده
زبان گذار درون دهان حضرت یار
خدا به حکمت نابش به هر که نان داده
برای آنکه نگهدار مهر هم باشیم
درون سینه خدا قلب مهربان داده
جوان و پیر ندارد هر آنکه دل داده
به اختیار خودش پای یار جان داده
اگر برهنه شده زخم بر تنش مزنیم
درخت هرچه که دارد به این و آن داده
دلت چو قبله نما هست و هرجهت باشی
مسیر خانه دلدار را نشان داده

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

ترانه غفاری / حسن صفرپور / سامان جوان فکر / مریم رضایی / محمد کریم جوهری / صادق آقاجانی ـ آمل / فرحروز امیراسکندری /صباحسنوند ـ شهریار، پرندک / محمدرضا تاریوردی ـ ابهر /محمد محمدی ـ سنندج / جمال تقدیری ـ فردیس کرج / دانیال رحمانیان /محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت /مریم ابوالی / سیدحسین حسینی ـ بابل / حسن احرامی ـ گنبد کاووس / کریم شیخی ـ نور آباد دلفان



در نعت پیامبر اکرم (ص)

گل سرخ محمدی

ای روح بی‌بدیل و سرشت سرآمدی
سرفصل خط کشیدن بر روی هر بدی
ای کهکشان چشم تو هرم سپیده دم
آیینه دار پرتو انوار سرمدی
خورشید در مقام تو همواره خاکسار
ای جلوهٔ جلال و کرامات ایزدی
ای مسندٌ الیه تمام گزاره ها
که بی‌تو رنگ باخته آیین مسندی
اندیشهات عصارهٔ نارنج زارها
بر پهنهٔ کویر بهار، زبانزدی
فخر تو چشم روشنی جویبارها
بر کوچه باغها نفس صبح دم زدی
شاعر کجا و نای سرودن برای تو
ای مدح گوی تو گل سرخ محمدی
بگشا گره که پر بزند در هوای تو
پروانه‌ای برای حیات مجددی

سیدمهدی نژاد هاشمی

رسول من

ای برگزیدهٔ همهٔ انتخاب‌ها
قرآن تو کتاب تمام کتاب‌ها
اندیشهٔ تو تیشه به اصل بدی زده
ای ریشهٔ همیشه ترین انقلاب‌ها
فخر فلک به توست که فانوس گشته بود
در کوچه‌های آمدنت آفتاب‌ها
سرمشق آسمان و زمینی که نام توست
بر لوح شب نوشته به خط شهاب‌ها
من تکیه کرده‌ام به تو و پایمردی ات
در روز چون و چند و چه، روز حساب‌ها
سرگشته در مضایق وصف تو مانده‌ام
چندان که داده‌ام به سخن آب و تاب‌ها
خورشید مکه، ماه مدینه، رسول من
ای خاکسار مدحت تو، بو تراب ها
شمع زبان بریده چه لافد ز آفتاب؟!
گنگم که در هوای تو دیده ست خواب‌ها

حسین منزوی

میلاد نور

اتفاقی خاص در عرش عظیم افتاده بود
لرزه بر اندام شیطان رجیم افتاده بود
چون که بر پیشانی مولود پاک آمنه
نقش بسم الله الرحمن الرحیم افتاده بود
در نخستین جزء قرآن هم به پایش با خضوع
معنی رمز الف با لام و میم افتاده بود
از ازل در آخرین جام می پیغمبری
عکس زیبای رخ طفلی یتیم افتاده بود
روی بام شهر مکه در شب میلاد نور
بقچهٔ بوی گل از دست نسیم افتاده بود
سایهٔ فـرّ و شکوه جاودانش همچنان
بر سر عیسی و موسای کلیم افتاده بود
مهر او، مهر وصّی اش، مهر دختش بی گمان
در دل هر صاحب عقل سلیم افتاده بود
بر سرش ز آن دم که پا بر عرصهٔ هستی نهاد
سایه نور خداوند کریم افتاده بود
هر که با او یا وصّی‌اش بی‌دغل می‌رفت راه
در حقیقت بر صراط مستقیم افتاده بود

علی بهرامیان

جوانه های ادبی

* **خانم شعله احمدپور ـ کرج**

دیـوار با کلماتــی چون بیدار و بیــکار قافیه می‌شـود، اما شــما آن را با دوست و پیداو... قافیه کرده‌اید. در واقع با وزن و قافیه چندان آشنایی ندارید. شعر کهن را به دقت بخوانید. با از بر کردن اشــعار مــوزون ذهنتان با وزن آشــنا می‌شود و با کمی دقت به نقش قافیه و چگونگی استفاده از آن نیز پی خواهید برد.

* **آقای شاهرخ مالکی ـ تهران**

سروده اید:
آسمان اگر / آبی نباشد
روز به چه درد می‌خورد؟
روز اگر / آفتابی نباشد
به چه کار می آید
تو اگر نباشی / جهان به چه کار می آید؟...
تصاویر و جملات در شعر باید فشرده باشند تا از نثر فاصله بگیرند. سروده شما از استعداد شــما حکایت دارد، اما هنــوز قلمتان صیقل نخورده است. بیشتر تمرین کنید.

* **خانم ساقی حضرتی ـ گرگان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:
ستاره ای = مفاعلن
بدرخشی = فعلاتن
د و ماه مج = مفاعلن
لس شد = فعلن
دل رمی = مفاعلن
ده ما را = فعلاتن
انیس و مو = مفاعلن
نس شد = فعلن

* **آقای سهراب حقیقی ـ شهریار**

صرف شــرکت در کلاســهای نقد و بررسی شعر نمی‌تواند از کسی شاعر بسازد. شاعری موهبتی الهی‌ســت و ذوق و استعداد خداداد می‌خواهد.

نورباران

وقتی بیایی
آسمان نور باران می‌شود
و هزاران ستارهٔ نو
متولد می‌شوند
هزاران ماه بی‌بدیل
هزاران خورشید گرم
امّا
هیچ کدام به پای چشمهای تو
نمی رسند

شبنم مرادی ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

وقتی کسی را دوست داریم، آنقدر ادای بی‌تفاوتی درنیاوریم که آدم مقابلمان حس کند حرف دارد، ولی کلمه ندارد!

فرمهر

بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است / مثل شهری که به روی گسل زلزله‌هاست!

شهرام قلی پور

خداوند ما را در مسیر زندگی یکدیگر قرار می‌دهد، تا به شکلهای گوناگون بر هم اثر بگذاریم و در وجود دیگران به دنبال خدا بگردیم و دوستان فرشته‌هایی هستند که ما را بر روی پاهایمان بلند می کنند، زمانی که بالهایمان به سختی به یاد می‌آورند چگونه پرواز کنند

غریب آشنا

وقتی انسان برای اولین بار نارگیل سفت را برداشت، هرگز فکر نمی کرد میان قالب قهوه‌ای رنگ و سخت آن، شیره‌ای خوش طعم و بخشی پرخاصیت درون آن باشد. برای باز کردن اندیشه هم باید همین کار را کرد. باید خودرا شکست، باید روزنه‌های نو را گشود و از قالب بی‌منطق محیط گریخت. هیچگاه مانند یک نارگیل بسته نمان . . . با ذهنی نو جهان را بساز و معمار زندگی خود باش، همه چیز به تو بستگی دارد و خدا همه جا با توست

امپراطور

برای شکست دادن دشمن نه به طلا و سرمایه فراوان احتیاج داریم، نه به سپاهی بزرگ و قوی، ما شمشیری می‌خواهیم که جهل را از بین ببرد، همین!

زهرا عظیمی

وقتی در زندگی اوج می گیری دوستانت می‌فهمند تو چه کسی بودی، اما هنگامی که در زندگی زمین می‌خوری، آن وقت تو می‌فهمی دوستانت چه کسانی بودند

موسی

برای اثبات ثروتمندی‌تان همه چیزهایی را که نمی‌توانید با پول بخرید در یک لیست بنویسید: سلامتی، درک، ادب، شادی، آرامش، عشق، لبخند، محبت، پدر ومادر.... حال جلوی دارایی هایتان یک علامت بزنید، اگر همه اینها را با یک وضع مالی متوسط دارید، ثروتمند هستید، و اگر هیچ یک را ندارید، ولی در بهترین نقطه شهر زندگی می کنید، متاسفم، شما فقیرترین انسان کره زمین هستید!

ستاره

خود را به خدا بسپار، وقتی که دلت تنگ است، وقتی که صداقتها آلوده به صد رنگ است، خود را به خدا بسپار، چون اوست که بی‌رنگ است

ابوالفضل

آقای مجری: بگو ببینم، چه کمکی به کاهش آلودگی هوا کردی؟ فامیل دور: ما نه کارخونه داریم، نه تولیدی و نه ماشین، همین که بدبختیم، خودش بیشترین کمکه!

مازیار

دوست دارم و دانم که تویی دشمن جانم / ز چه با دشمن جانم، شده‌ام دوست ندانم!

نگین.ن

نفس نمی کشم دیگه، قدم نمی‌زنم ببین، دلم سکوت می کند، بدون تو فقط همین

مصطفی کاظمی

ما در دو جهان، غیر خدا یار نداریم / جز یاد خدا، هیچ دگر کار نداریم / درویش فقیریم و در این گوشه دنیا / با نیک و بد خلق جهان، کار نداریم / گر یار وفادار، نداریم عجب نیست / ما یار، بجز حضرت جبار نداریم / با جامه صد پاره و با خرقه پشمین / بر خاک نشینیم و از آن عار نداریم / ما شاخ درختیم و پر از میوه ی توحید / هر رهگذری سنگ زند، باک نداریم / ما صاف دلانیم و ز کس کینه نداریم / گر شهر پر از فتنه و ما با همه یاریم

سعید لکزی

یک لحظه با تو بودن دنیای خاطرات است / شطرنج سینه من دور از تو کیش و مات است

مصطفی نیکخواه



«باران» بزند
بر تنِ شهری که نباشی...
پاییز تر از
این شبِ دلگیر مگر هست؟

خاکستری

تأیید

کاسه خود را بیش از اندازه پُر کنید، لبریز می‌شود...چاقوی خود را بیش از حد تیز کنید، کُند می‌شود ...دنبال تایید دیگران باشید، برده ی آنها خواهید شد.... کار خود را انجام دهید، و سپس رها کنید...
این تنها راه آرامش یافتن است.

شکلات تلخ

دلها

همیشه یادمان باشد
که نگفته ها را می‌توان گفت،
ولی گفته ها را نمی‌توان پس گرفت
چه سنگ را به کوزه بزنی
چه کوزه را به سنگ
شکست با کوزه است
دلها خیلی زود از حرفها می شکنند

نوشین رئوف

یادمان باشد

این متن فوق العاده است
با یک نابینا میشود آهنگ گوش کرد
با یک کر و لال می‌شود شطرنج بازی کرد
با یک معلول ذهنی می‌شود شادی کرد
با یک بیمار سرطانی می‌شود از زندگی گفت:
با یک آدم نشسته روی ویلچر می‌شوید قدم زد ولی با یک آدم بی احساس، نه می‌شوید حرف زد، نه بازی کرد ،نه قدم زد و نه شاد زندگی کرد!
یک ضرب المثل چینی می گوید؛ برنج سرد را می توان خورد، چای سرد را می توان نوشید اما نگاه سرد را نمی توان تحمل کرد...
مهم نیست کف پاتو شستی یا نه؟!
حتی مهم نیست کف پات نرمه یا زبر
اما این مهمه که وقتی از زندگی کسی رد می شی ؛
رد پای قشنگی از خودت به جا بگذار
همیشه می‌شه تموم کرد
فقط بعضی اوقات دیگه نمی‌شه دوباره شروع کرد... مواظب همدیگه باشیم !
از یه جایی به بعد...
دیگه بزرگ نمی‌شیم؛ پیر می‌شیم
از یه جایی به بعد...دیگه خسته نمی‌شیم؛ می بُرّیم از یه جایی به بعد...دیگه تکراری نیستیم؛ زیادی هستیم...!!
پس قدر خودمون، دوستامونو، زندگیمونو و کلاً حضور خوشرنگ مون رو تو صفحه دفتر خلقت بدونیم...

مریم زیبا

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۶۲

۱ـ سیده فاطمه حسینی ـ تهران
۲ـ مهدی مرجانی ـ تهران
۳ـ محبوبه بابازاده ـ شهر قدس

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ر) چه تعداد است؟

افقی:

۱. مقاومت جسم هادی الکتریک در برابر جریان برق ـ ابری لایه لایه در آسمان که معمولا باران زا هم هست
۲. نوعی وسیله توانبخشی همانند عصا ـ ماهی بهاری ـ در بورس اوراق بهادار بجوییدش
۳. رسم کردن ـ آواز دسته جمعی ـ فراق
٤. مرزبان ـ سر سلسله اعداد ـ میوه‌ای شیرین ـ عدد ماه ـ فریاد، بانگ
۵. دنباله رو سوزن ـ گندمگون ـ قدم یکپا ـ زایده‌ای در بعضی حیوانات
۶. بوی رطوبت ـ شگرد و قلق کار ـ عدد منفی ـ خودروی حمل مایعات ـ مادر
۷. تفسیر کتاب دینی زرتشتیان ـ فلزی نرم و سنگین ـ کجاست ـ درخت انگور ـ نام دیگر حضرت مریم(ع)
۸. کرجی، قایق ـ کنار دریا ـ گیاه قدیمی کاغذ سازی
۹. کشنده ـ الهه شکار ـ بخشش، جوانمردی
۱۰. هیاهو و جنجال ـ عدد نه فرنگی ـ باعث
۱۱. ثروت ـ شعله ـ عدد روستا ـ نوعی شتر کم مو و بارکش ـ دورویی، تظاهر
۱۲. خاندان ـ مرحبا ـ از گروههای خونی ـ شناسه و رمز ـ تکرار حرف
۱۳. آزاده ـ منقار مرغ ـ حرف چهارم یونانی ـ عامل وراثت
١٤. تکنیکی ـ باران اندک ـ از اقوام نیمه آریایی زمان هخامنشیان ـ خیس ـ لوله گوارشی
۱۵. رها شده از عطش ـ صنعتی در شعر ـ سازگار
۱۶. علم احصاییه ـ سر باز زدن ـ موی بلند سر
۱۷. محصل مدرسه ـ از توابع استان سیستان و بلوچستان

عمودی:

۱. عصب کشی دندان ـ فتنه انگیز
۲. شیون ـ خودمختار بودن ـ پدر شعر نو فارسی
۳. همانند ـ کامل شدن ـ گردنه‌ای معروف در راه اردبیل
٤. مخفی ـ نیمه دیوانه ـ از عناصر اربعه ـ میوه ـ کمانگیر اسطوره‌ای ایران
۵. ام الخبائث ـ فلز کوبیدنی ـ ترمز کشتی ـ خداوند
۶. کلمه نفرت ـ ویتامین انعقادی ـ خاک سرخ ـ نیروی ربایشی متقابل بین تمامی جرمها ـ حرف سیزدهم انگلیسی
۷. پرستار ـ کاغذ سایش و صیقل ـ قورباغه درختی ـ وزنی برابر چهار جو
۸. وسیله نقلیه‌ای غیر موتوری برف رو ـ زننده ـ عدد دونده ـ ترکیب عنصرها یا جسمهای ساده با یکدیگر
۹. شهری در استان کرمان ـ نوعی نان سنتی کردستان ـ مغازه
۱۰. ویرایش ـ ضمیر داخل ـ رمق آخر ـ بستنی یخی
۱۱. مخفف سیاه ـ نت منفی ـ لیدر و رهبر به فرنگی ـ غنی و ثروتمند
۱۲. از ماهیهای کنسروی ـ هنر هفتم ـ جدید ـ گوشت آذری ـ موی مجعد
۱۳. اصفهان قدیم ـ اتاق قطار ـ نوعی زغال سنگ ـ پایتخت ایتالیا
١٤. شیر ـ مروارید درشت ـ سنگی قیمتی ـ قلعه ـ ظرف بزرگ لبه دار
۱۵. حمله کردن ـ تمام، همه ـ تئاتر
۱۶. ضروری، لازم ـ خودرو ـ از حال رفتن به دلیل خنده زیاد
۱۷. ملکه مشهور آشور و بابل ـ از شهرهای ایالت مریلند آمریکا

حل جدولهای شماره ۳۷۶۲

آنچه رخ داده را باید پذیرفت، اما آنچه را روی نداده، می‌توان به میل خویش بنا کرد • نیچه

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

- نام پدر اسکندر مقدونی / پول مالزی
- لجن / فلزی صیقل پذیر
- گوناگون / زادگاه نیما
- غیرممکن
- لنگه / چسب گیاهی
- برج معروف شهر پاریس / لقبی انگلیسی
- شهری در کانادا
- آلرژی / همراه معروف لورل
- شب و روز / مرتب و آراسته
- ترمیم فرش / ضربه‌ای در ورزش بوکس
- نجیب زاده فرانسوی / گله اسبان
- لاغر / شهری در گیلان
- پوشش چشم / وحشی
- تکرارش درختی است / ازامراض التهابی
- نامبارک / گله احشام
- دین اکثریت مردمان ژاپن
- خاک کوزه گری / دریاسالار
- مروارید درشت / توهین کردن
- عملی درزراعت / شهری در استان اردبیل
- محل وحی به حضرت موسی(ع) / میمون
- سیب / خالو
- شهر باباطاهر / دلخوری
- عتیقه با ارزش
- عقیده
- برس دندان / مرضی شایع بین انسان وطیور
- شهری در اوکراین / نوعی نارنگی
- اسیر محبس / دستیار استادیار
- کاروانه / پول خرد آمریکا
- شهری در انگلیس / نکوهش
- تصدیق فرنگی / اندک
- نرخ بازاری
- تخم شپش / ساز کلیسا
- انکار کردن چیزی
- میوه‌ای آبدار / زایده‌ای حیوانی
- خودکار / منسوب به هنر
- سم / حاکم
- عرصه ورزش بوکس
- رافع ابهام / برخلاف
- شالوده
- در حال آلودن / نوعی لبنیات
- حیوان باوفا

جدول سودوکو ۳۷۷۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

		۱			۷			
۸	۹	۷	۲	۴			۳	۶
				۹	۸	۷		
							۵	۱
۱	۸		۵	۷	۲			
		۵		۱		۸	۲	۷
		۴						۸
		۹		۵	۴		۷	
۳	۵		۷	۲			۶	۹

با هوش خود کلنجار بروید

پاسخ
در صفحه ۵۷

سهراب صفادار

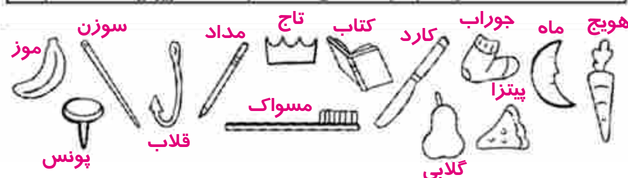
دوازده اختلاف در تصویر قرقاول

این پسربچه به همراه سگش برای قرقاولی در آن نزدیکی دانه می ریزد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.







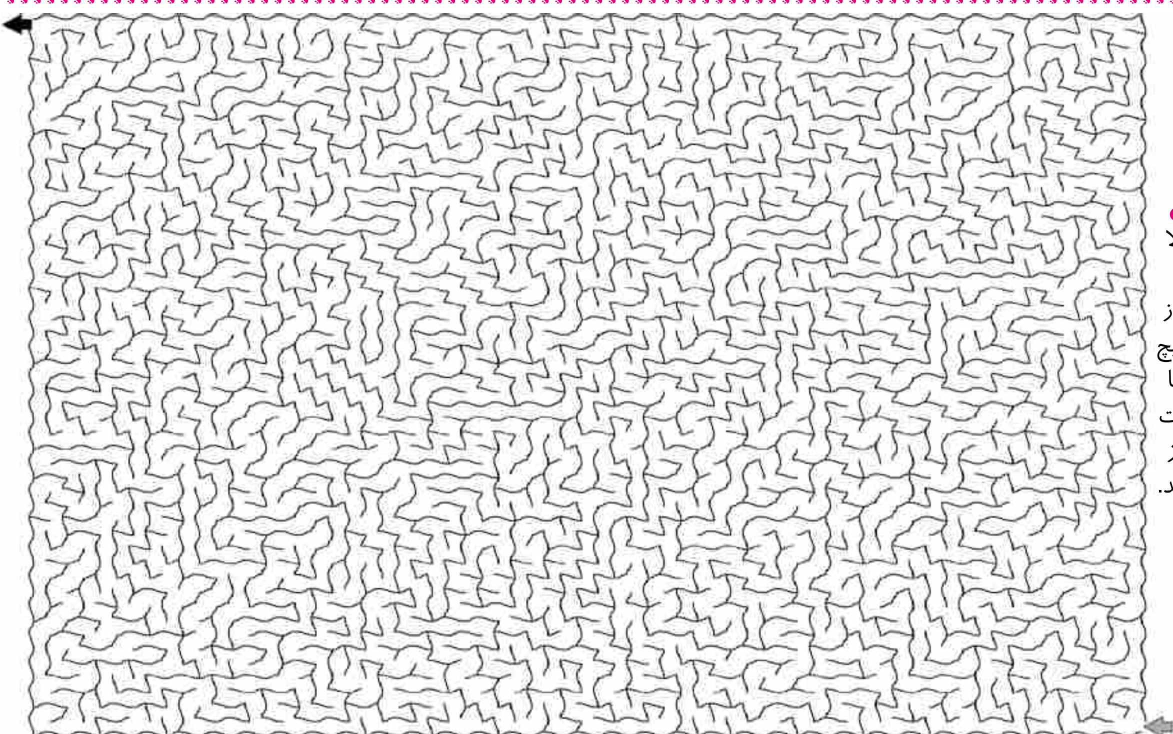


شکلهای پنهان در تصویر پیست اسکی

این افراد از تعطیلات خود استفاده کرده و به پیست اسکی می روند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

مارپیچ مربع

می خواهیم از بالا سمت چپ این مربع راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مربع خارج بشوید. موفق باشید.



یک سرگذشت

-اضطراب بـدی وجودم رو گرفته و نمی‌تونم راحت بخوابم. علت این اضطـراب رو می‌دونـم و خودم توی ایجاد اون مقصـرم، اما واقعاً به کمک نیاز دارم. کسـی باید یه راهی پیش پای من بذاره تا از این افکار کشـنده رهایی پیدا کنم...

ضربان قلبم بالا رفته بود. خیسی عرق را روی صورتم حس می‌کردم. "ناهید" دوسـت صمیمی‌ام با تعجب نگاهم کـرد و گفت: "تو یه دختر تحصیلکرده‌ای. واقعا ازت انتظار نداشتم که بخوای دست به چنین کاری بزنی، بی‌اونکه بخوای به عواقبش فکری کنی"! درونم آشـفته بود اما سـعی می‌کردم ظاهرم را آرام نشـان بدهم تا خانواده‌ام چیزی متوجه نشـوند. اما بالاخره کارد به استخوانم رسید و تصمیم گرفتم جریان را با ناهید درمیان بگذارم بلکه بتواند راه چاره‌ای پیش پایم بگذارد.

***

مـن یکی از سـه فرزند خانواده‌ای متوسـط بودم که دو سـال از خواهرم "ندیمه" کوچکتر بودم. خانواده‌ام بافتی سـنتی داشت و پدرم راجع به خانواده و اهمیت روابط خانوادگی روند فکری خاصی داشت.

سال اول دانشگاه بودم که کاملاً تصادفی با پسری به نام "بهروز" که در سال سوم و در رشته کامپیوتر تحصیل می‌کرد، آشنا شدم. این آشنایی پس از چند ماه به عشقی با شکوه تبدیل شد، عشقی که منجر به قرار و مدار ازدواج بین من و بهروز شـد. البته به بهروز گفته بودم که فعلاً این قرار و مدار نباید برای پدر و مادرم فاش شود چرا که با توجه به تفکر سنتی آنها ابتدا این خواهر بزرگترم ندیمه بود که باید به خانه بخت می‌رفت و تازمانی که ندیمه ازدواج نکرده بود، هیچ گونه شانسـی برای من و بهروز وجود نداشت تا نقشه‌های خودمان را در مورد زندگی مشترک عملی کنیم. ندیمه بر خلاف من دختری تودار، درونگرا و سـنگین بود و ما خوب می‌دانسـتیم که چنین خصوصیاتی برای آشـنایی با مردی مناسب و سرانجام عملی شدن ازدواج، نیاز به زمان دارد.

از طرفی هنوز تحصیلات من و بهروز تمام نشـده بود، بنابراین گذر زمان را به سـود خودم و شـوهر آینده‌ام می‌دانسـتم و امیدوار بودم تا زمانی که بهروز تحصیلاتش را به پایان برسـاند و مشـغول به کار شـود و مقدمات تشـکیل خانواده و زندگی را به شرایطی مناسب برساند، ندیمه هم شوهر دلخواهش را اختیار کرده و هیچ مانعی بر سر راه ازدواج من و بهروز وجود نخواهد داشت.

در ایـن میان خودم هـم تصمیم گرفتم پـدرم را از حضـور بهروز در زندگـی‌ام آگاه کنم به همین خاطـر ملاقاتی ترتیب دادم که بهروز و پـدر همدیگر را ببیننـد. همانطور که پیش بینی کرده بودم، پدرم خیلی محترمانه به بهروز گفت: "طبق سـنت خانوادگی‌مون تا وقتی که ندیمه بـه خونه بخت نرفته، دختر کوچیکم حتی نباید بحث ازدواج رو پیش بکشه"!

هر روز که می‌گذشـت عشـق و علاقه من و بهروز شـدیدتر و عمیق‌تر می‌شد. ما مراحل مختلف زندگی مشـترکمان را هم برنامه ریزی کرده بودیم. سـرانجام بهروز تحصیـلات خود را به پایان رسـاند و چون قبلاً سـربازی رفته بود در شرکتی که متعلق به یکی از دوسـتان پدرش بود مشغول به کار شد.

بهروز با پشـتکار و اخلاق خوش توانسـت اعتماد دست اندرکاران شرکت را به خودش جلب و پله‌های ترقی را طی کند. او به من می‌گفت:

"بهتره تا پایان تحصیلات تو و شاغل شدنت صبر کنیم چرا که همه برنامه ریزیها به دقت انجام شده و همه چیز مهیّای زندگی مشترکمونه"!

بهروز اینها را می‌گفت، اما به خوبی می‌دانسـتم که او هم مضطرب است و از اینکه زندگی و عشـق بزرگش، به ازدواج ندیمه وابسته شده احساس بدی دارد و فقط به خاطر من حفظ ظاهر می‌کند.

زمان فارغ التحصیلی من هم فرا رسـید و من در همان شـرکتی که بهروز مشغول بود، کار خود را آغاز کردم. اما هنوز از ازدواج ندیمه خبری نبود.

یکی دو خواسـتگار به خانه‌مان آمدند اما ندیمـه به آنها جواب منفی داد. یکسال از تاریخی که من در شرکت بهروز مشغول به کار شده بودم می‌گذشت، اما هنوز هیچ تغییری در شرایط ندیمه ایجاد نشده بود.

بهروز آخرین تیری را که در اختیار داشـت به سوی هدف نشانه رفت. از پدرش خواسـت با پدرم تماس بگیرد شـاید احترام این دو پدر نسبت به هم راهگشـا باشـد، اما بازهم پدرم با یکدنگی کامل جـواب رد داد. پدرم به پدر بهروز گفته بود: "ندیمه الان ۲۷ سـاله سـت و این انصاف نیسـت که دختر کوچیکتر به خونه شوهر بره و دختر بزرگتر توی خونه بمونه چون اقوام و فامیل من رو مسخره و به بی‌غیرتی متهم می‌کنن"!

وقتی بهروز این پاسـخ و منطق پدرم را شـنید متوجه شـد که دیگر باید تصمیـم جدی اختیار کند. از زمانی کـه ما به هم قول ازدواج داده بودیم بیش از پنج سـال گذشـته بود و هنوز حتی خواستگاری تشـریفاتی هم انجام نشده بـود و اگر وضع به همین منوال پیش می‌رفت، هیچ مشـخص نبود چه زمانی ازدواجمـان صورت بگیرد. در حالی که همه چیز آماده بود و فقط حضور ما را در کنار هم به صورت زن و شوهر کم داشت.

من و بهروز در یک جلسـه دو سـاعته در کنار هم تمام امکانات و راههای گوناگون را بررسـی کردیم و چون دیگر راهی که کنترل آن در دست ما باشد وجود نداشـت، به یک تصمیم عجیب رسیدیم و آن پیدا کردن یک خواستگار برای ندیمه بود! خواستگاری سمج و با پشتکار که خود را واله و شیدای ندیمه نشان بدهد تا برای ندیمه و خانواده‌ام تردیدی باقی نماند و به این ترتیب مجوّز ازدواج من هم صادر شـود! بهروز می‌گفـت: "می‌دونم این کار تقلّبه وبدتر از اون با احساسـات ندیمه و یک خانواده بازی میشـه." حق با بهروز بود، ولی نزدیک به شش سـال صبر و تحمّل برای ایجاد گشایش و فقدان نتیجه‌ای برای ما که عاشق هم بودیم، قدرت منطقی فکر کردن را از ما گرفته بود.

پرویـز که زجر چند سـاله بهروز را دیده بود حاضر شد به خاطر دوستش یک زجـر چند ماهـه را تحمل کند تا حداقل دوسـتش به آرزوی خود برسد

حالا برای این کار باید از کسی استفاده می‌کردیم که کاملاً مورد اعتماد باشـد و این خواستگار کسی نبود جز "**پرویز**"، صمیمی‌ترین دوست بهروز که سابقه دوسـتی او و بهروز به دوران دبسـتان بازمی گشـت و خودش از همان روزهای نخست در جریان عشـق من و بهروز قرار داشت.

پرویز که زجر چند سـاله بهروز را دیده بود حاضر شـد به خاطر دوسـتش یک زجـر چند ماهه را تحمـل کند تا حداقل دوسـتش بـه آرزوی خود برسـد. او به سرعت مقدمات کار را فراهم کرد و حتی به خانواده‌اش هم حقیقت را نگفت و به آنها گفت باید به یک خواسـتگاری بروید. عجله و اضطراب مـن و بهروز و پرویـز آنقدر زیاد بود که به عاقبت ماجرا فکر نمی‌کردیم. پرویز نقـش خود را به بهترین وجه بازی کرد. او چنان



خـود را دلباخته ندیمه معرفی کرده بود که خانواده‌ام ندیمه را تحت فشار شـدیدی گذاشتند که باید حتما این مورد را قبول کند و دیگر از این بهتر جوانی مناسب ازدواج پیدا نخواهد شد. خوشحالی پدر و مادرم از پیدا شدن خواستگار با پشتکار و سمج برای ندیمه باعث شـد که در مورد من هم سختگیری کمتری نشان بدهند و با ازدواج ما موافقت کنند، اما این موافقت شرطی داشت. شرطی که پدرم گذاشته بود؛ تاریخ ازدواج من و ندیمه یکی باشد و ما در مراسمی مشترک به خانه بخت برویم!

***

–تووبهروز دوتا آدم تحصیلکرده هستین، آخه چرا یه تصمیم تا این حد بچگانه گرفتین؟ هیچ کدومتون دچار عذاب وجدان نشـدین؟ اون موقع که می‌خواستین چنین نقشه‌ای بکشین، به اضطراب و بی‌خوابیهای شبونه ش فکر نکرده بودین؟...اینها را ناهید گفت. با گریه گفتم: "الان دیگه امکان فاش کردن حقیقت وجود نداره چون بابام ممکنه آنقدر عصبانی و ناراحت بشه که حتی دور از جونش سـکته کنـه! از طرف دیگه ندیمه هم توی این مدت به پرویز علاقه‌مند شـده. اگه پرویز یکباره بخواد از ازدواج پشیمون بشه و از زندگی ندیمه بره، ضربه‌ای که ندیمه می‌خوره حد و مرز نداره. نمی‌تونم نابودی روحی خواهرم رو به چشـم ببینم. توی بن بستی افتادیم که نه راه پس داریم. نه راه پیش"!... ناهید خنده‌ای عصبی سـر داد و گفت: "این بن بست واقعـاً خنده داره چون چندتا آدم بزرگ و عاقل و تحصیلکرده به وجود آوردنش "!پدرم مدام تاریخ ازدواجها را می‌پرسـید و همه جا پر کرده بود که منتظر دو ازدواج باشـند و من و بهروز و پرویـز هم در عجب مانده بودیم که چطور توانسـتیم چنین بچگانه و بی‌منطق خودمان را به دردسـر بیندازیم. بیشـتر از همـه دلم برای ندیمه می‌سـوخت. او کـه در تمام مدت یار و یاوری نداشـت، ناگهان با جوانی مواجه شده بود که خودش را شدیداً علاقه‌مند نشان داده و در او احساسی آمیخته از غرور و خوشحالی و انگیزه و تحرک ایجاد کرده بود. حالا این بی‌انصافی بود که همه این احساسها از خواهرم گرفته شود. از طرف دیگر هم زندگی در یک چارچوب دروغین کار درستی نبود و باید به هرقیمتی که شده این ماجرا فیصله پیدا می‌کرد.

***

ـراسـتش من هم چندان به ندیمه بی‌علاقه نیسـتم اما از اونجایی که از اول این رابطه دروغین بود به خودم اجازه ندادم که بیشـتر بهش علاقه‌مند بشـم و در واقـع در عاطفه‌م رو به روی ندیمه بسـتم. اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شـجاعت واقعی اینه که من با احسـاس خودم مواجه بشم و شجاعت این نیست که به کسی عشقی غیرواقعی رو ثابت کنم. حس می‌کنم حالا که شـجاعت رو توی خودم حس می‌کنم بهتره که فقط به احساس خودم فکر کنم و همه چیز رو سبک و سنگین کنم و بعد بزرگترین تصمیم زندگیم رو بگیرم...اینها را پرویز گفت و من و بهروز در کمال حیرت به دهان او خیره مانده بودیم.

***

از دوران کودکـی فقـط یک آرزو داشـتم، اینکه که من و ندیمه هر دو در یک زمان عروس شویم!

خدا را شـکر که این نقشـه بچگانه که می‌توانست عواقب بسـیار تلخی بدنبال داشـته باشـد گرچه آغازی بی‌فرجام و توطئه آمیز داشـت اما پایانش تلخ نشـد و خدا خواسـت که عاقبتی شیرین داشته باشد...

کار کردن ما را نمی‌کشد

محمّد احمدوند – مدرّس دانشگاه و آموزش و پرورش

وقتـی اروپا در جنگ جهانی تا نابودی مطلق پیش رفت، این مردم بودند که با اتحاد و کار فراوان دوباره کشورهایشان را بازسازی کردند و بعد با تشکیل اتحادیه اروپا و وحدت قاره‌ای سعی کردند از عواقب جنگهای بیشتر جلوگیری کنند. وقتی ژاپن در مقابل حمله ناجوانمردانه آمریکایی‌ها سـر تسـلیم فرود آورد، مردم تصمیم گرفتنـد با کار فراوان کشـوری قدرتمند بسـازند و حالا با قدرت اقتصادی خود که ناشی از کار زیاد و خستگی ناپذیر است، آمریکا و شاید دنیا را فتح کرده‌اند. وقتی مردم کره جنوبی تاریخی نداشتند تا به آن ببالند، تصمیم گرفتند سـخت کار کنند تا خود را به مردم دنیا بشناسـانند و حالا راحت کالاها و حتی سریالهایشـان را می‌فروشند. مردم مالزی، مردمی با درآمد متوسط هسـتند و در مقام مقایسـه بیشتر ایرانی‌ها درآمدی بسـیار بالاتر از آنها دارند، اما نماد بازسـازی و رشد سریع اقتصادی هسـتند. یک خصیصه خوب مردم مالزی، کار کردن و غر نزدن آنها اسـت. در این کشـور زن و مرد و بچه با هم کار می‌کنند تا جایی که نیمی از خانه‌ها آشـپزخانه ندارند چون مردم وقت آشـپزی ندارند و در غذاخوری‌های کنار خیابان یا دکه‌ها و رسـتورانهای کوچک و بزرگ غذا می‌خورند. در تاریخ و ادبیات ایران زمین، کار کردن همیشه مورد تأکید و حمایت بوده است و شعرا و خردمندان سرزمینمان بر ارزش کار و تلاش صحّه گذاشـته‌اند. در یک دهه اخیر وقتی فرایند نامگذاری سـالها توسـط رهبری را بررسی کنیم، کلید واژه بیشتر نامگذاری‌ها کار و دعوت به کار و تلاش بیشتر بوده است و رئیس جمهور هم در سخنان اخیر خود در خصوص زلزله غرب کشور بر لزوم کار و تلاش همه جانبه برای حل مشـکلات و پرهیز از سیاسـی کاری تأکید کرد. حقیقت این اسـت که تنها راه برون رفت از مشکلات اقتصادی و حتی سیاسی کشور، کار کردن و تولید اسـت. این تولید می‌تواند تولید محصولات کشـاورزی یا تولیدات صنعتی یا حتی تولید ایده باشـد. تنها با کار و تلاش و از خودگذشـتگی است که می‌توان کشور را آنقدر قوی کرد که هیچ تندباد اقتصادی یا سیاسی یا طبیعی نتواند به مردم صدمه اساسی بزند. اتفاقات اخیر زلزله غرب کشـور و مشـخص شدن قصور و دزدی پیمانکاران و لابد ناظران پروژه‌های مختلف بخصوص بیمارسـتانهای تازه تأسـیس نشان داد ما ایرانی‌ها چقدر برعکس جریان دنیا داریم حرکت می‌کنیم. یک جامعه واقعی زمانی شکل می‌گیرد که هر کس وظیفه خود را درسـت انجام دهد. مِن معلم از کارم کم نگذارم و برای بچه‌ها دل بسـوزانم، کارگر کار کارفرمایش را درسـت و دقیق انجام دهد، کاسبکار حبیب خدا باشد و درستکار و امانتدار، کارمند کار مردم را راه بیندازد و مردم را اسیر نکند، و ناظر در کارش دقیق باشد و زد و بند نکند. اگر همه ما درست و بهتر از آن فراتر از وظیفه خود کار کنیم، اقتصاد کشورمان پیشرفت می‌کند و هر چیز در جای درستش قرار می‌گیرد. بدتر از کم کاری و سهل‌انگاری، پرتوقع بودن آدمهای کم کار و فراری از کار است. این آدمها که خود نمادی کامل از تنبلی هسـتند همیشه هم به وضعیت موجود معترض هستند و توقع دارند همه امور هم بر وفق مراد آنها باشد و در برابر یک مدیر اهل کار به شکلهای مختلف مقاومت می‌کنند! در حالی که می‌توانسـت الگوی ما امام علی (ع) باشـد که با زحمت و تلاش باغهایی را احداث و بعد وقف می‌کرد. کسـی که از کارش می‌دزدد شـیعه واقعی امام علی (ع) نیسـت. کسـی که با زد و بند کار راحت‌تر را خودش برمی‌دارد و زحمت را بر دوش دیگران می‌اندازد شیعه علی نیست. کسی که کم فروشی و گران فروشی می‌کند شـیعه علی نیست. کسـی که در کارش حب و بغض شخصی را دخالت بدهد شیعه علی نیست. کسی که بیت‌المال را برباد می‌دهد شیعه علی نیست. علی (ع) همان کسی است که در برابر خواسـت برادرش عقیل برای سـهمی بیشتر از بیت‌المال او را از آتش دنیا و آخرت بیم می‌دهد و حقیقت این اسـت تا زمانـی که ما ایرانی‌ها به این روند کاری ادامه می‌دهیم و تا زمانی که حمایت واقعی از کار و تولید و تلاش نباشـد مشـکلات کشور حل نخواهد شـد. واقعیت تلخی که همه ما از آن خبر داریم و به زبان هم می‌آوریم این اسـت که منتظر نشسته‌ایم همه کارها را دولت انجام دهد. بعضی مردم انتظار دارند دولت تمام مشـکلات را حل کند و بعضی به هر شکلی شده سعی می‌کنند از دولت امتیاز بگیرند! در حالی که رمز پیشرفت کشورهای توسعه یافته، کار و تلاش مردم و برنامه‌ریزی و نظارت دولتها بوده و کارها بین دولت و مردم تقسـیم شـده اسـت و اینجاست که باید گفت اگر کسی ادعای وطن‌پرستی کند و کار نکند، دروغگویی بیش نیست!

هر چیزی زیبایی های مخصوص به خودش را دارد، ولی هر کسی نمی تواند آنها را ببیند
● کنفوسیوس

فخرالدین صدیق شریف

نانوشته، ممنوع التصویر شدم

چند صباحی است که یکی از مطرح‌ترین و البته مثبت ترین بازیگران تلویزیون، جایی در تلویزیون ندارد. صحبت از "فخرالدین صدیق شریف" است، بازیگری که اغلب در نقشهای مثبت دیده شده و در اکثر پروژه های فاخر هم حضور داشته. همین نبودنش در تلویزیون بهانه ای شد تا با او گپی بزنیم...



مدتی است از شما در سیماخبری نیست؟

سوال من هم این است. بازیگرانی که مردم آنها را می‌شناسند،الان کجای مجموعه‌های تلویزیونی روی آنتن یا در دست ساخت، هستند؟ من به نوعی ممنوع‌التصویر نانوشته شده‌ام و دلیلش را هم واقعاً نمی‌دانم که چرا کسی سراغی از ما نمی‌گیرد. مدیران و کسانی که در جایگاههای بالا و حتی تهیه کننده نشسته‌اند، اتفاقاً در میهمانی و جلسات و غیره روابط خوبی با ما دارند اما انگار در مورد برخی بازیگران یک نوع تبانی هست! کاش بنشینند و این مسائل را بررسی کنند که چرا به امثال من نباید در طول چند سال، چندان پیشنهاد بازیگری شود. نه فقط من بلکه خیلی‌ها اینگونه‌اند. اینها درد است؛ دردی که برای بسیاری پیش آمده است. اگر از کارافتاده بودیم و یا حتی گناهی از ما سر زده بود؛ حرفی نداشتیم. نکند ما را در مهمانی شبانه گرفته‌اند یا رانتخواری کرده‌ام که خودم هم بی‌خبرم؟!

کمی از گذشته حرف بزنیم.فکر می کنم اولین کارتان سال ۵۶ با پرویز بشردوست بود؟

بله، آن زمان اگر کسی به بازیگری علاقه داشت و همچنین متعلق به یک محیط کاملاً فرهنگی بود، به جای سینما به سمت تئاتر می‌رفت، من هم از سال ۵۵ نمایش را شروع کردم و با توجه به تحصیلم در این رشته اولین همکاری‌ام با پرویز بشردوست بازی در نمایش "خبرهای روز" بود که در خانه نمایش اداره تئاتر روی صحنه بردیم.

شنیده بودم گاهی این نمایشها برای تلویزیون هم ضبط می‌شد.

سال ۵۹ "افسانه ماشاءالله‌خان" را در سالن چهارسوی تئاتر شهر روی صحنه بردیم و من یک سال بعد "درخت انگور" را بازی کردم که نویسنده و کارگردان هر دوی این نمایشها پرویز بشردوست بود. تصمیم بر این شد که هر دو را ضبط تلویزیونی کنند و ما رفتیم استودیو و یکبار دیگر آنجا این نمایشها را ضبط کردند و از شبکه یک پخش شدند. قبل از آن در تابستان ۵۷ وقتی نمایش "تحویل‌دار" را در خانه نمایش اجرا می کردیم دوربین تلویزیون آمد سر صحنه و کار را ضبط کرد، اما به نظرم ضبط استودیویی بهتر بود.

فکر می‌کنم آشنایی‌تان با سعید نیکپور هم در همان زمان شکل گرفت. کار با سعید نیکپور چطور بود؟

مهمترین ویژگی ایشان نظم و برنامه‌ریزی دقیق در کارشان است. خاطرم هست که زمان ضبط "امیر کبیر" در کاخ گلستان به ماه مبارک رمضان افتاده بود و آن زمان در مسجد ارگ هر شب برنامه بود. ایشان برای عدم تداخل کارمان با مراسم ماه رمضان و دوری از مشکلات مربوط به صدا سعی می کرد فیلمبرداری را تا ساعت ۱۰ شب تمام کند و این در حالی بود که من هر روز از ساعت ۵ صبح برای گریمی که تقریباً سه تا چهار ساعت طول می کشید آنجا بودم. اما نظم و برنامه‌ریزی ایشان سبب می‌شد نه به ما فشاری بیاید و نه فیلمبرداری به تاخیر بیفتد.

فکر می کنم یکی از ویژگی‌های شما صدای شماست که هم به چهره تان می‌نشیند و هم آرامش درونی‌تان را نشان می‌دهد.

صدای خوب بخش مهمی از بازی است. صدا برای بازیگر همان‌طور رکن اصلی بازی است، چرا که باید پرورش یابد و با تمرین‌های بدنی پیشرفت کند. حال اینکه من از ابتدا صدای نامناسبی نداشتم به کنار، اما یقین دارم که اگر تمرینات نمایشی نبود، فن بیانی که در طول بازی در نمایش آموختم و آکسان گذاری‌هایی که شناختم را نداشتم این صدا اصلاً جذاب نبود و به نقش نمی‌نشست. شما الان ببینید همه بازیگران نمایش یا پیشکسوتان بازیگری که روزی در صحنه تئاتر بوده‌اند صدای منحصربه‌فردی دارند. حنجره‌شان برای هر نقش انعطاف دارد و کاملاً روی نقش می‌نشیند.

شما در فیلم سریال "ابراهیم خلیل‌الله" بر خلاف اکثر کارهایتان نقش شیطان راخوب بازی کردید و اتفاقاً خیلی نقش موثری هم بود.

یک بازیگر باید توان بازی در تمام نقشها را داشته باشد؛ این یعنی رشد و تکامل یک بازیگر. راستش‌اول انتظارش را نداشتم که من گزینه بازی در این نقش باشم، اما بی‌تردید پذیرفتم؛ یک نقش دور از کلیشه‌های روز که می‌شد با آن منفی بودن را متفاوت نشان داد. به اعتقاد خودم این گام اول بود. کاش چنین نقشهایی آنقدر بود که مخاطب دیگر خود را در حصار سریالهای خانوادگی با پدر و مادرها و خواهرها و برادرهای کلیشه و نخ‌نماشده نمی‌دید.

برای بسیاری احتمالاً این سوال وجود دارد که چه می‌شود که یک بازیگر هم در سینما، هم در تلویزیون و هم در تئاتر حضور دارد؟

اینها بیشتر براساس پیشنهاد است. گاهی‌اوقات ممکن است این پیشنهادات را مطالعه کنیم و مثلاً من برخی از آنها را نپذیرم، گاهی هم ممکن است مشکلات اقتصادی داشته باشم و پیشنهاداتی که تمایل چندانی به آنها ندارم را بپذیرم. مجموعه این شرایط باعث می‌شود یک بازیگر صرف‌نظر از اینکه چه کسی باشد، در یکی از مدیوم‌های سینما، تلویزیون یا تئاتر حضور پیدا کند. من خودم در تلویزیون کارهایی کرده‌ام که از سینما بیشتر دوست داشته‌ام، مثلاً سریال "در چشم باد" کار

آقای جعفری جوزانی، آن کار را از خیلی از فیلمهای سینمایی که بازی کرده‌ام، بیشتر دوست داشته و دارم. بنابراین در مجموع حرفم این است که برای بازیگر حرفه‌ای تفاوت خیلی زیادی ندارد که در کدام مدیوم حضور پیدا کند و این شرایط است که او را به سمت یکی از اینها خواهد برد.

شما به‌عنوان یک بازیگر حرفه‌ای که در تمام مدیوم‌ها حضور داشته‌اید، انتخاب خودتان بین تئاتر، تلویزیون یا سینما چیست؟

بیشتر هنرمندانی که در تئاتر حضور دارند، وقتی به تلویزیون یا سینما راه پیدا می‌کنند، هر چند خود را با آن مدیوم وفق می‌دهند، اما در اصل چون ریشه در تئاتر داشته‌اند، حضور قوی‌تری را تجربه کرده‌اند. من خودم به تئاتر به دید دانشگاهی که من را ساخته نگاه می‌کنم و احساس تعلق بیشتری به آن دارم.

یکی از مشکلات تئاتر بعد مالی این رشته هنری است. به هر حال یک هنرمند هم از این حوزه انتظاراتی دارد. اما ظاهراً انتظارات مالی‌اش برآورده نمی‌شود...

...ببینید! تا زمانی که نگاه درست و نگاه قدرتمندانه با پشتوانه شناخت، آن هم از طرف کسانی که بخشهای فرهنگی جامعه را اداره می‌کنند به مقوله بازیگری نشود، نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم. من برای موضوعات مربوط به بازیگری به شهرستانهای زیادی سفر کرده و گروههای زیادی را از نزدیک دیده و مسائل و مشکلاتشان را هم مشاهده کرده‌ام. حل این مشکلات در درجه نخست به نگاه مثبت نیاز دارد و مهمتر از آن به‌عنوان پیش‌نیاز باید شناخت از این حوزه وجود داشته باشد تا بتواند آن نگاه مثبت نسبت به مقوله تئاتر یا در مجموع بازیگری را شکل دهد. در برنامه‌هایی که برای موضوعاتی مثل داوری جشنواره‌های محلی تئاتر حضور داشتم، از نزدیک دیده‌ام که چقدر استعدادهای دیده‌نشده در این مراکز وجود دارد.

به نظر شما برای درآمدزایی در حوزه تئاتر و پر کردن سالنها چه باید کرد؟

به‌نظر من راهش این است که بلیتش را به ارگانها و ادارات بفروشند، تخفیف هم بدهند. بخشی از این بلیت از بودجه فرهنگی ادارات، بخشی تخفیف و بخشی هم توسط خود افراد پرداخت شود. اگر این اتفاق رخ دهد، کارکنان ادارات و نهادها چه در بخش خصوصی و چه دولتی، همراه خانواده‌هایشان با مبلغ اندکی به دیدن تئاتر می‌روند. این خودش فرآیندی را به وجود می‌آورد که جامعه را با تئاتر آشنا می‌کند. مشکل امروز جامعه ما این است که با تئاتر آشنا نیست. همین حالا اگر مخاطبان را دسته‌بندی و تقسیم کنید، بخشی از آنها مخاطبان خاص هستند. قشر فرهیخته جامعه که کمی با دیگر مخاطبان فرق دارند، به این دلیل است که مطالعات خاص خود را در این زمینه دارند و تئاتر هم جزء علاقه‌مندیهایشان است. این گروه تفکرات خاص خود و شناخت تقریبا مناسب از موضوع دارند، به همین دلیل بحث هزینه بلیت برایشان هضم شده است. در کنار این مخاطبان، قسمت عمده‌ای از جامعه و حتی افرادی که به دیدن تئاتر می‌آیند با بخش عمده کارها آشنا نیستند و باید آشنا شوند. این هم وظیفه کسانی است که



مسئولیت فرهنگ‌سازی در جامعه برعهده آنان است. وقتی در جامعه تمام رسانه‌ها چه سینما و چه تلویزیون و چه تئاتر، مردم را به ساده‌پسندی عادت می‌دهند و تئاتری که کارش تولید اندیشه و فکر است (که به قول اصغر همت کارش تنویر افکار جامعه است، چه توسط افرادی که در این حوزه کار می‌کنند و چه افرادی که به تماشای این کارها می‌آیند) به‌نوعی ساده‌انگاری دچار می‌شود. این می‌شود که تماشاگر به تئاتر می‌آید و منتظر دیدن صحنه‌هایی است که بخندد و سرگرم بشود. اینها وظیفه مسئولانی است که مدیریت فرهنگی را برعهده دارند. برخی از تماشاگران امروز ما به تئاتر نمی‌آیند تا فکر کنند و با یک موضوع فلسفی آشنا شوند؛ فقط یک نوع روزمرگی را در پیش گرفته‌اند. ما نباید از جامعه‌ای توقع داشته باشیم که سرپرستان فرهنگی‌اش به این موضوع بها نمی‌دهند که جامعه رشد کرده و از ساده‌پسندی نجات پیدا کند. در این شرایط چه توقعی داریم؟ آیا توقع داریم که مردم برای دیدن کارهای فاخر، هجوم بیاورند؟ نه! مردم می‌روند برای دیدن کارهایی که در آن بزن‌وبکوبی وجود دارد و حالا یک رقصی هم ممکن است در آن وجود داشته باشد؛ باید بپذیریم کارهایی که اندیشه پشتش وجود دارد، خیلی مورد اقبال نیست، البته من توهین نمی‌کنم، دوستانی که در انواع و اقسام تئاترها حضور دارند همکاران ما و بخشی از آنها دوستان ما هستند و همه‌شان قابل احترامند و شاید هم، شرایط به آن سمت کشانده‌شان.

سن شما از ۶۰ گذشته اما حسابی سرحال هستید. آیا رژیم غذایی خاصی دارید؟

به طور کل، صرف نظر از اینکه بازیگر هستیم باید حواسمان به خورد و خوراک باشد. روشم این بوده که خیلی به سمت استفاده از روغنهای جامد نمی‌رفتم. حتی کره را هم شاید ۶ ماه یکبار بخورم. چون چربی است و این چربی در رگها رسوب می‌کند. برنج هم چون غذای اصلی ایرانی هاست، می‌خورم، اما به شکل کنترل شده.

صبحها زود از خوابی بیدار می‌شوید یا تا دیروقت می‌خوابید؟ چون بین مردم اینطور جا افتاده که هنرمندان تا لنگ ظهر می‌خوابند.

متأسفانه چیزهایی درباره هنرمندان شایع شده که کاملاً برعکس و غلط است. اصلاً خیلی مواقع ماشین ساعت ۶ صبح دنبال ما می‌آید تا برویم سر صحنه. پس باید ساعت ۴:۳۰ از خواب بیدار شویم. مواقعی که شبها کار می‌کنیم و مثلاً ۷ صبح خانه می‌رسیم، طبیعی است که بعدش بخوابیم. اما این چیزهایی که می‌گویند که مثلاً هنرمندان تا ظهر می‌خوابند یا هنرمندان عیّاش هستند، آدم را عصبانی می‌کند.

در مجموع آدم آرامی هستید یا زود عصبانی می‌شوید؟

به طور کل سعی می‌کنم زود عصبانی نشوم. سعی می‌کنم نگاهم به زندگی درست باشد و پر توقع نباشم. بیشترین چیزی که مرا عصبانی می‌کند بیان چیزهای غیرمتعارفی است که نسبتی با همکاران من ندارد. اینها مرا اذیت می‌کند. اما مهمترین چیز در زندگی آرامش است و سعی می‌کنم آرام باشم. البته خیلی برای خود زندگی ارزش قائل نیستم، بلکه زندگی را برای پیوستن به یک مجموعه و حلقه می‌دانم. زندگی در کل کائنات معنا دارد.



تا آن هنگام که شکرگزاری از سوی بنده بریده نشود، افزونی نعمت از جانب خدا باقی است ● امام جواد(ع)

نگاهی به آخرین ساخته مسعود کیمیایی

کیمیایی، "قاتل اهلی" سینمای ایران

علی کیانی موحد

همیشه بین قهرمانان رشته‌های مختلف ورزشی این جمله شنیده می‌شود که قهرمان شدن سخت نیست، قهرمان ماندن سخت است! این عبارت می‌تواند برای هر انسان موفقی درست باشد. اینکه اگر بخواهید همیشه روی اوج بمانید، باید بسیار بیشتر از قبل تلاش کنید، اتفاقی که در سینمای ایران نیز به کرّات دیده شده. شاید به همین دلیل است که بهرام بیضایی، ناصر تقوایی و خسرو سینایی دیگر فیلم نمی‌سازند، چرا که می‌خواهند ذهنیّت مردم نسبت به آنها و کارهای قبلشان تغییر نکند و به اصطلاح ورزشکاران، در اوج کناره گیری کرده‌اند. از سوی دیگر برخی کارگردانها هم هستند که سالها پیش جزء کارگردانهای مولف و تاثیر گذار سینمای ایران بوده‌اند اما امروزه در سراشیبی قرار گرفته‌اند و گویا اگر تا انتهایش نروند، زندگی برایشان بی معنی خواهد شد. داریوش مهرجویی دهه هفتاد را قیاس کنید با مهرجویی دهه گذشته. و امروز مسعود کیمیایی باعث شده که نامش خاطره‌ای محو باشد درباره موفقیت و سینمای خاص او. کیمیایی سالهاست که با آن کیمیایی که می‌شناسیم فاصله گرفته و امروز فقط سایه‌ای از نام مسعود کیمیایی را یدک می‌کشد. کارگردانی که زمانی برای دیدن فیلمهایش سر و دست می‌شکستند، امروز در گیشه موفق نیست و ساخته‌هایش حرفی برای گفتن ندارند.

رفیق و نارفیق

طبق معمول پررنگترین خط داستان آخرین ساخته کیمیایی، رفاقت است و نارفیقی! از دهه چهل در سینمای کیمیایی به این موضوع پرداخته شده و امروز پس از نیم قرن باز هم در ساخته‌هایش تکرار می‌شود. گویا کیمیایی در زندگی شخصی آنقدر از رفقا بد دیده که هیچگاه قرار نیست از نامردی و نارفیقی آنها دست بکشد!

"قاتل اهلی" باسخنرانی **حاج آقا سروش** که نقش او را **پرویز پرستویی** بازی می‌کند، آغاز می‌شود. سخنرانی که مشخص نیست برای چه افرادی و در کدام سازمان انجام می‌شود، اما پر از شعار است و کنایه‌های سیاسی! از آوردن پول نفت سر سفره تا واردات داروهای تقلّبی چینی و... سخنرانی پرشوری که به نطقهای انتخاباتی شباهت دارد. حاج آقا سروش با شرکتی که وارد کننده داروی چینی بوده مشکل دارد چرا که همسرش به واسطه مصرف داروی آنها فوت شده و به همین دلیل قصد دارد همه جا به آنها ضربه بزند. شرکتی که مشخص نیست کارش دقیقاً چیست، همانطور که تا انتهای فیلم شما نمی‌فهمید کار و شغل خود حاج آقا چیست و فقط می‌دانید آدمی پولدار، به شدت مومن و مذهبی است و دست به خیر دارد. همین مولفه‌ها در ابتدای فیلم به اصطلاح "**گل درشت**" نشان داده شده و شما احتیاجی به کنجکاوی و درگیر کردن ذهن خود ندارید.

حاج آقا که از یتیم خانه کودکانی را آورده و به آنها پر و بال داده، به واسطه خیانت یکی از آنها و همان بحث کلیشه رفیق و نارفیق، ضرر فراوانی کرده و به همین دلیل به مباشر جوان خودش به سرعت مشکوک می‌شود؛ شکی که به قیمت جان آنها تمام خواهد شد!

پولاد، ضد قهرمان جذّاب پدر

یکی از کلیدی‌ترین نقشهای "قاتل اهلی" نقشی است که پولاد کیمیایی آن را بازی کرده. خواننده سرکش و عصیانگری که کنسرتهایش توسط برخی نهادهای خودسر تعطیل شده و خودش در آستانه ممنوع الفعّالیتی است! خواننده‌ای که کاش حداقل صدای پولاد رویش نبود! جالب آنکه کیمیایی برای جذب مخاطب بیشتر در سکانسی از یغما گلرویی هم استفاده کرده است! طبق معمول دیگر کلیشه‌های کیمیایی، پولاد سرکش، عاشق دختر حاج آقا سروش است! عشقی که قرار است به مشکل بربخورد و بار بخش عاطفی داستان را به دوش بکشد. هرچند در ابتدا مباشر جوان هم به نظر عاشق دختر حاج آقا است، اما وقتی متوجه عشق آن دو می‌شود، پا پس می‌کشد تا مثلثی عشقی به وجود نیاید!

به هر حال این خواننده که نمونه‌اش در ایران تا به حال مشاهده نشده، با حاج آقا دچار مشکل است و در روز خواستگاری و معارفه با یکدیگر بحثشان شده و قید دختر حاجی و عشقش را می‌زند! بحث که چه می‌توان گفت! در واقع به نظر می‌رسد کیمیایی چند خط دیالوگ سخت و عاشقانه نوشته و تصمیم گرفته برای آن فیلمی بسازد! در صحنه جدال لفظی حاجی و پولاد، دیالوگهایی بیان می‌شود که به هیچ وجه با یکدیگر ارتباطی ندارند. گویا پولاد مونولوگی بیان کرده، مونولوگ دیگری را هم پرستویی و تدوینگر هم با کات زدنهای بین این مونولوگها و سوئیچ روی شخصیتها، خواسته آن را به دیالوگ تبدیل کند. این ضعف اساسی یعنی مکمل نبودن دیالوگهای شخصیتها در تمام کار به چشم می‌آید و از سوی دیگر آنقدر جملات و واژگان سختی در این فیلم به کار رفته که برای درک و فهم آن باید سه چهار بار به تماشایش بنشینید تا متوجه شوید که چه می‌گویند.



چاقو، علاقه اصلی کارگردان

از نیمه فیلم تمام مخاطبان به دنبال یکی دیگر از کلیشه‌های کیمیایی هستند، یعنی چاقو و چاقوکشی و دعوا که کارگردان هم آنها را ناامید نکرده و در اواخر فیلم خواسته علاقه‌مندانش را اجابت می‌کند.

هارد کامپیوتری توسط شرکت رقیب دزدیده شده که حاوی اطلاعاتی برای پاک شدن اتهامات حاج آقا سروش است. ماموران وزارت اطلاعات، حاج آقا را دستگیر می‌کنند و به خانه امن می‌برند. ای کاش کیمیایی مشاوره‌ای از وزارت می‌گرفت چرا که خانه امن بیشتر شبیه اردوگاه تروریستها بود! مباشر جوان برای آنکه اثبات کند خیانت نکرده، به مقر شرکت رقیب می‌رود، و واقعا قابل درک نیست که چرا شرکت رقیب اطلاعات هارد را همان اول پاک نکرده، و هارد را ربوده و به وزارت اطلاعات تحویل می‌دهد تا حاجی آزاد شود! جالب آنکه مامور وزارت که به شدت هم طرفدار مصدق است و عکس مصدق به دیوار اتاقش آویزان، به حاجی می‌گوید ما خودمان هم می‌دانستیم چه خبر است و چه باید می‌کردیم، اما خواستیم مباشر تو این کار را انجام دهد تا مدیران آینده نظام را شناسایی کنیم!... به هر حال مباشر که نمی‌تواند انتقام نگیرد! به سونایی می‌رود که وکیل خائن حاجی در آن قرار دارد و درون سونا به یکباره چاقو ظاهر می‌شود، از کجا؟! مهم نیست! کارگردان چاقو را جایی برای شخصیت محبوب فیلمش جاسازی کرده! زد و خورد می‌شود و مباشر، خائن را می‌کشد و...

سه سکانس اثر گذار پایانی "قاتل اهلی" می‌تواند شما را هم بکشد! مباشر که بدون لباس در حمام چاقو خورده، پشت چراغ قرمز یک چهارراه خلوت در نیمه شب توقف می‌کند. کت و شلوار و ساعت مارک به دست، دستش را روی فرمان گذاشته، از دستش خون می‌آید و می‌میرد! مباشر جان، جای کت و شلوار پوشیدن بهتر نبود دکتر می‌رفتی؟! آدمی که زخم عمیق چاقو خورده، فرصت لباس پوشیدن دارد؟!

سکانس بعد، صحنه ترور حاجی است! او هم پشت چراغ قرمز ایستاده که یک موتور به ماشین نزدیک می‌شود، بمبی درون ماشین می‌اندازد و با انفجار بمب حاجی مجروح می‌شود و...

و سکانس نهایی! دختر حاجی خودکشی کرده و در بیمارستان بستری است و خواننده عاصی به ملاقاتش می‌رود. پس از رد و بدل شدن دیالوگهایی که باز هم نمی‌فهمید منظورشان چیست، دختر به خواننده می‌گوید: "برویم؟!"...-همین الان؟!

-آره!...-باشه، برویم!...-پس پرده را بکش...

خواننده پرده را کشیده و شما سایه او را می‌بینید که نزدیک تخت دختر شده و کات...

جمع بندی این یادداشت تنها یک خط می‌تواند باشد: "استاد مسعود کیمیایی عزیز، لطفاً دیگر فیلم نسازید!"

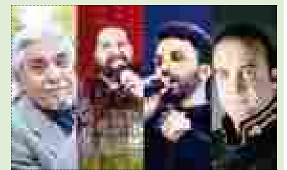
حسین زمان و دوران ممنوع الفعالیتی

حسین زمان، خواننده و موسیقیدان می‌گوید ۱۳ سال است به صورت غیررسمی از تمام فعالیتهای فرهنگی و موسیقی محروم است.وی با اشاره به سالها ممنوع‌الکاری خود گفت:در زمان مدیریت علی لاریجانی در صدا وسیما نامه مکتوبی به تمامی شبکه‌ها وزیرمجموعه‌ها ارسال شد که آثار من اجازه پخش ندارد و دلیل آن حرفهای سیاسی بود که بیان کرده بودم. از ۱۳ سال پیش نیز اجازه فعالیت و تولید آلبوم را ندارم. زمان احمدی‌نژاد هم جلوی همه فعالیتهای من گرفته شد و این روند هنوز هم ادامه دارد. حتی به کارهایی که خودم بخواهم تولید کنم اجازه انتشار نمی‌دهند. نه می‌توانم آلبوم منتشر کنم نه کنسرت بگذارم و نه هیچ فعالیت دیگری داشته باشم. بعد از سخنان سخنگوی وزیر ارشاد که گفت ما ممنوع‌الکار نداریم به وزیر نامه دادم و گفتم حداقل صداقت داشته باشید و واقعیت را بگویید. دورغ نگویید که ممنوع‌الکار نداریم.



وی با اشاره به اینکه حتی اجازه تدریس نیز ندارد، گفت:پیش از این حدود ۲۸ سال در دانشگاه تدریس می‌کردم و آخرین بار عضو هیات علمی پردیس بین‌المللی دانشگاه شریف بودم. از دو سال پیش نامه آمده که حق تدریس هم ندارم و امروز هم جلوی تدریسم گرفته شده و هم جلوی فعالیت هنری‌ام. فقط مانده جلوی نفسم را بگیرند.در حال حاضر هیچ درآمدی ندارم و از ذخیره‌ها استفاده می‌کنم. اگر اوضاع بهتر شود می‌توانم بروم در یکی از کافه‌های کیش بخوانم یا تاکسی بگیرم و به عنوان راننده تاکسی فعالیت کنم. برای فعالیت خود بسیار پیگیری کردم به گونه‌ای که برخی تعجب می‌کنند چرا اینقدر پیگیرم. همین دو هفته پیش به دیدن طالبی، سرپرست دفتر موسیقی رفتم و بازهم به من اعلام شد که اجازه فعالیت ندارم. گفتم حداقل کتبی اعلام کنید، اما هنوز بعد از دو هفته به من اعلام نشده است. من هیچ کار خلاف قانونی انجام ندادم بلکه فقط حرف زدم و ابراز عقیده کردم که آن هم در راستای وظیفه هنری خودم بود.

کاهش محکومیت سه خواننده به یک سال حبس



عباس پوریانی رییس کل محاکم تهران در حاشیه بازدید و ملاقاتهای مردمی از مجتمع قضایی کارکنان دولت در پاسخ به سوال خبرنگاران در خصوص آخرین وضعیت پرونده سه خواننده متهم به سرقت ادبی گفت :با توجه به واخواهی این افراد و وکلای آنها، حکم غیابی دو سال حبس تعزیری این افراد به موجب رای صادره به یک سال حبس تعزیری تقلیل یافته است و رای صادره از تاریخ ابلاغ قابل تجدید نظرخواهی در محاکم تجدید نظر استان تهران است.

علی لهراسبی، **سینا سرلک** و **رضا صادقی** به اتهام مشارکت در سرقت ادبی گناهکار شناخته شدند که رای صادره برای این سه خواننده مطرح و مردمی تحمل دو سال حبس تعزیری است. علی لهراسبی و رضا صادقی ترانه "سوغاتی" از اردلان سرفراز را خوانده و منتشر کرده بودند؛ قطعه "برخیز" با صدای سینا سرلک که به عنوان یکی از قطعات سریال پربیننده شهرزاد منتشر شده بود نیز در گذشته با صدای ابراهیم حامدی و با نام محتاج منتشر شده بود که سروده اردلان سرفراز است. اردلان سرفراز با وکالت صالح دادگر پیگیری های لازم را انجام داده است و این پرونده در دادگاه فرهنگ و رسانه بررسی و منجر به صدور کیفرخواست شده. سپس به شعبه ۱۰۶۰ دادگاه کارکنان دولت ارجاع و نهایتاً رای صادر شده خبر از محکومیت این سه خواننده داشته است.

چهره کمدین مشهور پس از افسردگی شدید



جیم کری، کمدین ۵۵ ساله آمریکایی در دهه نود به شهرت رسید. او می‌گوید گاهی در زندگی‌اش با افسردگی های شدیدی روبرو بوده است، اما همیشه با آن مقابله کرده. کری در گفت و گوی اخیر خود گفته، هر چند دیگر اکنون افسرده نیست اما مواقع کمی وجود دارد که واقعاً از ته دل احساس خوشحالی می کند.آخرین باری که جیم کری به صورت شدیدی افسرده شد به خودکشی نامزد او برمی گردد، اتفاقی که جنجال گسترده ای ایجاد کرده بود. خانواده آن دختر جیم کری را به تشویق کردن دخترشان به خودکشی متهم کردند. جیم کری مدتها بعد از آن حادثه به شدت افسرده شده و چهره در هم شکسته او دوستدارانش را غمگین کرده بود.

بادنیای مجازی



گلاره عباسی در کنار سهیلا و شهربانو، دو خواهر قهرمان منصوریان در حاشیه اکران مردمی فیلم "از صفر تا سکو"، فیلم پر سر و صدای این روز ها



سیاوش خیرابی در کنار پدر جانِ خوشتیپ. آرزوی سلامتی و طول عمر داریمَ برای همه پدرهای عزیز



عکس جالبی که مائده طهماسبی از همسرش فرهاد آئیش حین گشت و گذار در کشور سریلانکا گرفته است



بهترین واکنش ممکن به قرعه ایران در جام جهانی را تا این لحظه رضا داوودنژاد داشته است

گستره • عاشق تماشای زیبای چهره را می بیند، دانا زیبای سیرت و عارف هر دو زیبایی را

گزارشی تکان دهنده از حضور

جادوگران در ورزش

رقم خوردن برخی نتایج عجیب و موفقیت تیمهایی که انتظاری از آنها نمی‌رود سالهاست شائبه استفاده تعدادی از مربیان و ورزشکاران از جادوگر را در جامعه ایجاد کرده است. کم نبوده و نیستند افرادی که ادعای داشتن قدرتهای ماورای طبیعی دارند و با این ادعا وارد عرصه فوتبال شده و مبالغ هنگفتی را به جیب زده‌اند.البته در برخی مقاطع رسانه های مختلف ادعای حضور جادوگر یا جادوگرانی را که به استخدام مربیان فوتبال در آمده‌اند مطرح کرده‌اند، اما هیچ گاه این بحثها به سرانجام نرسیده و تنها در حد یک خبر یا گزارش مانده و کسی مدرک مستندی برای اثبات این موضوع ارائه نکرده است.اما آیا واقعا جادوگرانی در فوتبال حضور دارند؟ هستند افرادی که واقعا دارای قدرت ماورای طبیعی‌اند و حاضرند در ازای مبالغ گزاف آن را برای فوتبال به کار بیندازند؟ و یا هستند مربیان سودجویی که برای کسب منافع خود حاضر به همکاری با این افراد بوده و هزینه‌های مربوطه را متحمل شوند؟ در این گزارشی به مهمترین شنیده‌ها در خصوص استفاده مربیان سرشناس فوتبال و حتی برخی از ورزشکاران دیگر رشته‌ها برای استفاده از جادوگر می‌پردازیم.

جادوگر زن در استان فوتبال خیز

یکی از مربیان جوان فوتبال کشور که چند سالی است به عنوان سرمربی در فوتبال ایران مطرح شده و در تمام سالهای مربیگری‌اش تنها چند فصل نتایج خوب گرفته، اخیرا به یک زن که مدعی داشتن قدرتهای ماورای طبیعی است، متوسل شده این خانم که مدعی جادوگری است، در یکی از روستاهای یک استان فوتبال خیز زندگی می کند و مربی برای برقراری ارتباط با او ناچار است رنج سفر به آن روستا را به جان بخرد. سرمربی مورد نظر از وقتی به استفاده از این قدرتها تمایل پیدا کرده کمتر نتیجه گرفته و رفته رفته نیز فوتبال دوستان چهره ساده او را فراموش کرده‌اند و محبوبیتش نیز در حال از دست رفتن است.

یک جادوگر برای دو تیم

قدیمی ترین پرونده مربوط به استفاده از جادوگر در فوتبال به اوایل دهه هشتاد باز می‌گردد. فردی که بعدها به عنوان معروفترین جادوگر فوتبال مطرح شد، اولین حضورش در فوتبال در سالهای ابتدایی دهه هشتاد بود که در آن سال همزمان با دو تیم همکاری می کرد.

این فرد ابتدا با تیمی در کورس قهرمانی فعالیت خود را آغاز کرد و تا پایان فصل در کنار این تیم بود و موفقیتهایی هم با این تیم به دست آورد. اما جالب اینجاست که یکی از تیمها در کورس سقوط به لیگ دسته اول بود و در هفته‌های پایانی دست به تغییر سرمربی‌اش زد و سرمربی جدید این تیم نیز با همان جادوگر فعالیتی را آغاز کرد تا این فرد مجبور شود در هفته‌های پایانی به صورت همزمان برای قهرمانی یک تیم و برای جلوگیری از سقوط یک تیم دیگر انرژی بگذارد.

تیم در حال سقوط با مربی جدیدش چند بازی پی‌درپی برنده می‌شود و از سقوط نجات پیدا می کند. همین تیم با همان مربی و همان فرد وارد رقابتهای جام حذفی می‌شوند و در جام حذفی هم توفیقات زیادی به دست می آورند و...

پیروزی‌های مشابه

یکی از تیمهای شهرستانی که چند سالی است در لیگ برتر حضور ندارد، زمانی که با یکی از مربیان با سابقه و خوشنام فوتبال در لیگ برتر حضور داشت، در مقطعی موفقیتهای زیادی با این تیم به دست آورد. این تیم در چند بازی پی‌درپی موفق شد همه حریفانش را با ۴ گل شکست دهد که در بین مغلوبان این تیم نام تیمهای بزرگ هم به چشم می‌خورد.



مربی بزرگ و جادوگر

در خصوص یکی از مربیان بزرگ، خوشنام، خوش سابقه و نسبتا موفق فوتبال کشور که سابقه حضور در تیمهای زیادی از لیگ برتر را دارد گفته می‌شود او هم همواره از جادوگرانی در تیم‌های خود استفاده می کند. این فرد هر گاه در تیمهای تهرانی یا شهرستانی حضور داشته نیم نگاهی هم به استفاده از این مقوله دارد. این مربی در تیمهای مختلفی از تهران و شهرستانهای مختلف فعالیت داشته و حتی درباره او گفته می‌شود، راز ماندگاری‌اش در تیمهایی که سال‌های زیادی است که کار می کنند، به استفاده از قدرت همین افراد باز می گردد.

این مربی سالهای زیادی در یک باشگاه متمول کار کرد بدون آنکه در آن باشگاه توفیق خاصی داشته باشد. درباره او گفته می‌شود، با استفاده از قدرت جادوگری‌اش مدیران آن مجموعه را تحت کنترل در آورده بود تا در حالی که هیچ موفقیتی با تیم آنها به دست نمی آورد، در آن مجموعه فعالیت کند. در خصوص این مربی که امسال نیز نتایج دور از انتظاری با تیمش گرفته گفته می‌شود سالهاست به جای آنکه از قدرتهای ماورایی برای نتیجه گرفتن در فوتبال استفاده کند، برای حضور در تیمهای لیگ برتری استفاده می کند. بارها دیده شده در بازی هایی که تیمهای تحت رهبری این مربی دارند، بازیکنان تیم حریف به طرز باور نکردنی دروازه تیم خودی را باز می کنند!

دعا می گیرم نه جادو

یکی از مربیان جوانی که در دو سه سال اخیر نامش در جرگه مربیان لیگ برتری مطرح شده و موفقیتهای خوبی هم در همین مدت کوتاه به دست آورده در مظان اتهام برای استفاده از سحر و جادو است. این مربی اما در صحبت با اطرافیانش مدعی است که دعا می کند و با استفاده از ادعیه و نه سحر و جادو به نتایج فوتبالی‌اش کمک می کند. این مربی جوان تا چندی پیش دستیار اول دیگر مربیان بود و حالا خود سرمربی یک تیم لیگ برتری است و درباره او می‌توان گفت که هیچ گاه برای مربیگری از استان محل اقامتش خارج نشده...

مربی جوان لیگ برتری

یکی دیگر از مربیان جوان لیگ برتری که این روزها بیش از همیشه و بیشتر از همه مربیان دیگر در مظان اتهام به استفاده از جادوگر قرار گرفته، فردی است که در سالهای گذشته نیز صحبتهایی در همین رابطه از او به گوش می‌رسید. نتایج شگفت انگیز این مربی در سالهای اخیر این شائبه را در خصوص وی قوت بخشیده است.

تعیین نتیجه تهدید آمیز

در اواسط دهه هشتاد فردی با ادعای داشتن قدرت سحر و جادو از یک خط تلفنی نامعتبر با یکی از مدیران باشگاههای لیگ برتری تماس می گیرد و مدعی می شود می تواند برای این تیم مفید باشد. این تماس درست صبح روزی برقرار می‌شود که بعد از ظهرش همان تیم یک بازی سخت با یکی از تیمهای مدعی قهرمانی داشت. فرد مدعی به دارا بودن قدرت سحر و جادو بعد از آنکه از مدیر باشگاه پاسخ منفی می‌شنود و مدیر مربوطه به او می گوید به این مسائل اعتقادی ندارد، تلفن را قطع می کند و یک پیامک برای او می‌فرستد. متن پیامک به این شرح بود:

"حالا که به قدرت من اعتقاد ندارید کاری می کنم که امشب با ۳ گل بازنده شوید. هر سه گلی هم که می خورید گلهای مردودی هستند که با اشتباه داوری قبول می‌شوند". نتیجه آن بازی دقیقا نتیجه بازی ۳ بر یک به ضرر آن تیم شد و هر سه گل هم گلهایی بودند که در حالت عادی باید مردود می شد، اما اشتباهات داوری منجر به ثبت این گلها شد!

ورزشکاران دیگر رشته‌ها

یک ورزشکار بسیار سرشناس والمپیکی ما قبل از یکی از رویدادهای بسیار مهم ورزشی به جادوگر سرشناس فوتبال وصل و با حمایت او راهی رویداد مهم ورزشی می شود. جادوگر با او شرط می کند در این تورنمنت قهرمان می شوی، اما بعد از آن به طرز بدی دوران قهرمانی‌ات تمام می شود. آن ورزشکار قهرمان می‌شود، اما همانطور که جادوگر به وی وعده می‌دهد، تاوان این قهرمانی تمام شدن عجیب و غریب دوران قهرمانی است. یکی از مدالهای بسیار با ارزش این ورزشکار به نشانه قدردانی به این جادوگر اهدا می شود.

مبالغ گزافی که هزینه می‌شود

از این قبیل مثالها در ورزش ایران زیاد است که نشان می دهد کم نیستند مربیان و ورزشکارانی که به استفاده از سحر و جادو تمایل دارند تا در کوتاه مدت نتیجه بگیرند و منافع مادی شان تامین شود. هر یک از آنها هم برای کار خود توجیهاتی دارند که از بار گناهشان بکاهند.

معمولا مربیان و ورزشکارانی که با این قبیل افراد همکاری می کنند متحمل هزینه‌های گزافی هم می شوند. افرادی که ادعای بهره بری از قدرتهای ماورای طبیعی دارند و وارد عرصه فوتبال شده‌اند مجانی با ورزشکاران همکاری نمی کنند. بخصوص چهره‌های سرشناس تر فعال در این زمینه در قبال دریافت مبالغ هنگفت با ورزشکاران همکاری می کنند. در این رابطه شنیده می‌شود گاهی مبالغ رد و بدل شده بین ورزشکاران و یا باشگاههایی که حاضر به همکاری با این افراد شده‌اند، از مرز چند صد میلیون هم عبور کرده است.

نیمرخ

دو داستان کوتاه از: نسیبه توفیقی



خورشید سعی می کرد از پشت ابرهای تیره به خیابان سرک بکشد تا یک عصر نیمه آفتابی را رقم بزند. فروشنده سبزه روی جوانی از شیشه مغازه بیرون را تماشا می کرد. یک دستش را زیر چانه تکیه داده و با دست دیگر با تلفن همراهش وَر می‌رفت. با بی حوصلگی، گوشی را به سمت کامپیوتر روی میز سُر داد. باز هم به تماشای رفت و آمد عابران و اتومبیلها مشغول شد. زیر لب غرغر کنان گفت: "چه بازار کسادی. سه روزه دشت نکردم. صبح تا ظهر که خبری نبود." خانم قد بلندی که موهای شرابی‌اش زیر نور خورشید دلبری می کرد به سمت مغازه آمد. زن دستان نحیف دختر بچه‌ای را در دستانش فشار می‌داد و دنبال خود می کشید. ــ بسه دختر. می خوری زمین. دختر بی توجه روی هوا لی لی می کرد. ویترین شیک و گران قیمت مغازه زن را به آن طرف کشاند. وارد مغازه شد و به فروشنده سلام داد. فروشنده به نشانه احترام نیم خیز شد و گفت: "علیک سلام. خوش اومدین خانم." "زن یکراست به طرف رگال لباس مجلسی رفت و یکی یکی لباسها را برانداز کرد. فروشنده به دنبال زن راه افتاد و با خوش رویی پرسید: "می تونم کمکتون کنم؟" زن بدون اینکه برگردد به لباسی که در دست داشت نگاه کرد و گفت: " دنبال لباس خاصی می گردم تا بتونم تومهمونی مختلط بپوشم." مرد به یک راهنمایی کوچک اکتفا کرد گفت: "لباس زیاد داریم. به رگال سوم هم نگاهی بندازید." فروشنده با خودش زیر لب زمزمه کرد: "چه روز کسل کننده‌ای بود. مخصوصا با بارانی که بعد از ظهر بارید." پشت صندوق نشست و دوباره دستها را تکیه گاه چانه کرد و به نور آفتابی که داخل مغازه، روی زمین افتاده بود خیره شد. زن گفت: "پریا، دست نزن. یک جا بایست دختر." فروشنده تازه متوجه حضور دخترک در مغازه شد. به چهره او نگاه کرد. زیر چشم سمت راست، زیر مژگان سیاه و بلند دختر لکه‌ای قهوه‌ای رنگ به اندازه دو بند انگشت، گوشت اضافه شره کرده بود. بی اختیار روی نیمرخ چپ صورت خود دست کشید. یاد مادرش افتاد که گفت: "مصطفی، از آشپزخونه برو بیرون. برو پیش عمه جون ببین چه هواپیمای قشنگی برات اورده." "چک چک قطره‌ها او را به سمت سماور کشاند. روی نوک پا ایستاد. دستهایش را به طرف شیر سماور در حال جوش دراز کرد. تعادلش بهم خورد و سماور برگشت...فروشنده، صورت خود را محکم در دست فشار داد. با یاد آوری خاطرات بچگی، سوزش را در یک طرف صورت احساس کرد.

ــ اقا این لباس صورتی چنده؟

ــ اونا off خورده. نصف قیمته."

پریا با سیمهای کامپیوتر روی میز بازی می کرد. به چهره فروشنده خیره شد. دست را روی آن قسمت زیر مژه‌اش که گوشت اضافه شُره کرده بود گذاشت و چند قدم عقب تر رفت...

شیرین



سنگی به پنجره زد و شیشه شکست. بعد کناری نشست و به پنجره نگاه کرد. تی شرت قرمز و شلوار جین آبی و کتانیهای آ. دی. داس. و چهره‌ای که در بوری موهایش می درخشید. سهراب هر روز صبح با لباسهای جذابش، روبروی پنجره می ایستد. گاهی که پشت پنجره نیستم، سنگی به شیشه می‌زند. مادرم می گوید: "به زودی از اینجا اسباب کشی می کنیم. از این وضعیت راحت میشیم." "بچه‌های همسایه او را دست می اندازند، دیوانه صدایش می کنند. بیشتر اوقات، از پنجره او را می بینم، آب دهانش، گوشه لبش شره می کند. نامزدش شیرین را چقدر دوست داشت. بعد از سه سال انتظار، سوار بر موتور سهراب، برای خرید عروسی رفتند. تصادف کردند و سر سهراب به جدول کنار خیابان اصابت کرد. از آن روز به بعد، مشاعرش را از دست داد. نامزدش او را ترک کرد. هفته‌ای نیست که در خانه شان، مادرش را کتک نزند. قبل از آن سانحه با پنجره کاری نداشت. از بیمارستان که مرخص شد، روی دیوار سیمانی روبه رو با گچی که از خرابه برداشته بود اسم نامزدش را روی دیوار می‌نویسد: "شیرین" با خطوط درهم و بدخط. مردم از رفتار او می ترسند. همه را با سنگ می‌زند، غیر از شیرین.

مادرم می گوید: "بیچاره خانواده‌اش، خدابهشون رحم کنه."

امروز از صبح او را ندیده‌ام. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد. نگرانش شدم. مادرم صدایم می‌زند: "شیرین" چقدر جلوی پنجره می‌ایستی؟ خسته نشدی؟"

انسانها نه به نسبت تجارب خود، بلکه به نسبت ظرفیتی که برای تجربه دارند عاقل هستند

● برنارد شاو

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می‌کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

صندلی شد قطار

زهرا برقکار، ۳۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، اراک

خواب دیدم با چند نفر از دوستان در راه بودیم. من آن راه را بلد نبودم. یکی از آن خانمها به من گفت از این راه بریم نزدیکتره. یکهو دیدم تنها هستم. انگار آنها را گم کرده بودم یا خودم گم شده بودم. بعد مسجد خیلی بزرگی دیدم. از کنارش رد شدم. دیدم کنارش صندلی دارد. نشستم تا شاید دوستانم را پیدا کنم. یکهو آن صندلی به قطار تبدیل شد. من تنها مسافرش بودم. پنجره نداشت. چادرم روی صندلی جاماند. عینکم افتاد. روسری مشکی‌ام هم افتاد. من ماندم بی حجاب و ناراحت شدم. دیدم یک چادر سفید کنارم هست. آن را سرم کردم. قطار می‌رفت اما نمی‌دانم به کجا.

تعبیر: آغاز این خواب اشاره می‌کند که شما در بیداری نمی‌توانید به سمت هدفهایتان حرکت کنید. تا حدودی خجالتی و وابسته هستید. یکی از خانمها گفت از این راه بریم نزدیکتره. این یعنی شما برای رسیدن به هدف، مسیرهای دورتر و مشکلتری انتخاب می‌کنید و یعنی دیگران برای شما تصمیم می‌گیرند. در خواب گم شدید و این یعنی احساس تنهایی می‌کنید. مسجد نماد پشتگرمی شماست در بیداری ولی در خواب از کنارش گذشتید. صندلی شد قطار و شما را برد. چادر و روسری نماد زندگی بیداری شماست که آنها را از دست دادید. عینک هم نماد پنجره و دیدگاهی است که از آن به دنیا نگاه می‌کنید. آن را هم از دست دادید و اینها یعنی از فلسفه و دیدگاه خودتان راضی نیستید. شاید هم به شک افتاده‌اید. در خواب احساس ناامنی می‌کنید و انگار همان دنیای بیداری را بهتر می‌دانید برای همین است که چادر پیدا می‌کنید. این چادر سفید است و تعبیرش این است که می‌خواهید از نو صاحب تفکر و دیدگاه شوید. قطار به سوی مقصدی ناشناس حرکت می‌کند که به معنی همان سرگردانی بیداری است. پیشنهاد می‌کنم فارغ از خواسته‌ها و تفکرات دیگران برای خودتان هدف تعیین کنید.

زندگی در خواب

معصومه ساتری، ۳۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، مازندران

در مازندران جایی هست به اسم هزار جریب. روستاهای زیادی دارد. یک مزار قدیمی هم دارد به اسم سفید چاهه که اجدادم در آن دفن هستند. بالاتر از سفید چاهه روستایی هست که پدربزرگم در آن خانه‌ای ساخته که بیشتر از شصت سال قدمت دارد. من از آنجا کلی خاطره خوب کودکی دارم. دو سه ماه است که خواب می‌بینم در آن روستا زندگی می‌کنم. خوابهای طولانی و خیلی زنده. در هر خواب چندین روز و شب در خواب زندگی می‌کنم. از چشمه آب می‌آورم، به خانه فامیل‌ها می‌روم، کار و آشپزی می‌کنم، به خانه همسایه‌ها سر می‌زنم، منتظر می‌مانم دخترم از مدرسه برگردد، گاهی دیر می‌کند و نگرانش می‌شوم، گاهی برای بردن وسایل به جنگل می‌روم و گم می‌شوم، گاهی دخترم را گم می‌کنم، ولی کلاًدر آن خوابها زندگی خیلی خوب و خوشی دارم. تازگی‌ها خوابهایم کمی فرق کرده و وقتی بیدار می‌شوم، می‌ترسم. همه فامیل در خوابم هستند. در کوچه به خانه‌های قدیمی با حسرت نگاه می‌کنم. کنار خانه پیرزنی که می‌دانم مرده، می‌ایستم و به همسرم می‌گویم بگذار بروم برای آخرین بار او را ببینم. در زدم. تعارف کردند و داخل شدم. نوه‌هایش آنجا بودند. از پیرزن پرسیدم مرا می‌شناسی؟ نشانی دادم و یادش آمد. چای آورد. به در و دیوار آن خانه قدیمی با حسرت نگاه می‌کردم. انگار بار آخر است که آنجا را می‌بینم. در خواب اصلاً ناراحت نیستم ولی این آخرها با ترس بیدار می‌شوم. هر شب همین که خوابم می‌برد وارد آن زندگی می‌شوم.

تعبیر:

کسانی که بلندپرواز هستند و در بیداری به آرزوهای خودشان نرسیده‌اند و یا کسانی که از زندگی خودشان راضی نیستند، ممکن است در خواب زندگی کنند. اوایل قرن بیستم که مردم زیاد از این خوابها می‌دیدند، نویسندگان قصه‌های تخیّلی داستانهایی می‌نوشتند که شخصیت قصه نمی‌دانست زندگی واقعی او همان است که در خواب می‌بیند یا برعکس. واقعیت این است که یکی از وظایف خواب دادن آرامش است بنابراین کاستی‌ها و نیازهای ما در خواب جبران می‌شود. شما هم در بیداری از آنچه که دارید، راضی نیستید و چون در کودکی از آن منطقه خاطرات خوبی دارید، در خواب آنجا می‌روید و زندگی می‌کنید و خوشحال و راضی هستید. حالا مدتی است که گرچه در خواب باز هم رضایت دارید، وقتی بیدار می‌شوید، ترس دارید. می‌تواند دلیلش این باشد که از بیدار شدن هراس دارید چون وقتی بیدار می‌شوید، می‌فهمید لذتی که در خواب داشتید، خواب است و واقعیت ندارد. پیشنهاد می‌کنم با زندگی بیداری خود ارتباط بگیرید و روی نکته‌های مثبت آن تکیه کنید.

عروسی در ماه صفر

هاجر رضاپور، ۶۰ ساله، مطلقه، بازنشسته ارتش، تهران

روز بعد از ۲۸ صفر خواب دیدم لباس عروسی پوشیدم و آرایش عروس هم دارم. قدم می‌زدم و لباسم را نگاه می‌کردم. یادم افتاد ۲۸ صفر نزدیک است و خیلی ناراحت شدم. فوراً صورتم را شستم و آرایش را پاک کردم. چادر گلدار سرم کردم و لباس عروسی زیر چادر رفت. توضیح می‌دهم که پسری دارم که زن عقد کرده دارد و در شُرُف عروسی است ولی وضع مالی او یکهو خراب و بیکار شد. حالا شرایط عروسی گرفتن نداریم ولی خودش و خانمش انتظار عروسی مجلل دارند. نمی‌دانم به خوابم ربط دارد؟

تعبیر: همان‌طور که خودتان حدس زده‌اید، این خواب را با الهام از ماجرای پسر و عروستان دیده‌اید. لباس عروسی و ۲۸ صفر در خواب شما به معنی بروز مشکلاتی است. برخی از این مشکلات مال خود شماست، بخشی هم مال پسرتان. آن چادر به معنی کارها یا وسایلی است که برای پوشاندن مشکلات اقتصادی و غیر اقتصادی خودتان از آنها استفاده می‌کنید. از طرفی این خواب می‌گوید از عروسی خودتان زیاد راضی نبوده‌اید. امیدوارم مشکلات اقتصادی پسرتان برطرف شود و عروسی بگیرد و امیدوارم او و همسرش درک کنند که در برخی از شرایط و موقعیتها عروسی مجلل به صلاح نیست.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر عزیزم، زهرا جان، کنارم که هستی، زمان هم دستپاچه می‌شود و عقربه‌ها دو تا یکی می‌پرند، اما همین که می‌روی، تاوان دستپاچگی‌های ساعت را هم من باید بدهم، جانم را می‌گیرند لحظه‌های بی‌تو، پس در کنارم باش یار همیشگی من چون دنیا را با تمام خوبیها و بدی هایش با تو می‌خواهم دوستت دارم

آرمان رستمی ـ مارلیک

محمدطاها جان، پسر گلم، می دانم بارها و بارها تولدت را تبریک گفته اند، اما عشقی که من به همراه تبریکم روانه قلبت می کنم قابل قیاس نیست. روز میلاد تو، روز شکفتن غنچه‌های مهربانی ست، ماه آبان، ماه تولدت مبارک

پدر و مادر و خواهر نازنین کتابی ـ تهران

میناجانم، خواهر عزیزم، ای زیباترین ترانه هستی، بدان که شب میلاد تو برایم ارمغان خوبی‌ها و زیباییهاست و به ماندگاری ستارگان آسمان، همیشه دوستت دارم وزیباترین گلهارا برای زیبایی زندگی‌ات و کوتاهی عمرشان را برای غمهایت آرزومندم

خواهرت مریم راجی پور ـ شوشتر

مادر عزیز تر از جان، همیشه در زندگی تو را طواف می کنیم، تویی که برای لمس دستانت هم باید وضو گرفت ۱۵ آذر سالروز میلادت مبارک

ملیحه، معصومه، امید و محمود بابایی ـ قم

پسر عزیزم، امیر محمد جان، بهترین آهنگ زندگی تپش قلب تو و قشنگترین روز ما، روز شکفتن توست. دوستت داریم

پدر و مادر ابراهیم و صدیقه پارسا ـ اصفهان

همسر عزیزم، مرتضی جان، امروز روز تولد توست و من هر روز بیش از پیش به این راز پی می‌برم که تو خلق شده‌ای برای من تا زیباترین لحظه‌ها را برایم بسازی، تولدت مبارک

همسرت، معصومه آبدار ـ کرج

نریمان جان، پسر عزیزم، ۱۲ آذر بیست و هفتمین سالروز میلادت مبارک، بی‌نهایت دوستت داریم

پدر و مادرت، محمد و زهرا دُری ـ کرج

داماد بزرگم، آقاشاهین، ۱۶ آذر، سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم و از ایزد منان سلامتی، خوشبختی و آرامش را برای شما و خانواده عزیزت خواستاریم

پدر خانم و مادر خانم، محمدابراهیم و هدیه سیامیان گرجی

پریدخت جان، عزیز خاله، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامش بخش روح و روان کسی شوی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است، بهانه زندگی‌ام تولدت مبارک

خاله فاطیما ـ تهران

هانیه جان، تمام لحظه‌های عمرم، بدرقه نفس کشیدن توست، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم و ورق خوردن برگ سبز دیگری از زندگی‌ات را تبریک بگویم، تولدت آذین زندگی‌ام باد

خواهرت فاطیما ـ تهران

مهنوش جان، دختر عزیز تر از جانمان، چه زیباست روز قشنگ به دنیا آمدنت و چه زیباتر حضورت در کنارمان، بدان که شب میلادت برایمان ارمغان تمام زیبایی‌هاست. ۱۶ آذر سالروز میلادت را در کنار همسر مهربانت و گل همیشه بهارمان کیانا تبریک می گوییم

مادرت، رویا کرمی و پدرت سیامک دیدار ـ تهران

سرکار خانم دکتر پرستو خراسانی و خانمها سادات حسینی، فاطمه مقدس، راضیه غلامی، الهام زرگری، اعظم حاجی بگلو و آقای مرادیان که برای درمان بیماران، تلاش بی‌وصفی را به کار می‌بندید، بی‌نهایت سپاسگزارتان هستم و زحمات صادقانه شما را قدر می‌دانم

داوود حتم پوری خامنه ـ گلستان

جناب سرهنگ یوسفوند، رئیس اداره بازرسی شهرستان ملارد، کسانی که در قالب نیروی پلیس سعی می کنند آرامش، امنیت و آسایش را برای شهروندان فراهم کنند در حقیقت مجاهدان واقعی در راه خدا هستند، با تشکر از زحمات و آرزوی توفیق برای شما و خانواده گرامیتان

آرمان رستمی و امیر حسین بیات ـ مارلیک

آقای مهندس ابوالقاسم حسین جانی، مصیبت فوت برادرزاده عزیزتان را به شما و خانواده محترمتان تسلیت می گوییم

بهاره سلیمانی، ستاره و رضا موقری ـ بندر انزلی

روشن ترین ستاره زندگی‌ام، میناجان، تولدت همراه با دلنوازترین ترنم باران پاییزی می‌تواند دلنشین‌ترین خاطره برای ما باشد، میلادت مبارک

مادر و خواهرانت، مریم و مونا بیانی ـ تهران

دختر گلم، کتایون و داماد عزیزم بابک، ۱۳ آذر سالگرد پیوند و ازدواجتان را با تقدیم سبدی پر از گل سرخ تبریک می گوییم، با آرزوی سلامتی و تندرستی برای شما

مادران گوهر و زهرا، پدران بیوک و عزیز و دایی کوروش و فرزندان هستی و حامی ـ تهران

خواهرزاده عزیزم، فیروزه جان، پیوندت را با آقای محمد امیر فخریان تبریک می گویم و امیدوارم در زندگی موفق و خوشبخت و سربلند باشید

خاله بزرگت فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

خواهر گلم، روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزند حک شده است، ای سرآمد خوبی‌ها روز زمینی شدنت مبارک

خواهرت مهسا ـ شوشتر

برادر عزیزم، محمدجان، ماههاست که زیباترین جملات را برای امروز کنار می گذارم، امروز اما همه جملات از یادم رفته‌اند و همین‌طور بی‌تکلف و ساده می گویم تولدت مبارک

خواهرت الهه احمدی ـ گرگان

امیدجان، همسر عزیزم، اگر تمام دنیا را بگردم و به همه خوبی‌ها و خوشبختی‌هایش فکر کنم جز تو چیزی را پیدا نمی کنم. به تو همسر مهربانم افتخار می کنم و تولدت را جز خوشبختی چیزی نمی‌دانم و برای خودم و خودت بهترین‌ها را آرزو دارم، تولدت مبارک

مینا قاسمی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر قرقاول



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر پیست اسکی

شادی مومن در چهره‌اش و اندوه او در قلبش است

● امام علی (ع)



حمید علیدوستی:

فوتبال برای من یک هنر است

حمید علیدوستی کم‌حاشیه‌ترین و در عین حال یکی از مستعدترین فوتبالیستهای ایران است. کسانی که با او کار کردند، می توانند شهادت دهند که آرامتر و متین‌تر از او کمتر پیدا می‌شود و همچنین شاید کمتر فوتبالیستی مانند علیدوستی وجود داشته باشد که علاقه به هنر در او موج بزند. مرد سخت کوش دوران جوانی حالا به دور از هیاهوی فوتبال، بیشتر از همیشه سرگرم لذت بردن از هنر است. او در دوران بازیگری خود که تا ۴۰ سالگی ادامه داشت، هیچ‌گاه به دو تیم بزرگ پایتخت نرفت، اما در دورانی که لژیونر شدن بسیار سخت بود، به بوندسلیگا رفت و زیر نظر کلاوس یان تاپ‌مولر بازی کرد. مربی سازنده دهه هفتاد، هشتاد و نود که بازیکنان تاریخساز تیم ملی نوجوانان در جام جهانی ۲۰۱۷ هند هم شاگردان او محسوب می‌شوند، این روزها به دور از هیاهوی فوتبال، کنار گود نشسته و از زندگی خود راضی است. پدر ترانه علیدوستی، بازیگر مطرح سینما، در این مصاحبه از زوایای مختلف زندگی خود صحبت کرد.

نسل جدید جامعه و فوتبال دوستان آشنایی کمی با شما دارند. از دوران آشنایی با فوتبال و کودکی صحبت کنید.

من، حمید علیدوستی، متولد ۲۱ اسفند ۱۳۳۴ هستم و در محله هفده شهریور جنوبی بزرگ شدم. همیشه در کوچه، مدرسه و دبیرستان فوتبال بازی می کردم و خیلی به فوتبال علاقه‌مند بودم به طوری که جوراب را به شکل توپ در می آوردیم و در اتاق خانه با خواهرها و برادرم بازی می کردیم. استعدادم در فوتبال به قدری بود که بزرگترها برای یارکشی مرا هم انتخاب می کردند و به این ترتیب فوتبال بازی کردن من، شکل گرفت. برادرم شش سال بزرگتر است و مرا همراه خودش به زمین فوتبال ورزشگاه شماره هشت در میدان خراسان می‌برد. قدم گذاشتن به زمین فوتبال رویای من بود. به همراه برادرم اولین کفش فوتبالم را خریدم و وارد زمین شدم. این جریان تا جایی ادامه داشت که توسط **قاسم پناهگر** و **حسین فکری** به تیم جوانان تهران جوان رفتم و همان سال قهرمان مسابقات جوانان تهران شدیم. حشمت مهاجرانی، سرمربی تیم ملی جوانان مرا به اردوی این تیم دعوت کرد و همین تیم قهرمان جوانان آسیا شد. با این قهرمانی، مهاجرانی سرمربی تیم ملی بزرگسالان شد. او تیمش را برای مقدماتی جام جهانی آرژانتین آماده می کرد و من و چند بازیکن دیگر تیم ملی جوانان را به تیم ملی بزرگسالان دعوت کرد. در مقدماتی جام جهانی آرژانتین، یک بازی با عربستان در شیراز انجام دادم و در بازی برگشت مقابل کویت به میدان رفتم که این بازی را بردیم و آن زمان پشتوانه تیم ملی بزرگسالان شگفتی آفرید. بازیهایم به چشم جلال طالبی، سرمربی تیم دارایی آمد و به عنوان یکی از پنج سهمیه جوانان وارد دارایی شدم. در نخستین بازی جام تخت جمشید، مقابل استقلال (تاج سابق) قرار گرفتیم. ۱۸ ساله بودم و جو ورزشگاه مرا گرفته بود. در آن بازی، مدافع راست استقلال، مرحوم پورحیدری بود و من به عنوان مهاجم گوش چپ، روبروی او قرار داشتم. دیگر تا پایان جام تخت جمشید برای دارایی به میدان رفتم. بعد از انقلاب تیم دارایی به دلایلی منحل شد و به هما پیوستم و همراه تیم هما عناوین زیادی را کسب کردیم و چند سال آقای گل شدم. حضور در این تیم با دوران شکوفایی من توأم شد. در آن سالها در مقدماتی المپیک مسکو همراه تیم ملی همه تیمها را بردیم و در دو دوره جام ملتهای آسیا حضور داشتم. بعد از هما به آلمان رفتم و در بوندسلیگا بازی کردم. فکر کنم از سال ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹ در آلمان بودم و مجدداً به هما بازگشتم که این تیم در دسته سه (لیگ دو فعلی) حاضر بود. نتایج خوبی را به دست آوردیم و مجدداً به دسته اول فوتبال ایران (لیگ برتر) صعود کردیم. بعد از آن، یک سال در کشاورز بازی کردم و در شرف ۴۰ سالگی به سایپا رفتم. آن موقع ذوالفقارنسب سرمربی تیم بود و دو سال متوالی (۷۳ و ۷۴) قهرمان لیگ شدیم و جام حذفی را کسب کردیم. زمانی که کاپیتان سایپا بودم، آرام آرام به مربیگری پرداختم. زمانی که سایپا به دسته دو سقوط کرد، سرمربی این تیم شدم و توانستیم به دسته یک صعود کنیم. سه، چهار سال در سایپا بودم و تعدادی از بازیکنان دهه هفتاد و هشتاد شاگردان من بودند. بعد از سایپا به ترتیب در تراکتورسازی، تیم ملی جوانان، پیکان، سرخپوشان دلوارافزار، داماش گهر درود و تیم ملی نوجوانان حضور داشتم. در این سالها در کلاسهای مربیگری هم حاضر شدم.



شما از جمله بازیکنانی بودید که هرگز به تیمهای سرخابی نرفتید. پیشنهادی از این دو تیم نداشتید؟

پیشنهاد داشتم ولی نرفتم. تیم ملی تقریبا از بازیکنان استقلال و پرسپولیس تشکیل شده بود و من هم در میان آنها از هما حضور داشتم. در آن سالها فوتبال ایران دو قطبی بود ولی من به پیشنهاد این دو تیم جواب منفی دادم. دلایل عمده‌ای وجود داشت که به این دو تیم نرفتم. هر دو تیم بزرگ و محترم هستند. فکر کردم می‌توان بدون حضور در این دو تیم نیز مسیر ترقی و رشد را طی کرد. این مسیر را رفتم ولی با رنج. همین الان هم به خاطر حضور نداشتن در این دو تیم رنج می کشم، ولی پشیمان نیستم. خیلی از مردم طرفدار این دو تیم هستند و حتی مدیران باشگاهها و تیمها مربیانی را انتخاب می کنند که در این دو تیم حضور داشتند و محبوب آنها هستند. این کار، باور و تصمیمی بود که خودم گرفتم و از آن پشیمان نیستم و انتخابم را دوست داشتم.

در دهه ۵۰ و ۶۰ حضور در اروپا شایع نبود اما شما به اروپا رفتید. چطور شد به بوندسلیگا رفتید؟

بهمن فروتن سرمربی تیم هما بود و همسری آلمانی داشت که آنجا زندگی می کرد. به وسیله فروتن به فوتبال آلمان رفتم. فوتبال آنقدر جهان شمول نبود که همه از حضور من در آلمان اطلاع داشته باشند. برای تست به تیم آلمانی رفتم و در روز نخست، کلاوس تاپ‌مولر، بازی مرا پسندید و به بوندسلیگا رفتم. نکته‌ای که درباره تاپ مولر وجود دارد این است که او بعداً سرمربی بارسلونا شد.

در فوتبال آلمان، چند مصدومیت سنگین وخطرناک داشتید که به خدا خیلی رحم کرد.

در یک بازی، دروازه‌بان حریف به من برخورد کرد و من با پشت سر و از ناحیه نخاع به زمین خوردم. با این ضربه به کما رفتم و دچار فراموشی شدم.

نشریه کیکر عکسی از این صحنه را روی جلد خود کار کرد. در بیمارستان، من را در قسمتی بستری کردند که مخصوص افراد متوفی بود. در یک بازی دیگر، دروازه‌بان حریف با مشت به چشمم کوبید. شدت ضربه به حدی بود که امکان داشت بینایی خودم را از دست بدهم. دو، سه بار دماغم شکست. اتفاقات خیلی بدی برای من رخ داد اما به لطف خدا هر بار به میادین برگشتم.

در مربیگری به اندازه دوران بازیگری موفق بودید؟ خودتان را مربی موفقی می‌دانید؟

سوال خوبی است. موفقیت تعریفهای زیادی دارد. موفقیت در استقلال و پرسپولیس در قهرمانی خلاصه می‌شود. موفقیت برای بضاعتهای دیگر که در حداقل‌ها قرار دارند، تعریف متفاوتی دارد. به نظرم با توجه به بضاعتی که تیمهایم داشتند، موفق بودم. یک بار با سایپا از دسته دو به دسته یک رفتم. در هر دوره در آستانه موفقیت بودم ولی با چه بضاعتی این کار را انجام دادم؟ مسأله مهم برای من، تربیت شاگردان زیاد است. وقتی در حداقلها هستید و بضاعت کمی دارید، سازندگی مهم است. پژمان جمشیدی، محمد محمدی، بهنام ابوالقاسم‌پور، یدالله اکبری، مهرداد اولادی، میلاد میداودی، حنیف عمران‌زاده، سوشا مکانی و بازیکنان تیم ملی نوجوانان که تا چند سال دیگر در لیگ برتر به میدان خواهند رفت، بازیکنان من بودند. خیلی سعی کردم تمام دوران مربیگری را با اخلاق طی کنم. مکتب هما، مکتب پرویز دهداری بود. مهم این بود که شاگردانم را به تحصیل و اخلاق‌مداری ترغیب کنم چرا که انسانیت و اخلاق مداری تمام اصول من است. خودم به دانشگاه رفتم و معتقدم با تحصیل و بدون صدمه زدن به چیزی می‌توان درجات ترقی را طی کرد. تلاشم را برای موفقیت انجام دادم.

اخلاقمداری جزء شاخصه‌های مهم دوران مربیگری شما بوده و در رفتارتان مشهود است. این موضوع نشات گرفته از دوران کودکی شما است یا بعدا و در محیط تحصیل کسب کردید؟

خانواده نقش مهمی در رفتار هر فردی دارد. من هم در خانواده اخلاق محور، منظم و مذهبی بزرگ شدم. پدر و مادری داشتم که همیشه مهربانانه و اخلاق مدارانه به ما درس زندگی یاد دادند. چیزهایی را هم در جامعه کسب می‌کنید. اگر از ابتدا، دغدغه شما فرهنگ، کتاب خواندن و تحصیل باشد، ناخودآگاه مسیر برای شما هموار و مشخص می‌شود و به کار فرهنگی و اخلاق مدارانه سوق پیدا می‌کنید. من تا ۴۰ سالگی در سایپا بازی کردم و دو بار قهرمان شدیم، فکر نمی‌کنم در تمام این سالها کارت زرد زیادی گرفته باشم.

خیلی خوشحالم که توانستم تمام مدارج را طی کنم و اصولم را زیر پا نگذارم. اصول من یکی از دلایلی است که خانه نشین هستم ولی مهم نیست چون باور خودم بود و بقیه زندگی را هم با همین اصول طی می‌کنم.

از همه چیز راضی به نظر می‌رسید. بخصوص از فوتبال که اکثراً محل گلایه است. فوتبال چه چیزی به شما داد که از آن راضی هستید و هیچ وقت گلایه نمی‌کنید؟

فوتبال برای من رنجنامه بود و شخصیتم را از نظر روانی و جسمی قوام بخشید. فکر می‌کنم رنجهایی که در فوتبال کشیدم، به قوام شخصیتم کمک کرد. رنجهایم طوری هستند که صدا ندارند و در خاموشی و سکوت ادامه دارند. دوست ندارم با صدای بلند رنجها را بگویم. از کودکی فردی درونگرا بودم و فوتبال خیلی کمک کرد که نگاهم به دنیا و هستی، گسترده‌تر شود و پنجره‌های جدیدی را به روی زندگی من باز کرد. در تمام آسیب‌دیدگی‌ها چند بار تا مرگ می‌روید، بلند می‌شوید و برای هدفتان تلاش می‌کنید. با تمام کاستی‌ها و بلاهایی که به سرتان می‌آید و روی سرتان هوار می‌شود، اصولتان را حفظ می‌کنید و رنجها را آنقدر درونی می‌کنید که مانند بنزین، موجب افزایش انگیزه های شما برای فردای بهتر می‌شود. فوتبال باعث شد همیشه در مخمصه‌ها و جاهایی که در حقم اجحاف شد، فریادم را در خودم خاموش کنم ولی اصولم را زیر پا نگذارم. ناعدالتی‌هایی را که در حقم شده بود، با احترام جواب دادم.

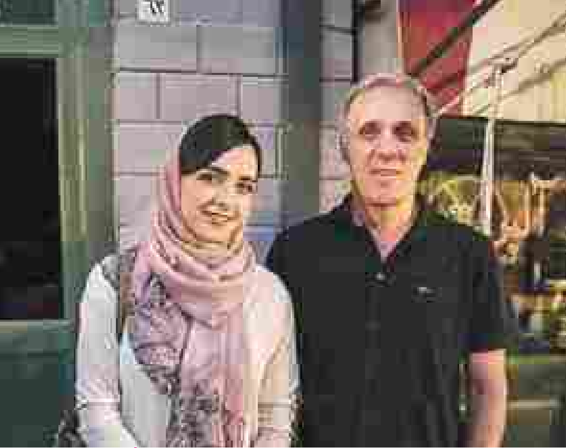
بخش هنری زندگی شما و بخصوص علاقه‌تان به هنر در ابعاد مختلف جذاب به نظر می‌رسد.

فکر می‌کنم فوتبال با این همه خشونت می‌تواند با مسائل فرهنگی تلطیف شود. نه اینکه با هنر، انگیزه شما درباره ورزش کم شود، اتفاقا باعث افزایش انگیزه می‌شود. وقتی آدم با کتاب عجین شود، با شخصیت‌هایی در کتابها آشنا می‌شود که در رنج کامل و با تمام کاستی‌ها شگفتی آفریدند. من به طور ذاتی فردی منزوی بودم و تنهایی عجیب و غریب خودم را با کتاب پر کردم. خیلی چیزها از کتاب یاد گرفتم. در رده‌های مختلف با سبکهای مختلف مواجه بودم. کتاب برای انتخاب راهکارها و طی طریقی که در فوتبال داشتم، کمکم کرد. سکوتی در من وجود دارد که با کتاب آن را پر کردم.



چرا با وجود علاقه زیادی که به هنر دارید و غرق در آن هستید، به سمت فوتبال رفتید؟

فوتبال برای من یک هنر است چون با مخاطب ارتباط دارید و وسیله بیان است. خیلی تحت تاثیر کتابها قرار گرفتم. با قهرمانهایش همذات‌پنداری کردم. با کتابخوانی، پنجره‌های بیشتری از این جهان گسترده به روی من باز باشد. خلق کردن و آفریدن در ذات آدم‌ها است و هنر تماما از آفرینش شکل گرفته است. گرایش به هنر باعث شد خیلی مسائل و رنجها را تحمل کنم. در دوران کودکی کتابهای زیادی خواندم و به هنرهای دیگر علاقه‌مند شدم. مدتی عکاسی می‌کردم و تاریک‌خانه داشتم، سپس به سینما علاقه‌مند شدم. سینما برای من عجیب و غریب است. وقتی برای اولین بار با خانواده به سینما رفتم، محیط تاریک سینما برایم مانند خواب و خیال بود. به شدت آدم خیال پردازی هستم و سینما هم مانند خواب و خیال است. سینما جادویی است که شما را از دنیایی به دنیای دیگر می‌برد. به خاطر روحیاتم به سینما علاقه‌مند شدم.



دخترتان جزء بازیگران مطرح و موفّق سینما است، پس این ذوق و استعداد زیاد در بازیگری را از شما به ارث برده؟

این موضوع در او نهادینه بود. مادرش هم هنرمند است و خودش هم به هنر علاقه دارد. ترانه با میل خودش به سمت بازیگری رفت و ما فقط به او کمک کردیم. در سن و سال کم، عقلانیت و آگاهی کامل را در او مشاهده می‌کردیم. همه چیز را خودش انتخاب می‌کرد و من و مادرش فقط مشورت دادیم.

ترانه با وجود انتخاب سینما، از ورزش غافل نشده است و با استفاده از جایگاه اجتماعی خود سعی در کمک به ورزش بانوان هم دارد. گرایش به ورزش به خاطر شماست یا روحیات خود او؟

به طور حتم به خاطر اینکه من فوتبالیست هستم و به نوعی با مخاطب در ارتباط هستم، او هم به ورزش علاقه‌مند شده. وقتی چیزی را لمس می‌کند و از نزدیک می‌بیند، حتما تحت تاثیر قرار می‌گیرد و درباره آن هم به صحبت کردن می‌پردازد. نمی‌شود که از من تاثیر پذیری نداشته باشد. ترانه، جهان بینی گسترده‌ای دارد و خودش این زندگی را انتخاب کرد.

تا به حال پیشنهاد بازیگری هم داشتید؟

آدم کمرو و خجالتی هستم و نمی‌توانم جلوی دوربین قرار بگیرم و اصلا نمی‌توانم به ایفای نقش فکر کنم. البته هیچ وقت پیشنهاد بازیگری هم نداشتم که بخواهم رد یا قبول کنم.

مهر • کسی که می‌خواهد فقط اشتباه دیگران را ثابت کند آنها را از خود دور می‌کند

شب قرعه کشی و دو نکته

محمد طاهری



نکته اول: ما رویا بافتن را دوست داریم

پس از کش و قوسهای بسیار، قرعه کشی جام جهانی در مسکو انجام شد و تیمهای راه یافته حریفانشان را شناختند و همانطور که همه در جریان قرار گرفته‌اید، تیم ایران با پرتغال، اسپانیا و مراکش همگروه شد. برخلاف نظر بسیاری از هموطنان که هنوز بازی‌ها شروع نشده این گروه راگروه مرگ می‌نامند، نگارنده اصلاً اعتقادی به تسلیم شدن قبل از مبارزه ندارم. چون اسپانیا با وجود اینکه عنوان قهرمان جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی را یدک می‌کشید، در دوره جام جهانی قبلی که در برزیل انجام شد، حتی نتوانست از گروهش در مرحله مقدماتی بالا بیاید! اسپانیا در دوره قبل هم مانند الان در گروه B و در کنار هلند، شیلی و استرالیا قرار گرفت و در بازی نخست و در یک روز ناامید کننده، نتیجه تحقیر آمیزی کسب کرد. باخت ۵ ـ ۱ به هلند و عجیب اینکه در بازی بعد در ادامه روند ناکامی دو بر صفر به شیلی باخت و برد سه بر صفر مقابل استرالیا هم دردی از این تیم دوا نکرد تا قهرمان دوره قبل به سادگی هر چه تمامتر حذف شود. در همین جام (۲۰۱۴) پرتغال نیز سرنوشت بهتری از اسپانیا نداشت. پرتغال در گروه G همراه با آلمان، آمریکا و غنا قرار داشت که در بازی نخست ۴ ـ ۰ به آلمان باخت. بازی دوم را با آمریکا ۲ ـ ۲ کرد و بازی سوم را ۲ ـ ۱ از غنا برد، ولی به علت تفاضل گل کمتر نسبت به آمریکا حذف شد و نتوانست حتی از دور مقدماتی هم صعود کند.

این مقدمه نسبتاً مبسوط را جهت یادآوری نوشتم تا خاطرنشان کنم نام و سابقه تیمها هیچ تضمینی برای موفقیتشان نیست و به همین دلیل بود که از لحظه اعلام همگروههای ایران در جام جهانی روسیّه می‌توانم ادعا کنم اصلاً احساس بدی نسبت به این همگروهی نداشتم و برعکس حتی مقداری آرامش هم بر من مستولی شد، چون حداقل نام بزرگ رقبای ایران در این گروه بار روانی و توقع کسب نتیجه را در بین رسانه‌ها و حتی افکار عمومی به نحو قابل ملاحظه‌ای پایین می‌آورد. هنوز یادمان نرفته که در جریان جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان برخی کسانی که در ورزش کشور مسئولیت داشتند با تحلیلهایی نه چندان منطقی می‌گفتند: آنگولا را که مثل آب خوردن می‌بریم، با مکزیک مساوی می‌کنیم و در نهایت به پرتغال می‌بازیم و احتمالاً به عنوان تیم دوم صعود می‌کنیم! نشان به آن نشانی که در برابر مکزیک باخت بدی آوردیم و در مقابل آنگولا هم با گل دقایق پایانی، از شکست فرار کردیم! باخت به یاران فیگو و دکو هم که از قبل قابل پیش بینی بود!

پس باید گفت، همین که در برخی اقوال از گروه ایران به عنوان گروه مرگ نام برده می‌شود اتفاق مثبتی حساب می‌شود و حداقل شاهد تحلیلهای غیرکارشناسانه از طرف کارشناس نماها نخواهیم بود، اما نکته‌ای که نباید از آن غافل شد این است که نباید مطلقاً تیم مراکش را دست کم گرفت.

تیم مراکش بدون باخت و گل خورده به جام جهانی صعود کرده و لژیونرهای متعددی در لیگ برتر انگلیس، کالچو ایتالیا و لالیگای اسپانیا دارد و نباید فکر کنیم که می‌توانیم به سادگی این تیم شمال آفریقا را ببریم، چون بازیکنانی مثل مهدی بن عطیه (یوونتوس)، امین حارث (شالکه)، نبیل ضرار (فنرباغچه ترکیه)، تنها سه تن از بازیکنان مراکشی هستند که در سه باشگاه بسیار معتبر اروپایی توپ می‌زنند. هرچند که باید گفت، جام جهانی محل زورآزمایی تیمهایی است که با دشواری وارد این کارزار جهانی شده‌اند و اگر می‌خواهند نتیجه بگیرند باید مچ همدیگر را بخوابانند. در دوره‌های قبلی که ما حضور داشتیم (مخصوصاً ۲۰۰۶ و ۲۰۱۴) هدفگذاری ما صرفاً حضور آبرومند در جام جهانی بود که بخصوص در مرتبه قبل و بازی درخشان مقابل آرژانتین این اتفاق افتاد، اما اگر از همین امروز بخواهیم همان حرفهای قبلی را تکرار کنیم کلاهمان پس معرکه است و مثل جام جهانی آلمان قبل از بازی سوم حذف خواهیم شد. پس اگر می‌خواهیم در جام جهانی روسیه صرفاً یک سیاهی لشکر نباشیم، باید با برگزاری دیدارهای دوستانه مناسب (بخصوص با تیمهای تکنیکی آمریکای جنوبی) خودمان را مهیّای برگزاری این مسابقات کنیم. تاکید می‌کنم دیگر بازی کردن با تیمهای درجه سه اروپایی مثل مقدونیه، بلاروس و مونته نگرو دردی از تیم ملی ما دوا نمی‌کند و برای ارضای حس جاه طلبی، نباید از هزینه کرد در این راه کوتاهی کرد. طبعاً تیمهای قدرتمند برای بازیهای دوستانه مبالغ بالا می‌خواهند و گرنه باید برویم و دلخوش به بازی با کویت و توگو و بلاروس باشیم. بنابراین فقط در این شرایط است که می‌توان سال آینده نتایج درخور تحسین در جام جهانی بگیریم و رویای دیرینه مردم فوتبالدوست کشورمان را در صعود به مرحله بعدی در جام جهانی تحقق ببخشیم.

نکته دوم: بوی بد عوام فریبی!

در جریان پخش ویژه برنامه نود برای قرعه کشی جام جهانی، دست اندرکاران برنامه طی یک حرکت روتین رسانه‌ای و برای جذابیت بخشیدن به برنامه و البته جذب مخاطبان بیشتر از لوئیس فیگو اسطوره نامدار پرتغالی‌ها که هم در رئال مادرید و هم در بارسلونا بازی کرده، دعوت کردند تا در این برنامه حضور داشته باشد. البته رسم بر این است که سلبریتی‌ها و اشخاص معروف برای حضور در برنامه‌های تلویزیونی از طریق مدیر برنامه هایشان پول طلب کنند و در همین کشور خودمان اگر مصداق بخواهیم ده سال پیش یک سوپراستار سینما برای نیم ساعت حضور در برنامه سال تحویل، یکی از شبکه‌ها بنابر تورم ده سال پیش یازده میلیون تومان پول گرفت و همین آقا برای شرکت در برنامه شب یلدای سال گذشته تقریبا ده برابر این مبلغ را درخواست کرد که در پی رسانه‌ای شدن موضوع قضیه منتفی شد. یا حتی مجریان صدا و سیما هم برای اجراها و موارد خارج از برنامه‌های تلویزیون رقمی بین ۵ تا ۱۰ میلیون دریافت می‌کنند و این رقم با حضور هنرپیشه‌ها و خوانندگان سرشناس سیر صعودی پیدا می‌کند؛ البته دعوت از سلبریتی‌ها در دنیا معمول است و افرادی مانند پله یا بکن بائر برای حضور در شوهای تلویزیونی، رقم کلانی درخواست می‌کنند، یا زیدان صرفاً برای تماشای یک بازی در قطر، نزدیک یک میلیون دلار دریافت می‌کند و حالا شنیده‌ایم که لوئیس فیگو برای حضور یک ساعت و نیمه در تلویزیون ایران، رقمی نزدیک به پانصد میلیون تومان دریافت کرده که با توجه به نام و آوازه او رقم معقولی محسوب می‌شود، ولی نکته قابل توجه این است که بعضی افراد و جریانها که صرفاً دنبال سیاسی کاری هستند، گفته‌اند که با این پول چند کانکس برای زلزله زده‌هایی که در سرما دارند می‌لرزند می‌شد خرید؟! که البته قیاس مع الفارق است و دعوت اینگونه افراد بیشتر برای جذب مخاطب صورت می‌گیرد نه چیز دیگر ضمن اینکه با تعرفه‌های سنگینی که صدا و سیما برای تبلیغات دارد، بازگشت این رقم امر بسیار سخت و دور از انتظاری نخواهد بود. چه بسا که در بازی دربی (استقلال و پرسپولیس) بر طبق شنیده‌ها، تعرفه تبلیغات پیش از بازی تا ثانیه‌ای ۱۷ میلیون تومان هم بالا رفته بود و قطعاً در برنامه پر بیننده‌ای مثل قرعه کشی جام جهانی، رقم تعرفه اگر بیشتر نباشد، کمتر نیست و تنها یک دقیقه (۶۰ ثانیه) از تبلیغات تلویزیونی کاملاً پول پرداختی به فیگو را برمی‌گرداند. اما شاید خالی از لطف نباشد که یادآوری کنیم، زمانی که سال ۷۳ اختلاس بزرگی در کشور اتفاق افتاد، سرگرمی مردم این شده بود که محاسبه کنند با این پول چند پرس چلوکباب می‌شود برای گرسنگان خرید؟ در حالی که همه می‌دانیم اینگونه اظهارات عوام فریبانه که با منطق سازگاری ندارد، تاریخ گذشته است و بیشتر از آنکه بوی دلسوزی بدهد، بوی تصفیه حسابهای جناحی و سیاسی می‌دهد و در میان عموم مردم جایگاهی نخواهد داشت!

روحانی: درخشش سهراب مرادی دل همه ایرانیان را شاد کرد



رئیس جمهوری با ابراز خرسندی نسبت به افتخار آفرینی‌های سهراب مرادی در جریان رقابت‌های وزنه برداری قهرمانی جهان، اظهار کرد: درخشش سهراب مرادی با کسب ۳ نشان طلا و ثبت رکورد جدید جهانی، همراه با تلاش و افتخارآفرینی دیگر وزنه‌برداران کشـورمان در مسابقات جهانی وزنه برداری، دل همه ایرانیان را شاد کرد.

به گزارش ایسنا، حجت الاسلام والمسلمین حسن روحانی رئیس جمهوری با اشـاره به رکورد شکنی سـهراب مرادی وزنه بردار دسـته ۹۴ کیلوگرم تیـم ملی وزنه بـرداری ایـران در رقابتهای وزنه برداری قهرمـانی جهان، در صفحه رسـمی خود در توئیتر نوشـت: «درخشش سـهراب مرادی با کسـب ۳ نشـان طلا و ثبت رکورد جدید جهانی، همـراه با تلاش و افتخار آفرینی دیگر وزنه‌برداران کشورمان در مسـابقات جهانی وزنه برداری، دل همه ایرانیان را شـاد کرد. به امیـد موفقیت دلاور مردان ایران در ادامه این رقابتها.»

لازم به ذکر اسـت سهراب مرادی وزنه بردار دسته ۹۴ کیلوگرم تیم ملی وزنه برداری ایران روز گذشته توانسـت در رقابتهای وزنه برداری قهرمانی جهان پس از ۱۷ سال رکورد جهان را بشکند. او همچنین ۳ نشان طلای یکضرب، دوضرب و مجموع را به دست آورد. کیانوش رستمی، وزنه بردار المپیکی ما در این رقابتها متأسـفانه نتوانست به دلیل آسیب دیدگی به موفقیتی دسـت یابد و پـس از آنکه در حرکت یکضرب توانسـت وزنه ۱۷۴ کیلو گرم را با تحمل درد پا بالای سـرببرد و به مدال نقره دسـت پیدا کند در حرکت دوضرب به همین دلیل نتوانسـت موفقیتی کسب کند و به مدالی دست نیافت.

شـانس بعدی کسـب مدال مـا در ایـن رقابتها بهدادسـلیمی اسـت که امیدواریم بتواند ناکامی و تلخی المپیک را با کسـب یک مدال خوشـرنگ دیگر جبـران کند. لازم به ذکر اسـت این رقابتها در آمریـکا برگزار می شـود و تأخیـر در صدور ویزای ورزشکاران کشورمان با کارشکنی مقامات آمریکایـی می رفت تا مشـکلات عدیده‌ای برای اعـزام بـه دنبال آورد کـه سـرانجام در آخرین لحظات ویزای آنان صادر شد.

چنین درخواستی منطقی است؟

چنـد روزی بود که صفحـات دنیای مجازی خانم مجری مراسـم قرعه کشی جام جهانی پر شده بود از پیغامهایی به زبان روسی، فارسی و انگلیسی مبنی بر اینکه "حجابت را رعایت کن، چون ما می‌خواهیم قرعه کشی جام جهانی را ببینیم!" حتی بازیکن تیم ملی ما نیز از او خواسـته به گونه‌ای لباس بپوشـد که امکان پخش از ایران وجود داشـته باشد! گویی عادت شـده که در کار همه دخالـت کنیم و البته که دنیـای مجازی هم مزید برعلت شـده. همین موضوع را با "جاسـتینا" بازیگر تئاتر کشـورمان، مطرح کردم و او حرف جالبی زد:

"چرا ما دوست داریم همه به سلیقه ما لباس بپوشند و یا برای خوشایند ما کاری انجام دهند؟ آیا چنین درخواستهایی درست و منطقی است؟



شاید اگه منم بودم...

احسان خرسندی پشـت فرمان نشسته و هنگامی که عکس را نشانش می‌دهم، ترمز می‌کند، ماشین را به گوشـه خیابان می‌برد و با تعجب گوشی من را نگاه می کند.- فتوشاپه علی!

–اصلاً! واقعاً این اتفاق افتاده...

–مگه امکان داره؟ یارو چرا روسـری سرش کرده رفته بغل زمین؟

–خـب مربی تیم بانوان تایلند بـوده، احتمالاً ورود آقایان هم ممنوع، مجبور شـده یا مجبورش کردن اینجوری بیاد بالا سر تیم. نمی رفت!

–احسان، خودت مربی هستی، حاضری همه تلاش یک سـالـه‌ات به خاطر قوانیـن از بین بره؟ حاضر نیسـتی برای اینکه بالا سـر تیمت باشی، هر کاری بکنی؟!

–راسـت می گی، حرف منطقی زدی. الان که فکر می کنم، شاید منم بودم همین کار رو می کردم...

با دنیای مجازی



این هم زندی با ظاهری متفاوت در شب هالووین



وقتی چهارمین فرزند رونالدو هم به دنیا آمد



رقابت لیونل مسی و پسرش در بازی پلی استیشن



منصور بهرامی، تنیس باز ایرانی در خیابان شانزه‌لیزه پاریس

کسی که می تواند انجام می دهد و کسی که نمی تواند به دیگران یاد می دهد

● برنارد شاو

در حالیکه فدراسیون کشتی ایران در بیانیه‌ای از مردم و مسئولان ورزش کشور به خاطر حمایت از "**علیرضا کریمی**" که برابر حریف روس خود مسابقه‌ای را که پیروز شده بود به عمد باخت تا با حریف اسرائیلی مواجه نشود، تقدیر و تشکر کرده است، فدراسیون جهانی کشتی پرونده "علیرضا کریمی" را به کمیته اخلاق و امور انضباطی اتحادیه جهانی کشتی ارجاع داده است!

اتحادیه جهانی کشتی تحقیقاتی را در رابطه با اتفاقات دور نخست مسابقه‌های زیر ۲۳ سال بین **علیرضا کریمی** از ایران و **علی خان جبرئیلوف** از روسیه آغاز کرده است زیرا در چندین گزارش در رسانه‌های خبری اعلام شده که مربی علیرضا کریمی مستقیماً از او خواسته که کشتی را ببازد تا در دور دوم مقابل رقیب دیگر حاضر نشود! اتحادیه جهانی کشتی تحقیقاتی را در این باره آغاز می کند. در این رابطه کمیته‌های حقوقی و اخلاق اتحادیه جهانی کشتی در هفته‌های آتی این موضوع را بررسی و نظر خود را به هیات رییسه اتحادیه جهانی کشتی اعلام خواهند کرد. اتفاقی که ممکن است به ضرر کشتی ایران تمام شود و با رای سنگین، محرومیّتی شدید برای مربی، ورزشکار و حتی فدراسیون در نظر گرفته شود. کاش مسئولان ورزش کشورمان همان زمان که متوجه حضور ورزشکار اسرائیلی در مسابقات می‌شوند، از حضور در مسابقه انصراف دهند و در بیانیه‌ای هم دلیل انصراف خود را بیان کنند تا اینکه هر بار به بهانه مصدومیّت، پاره شدن آپاندیس، در رفتن کتف و یا باخت عمدی از حضور برابر اسرائیل سرباز زنند و هر بار با ترس از محرومیّت مواجه شوند.

البته امروز صحبت از این است که چرا با اسرائیلی‌ها رقابت نکنیم و آنها را در زمین مسابقه شکست ندهیم؟ جالب آنکه حدود ۲۵ سال پیش یکبار این اتفاق در ورزش کشورمان و در همین کشتی فرنگی افتاده است. **بیژن سیف خانی**، نخستین و آخرین ورزشکار انفرادی ایران بعد از انقلاب است که در مسابقاتی که اسراییلی‌ها حضور داشتند مبارزه کرده. وی در این باره می گوید: "در آن زمان سرپرست تیم و نماینده وزارت امور خارجه تصمیم گرفته بودند که من کشتی بگیرم. البته با هزار جور پرسش که اگر فکر می کنی میبازی کشتی نگیر. من هم به آنها اطمینان دادم که کشتی را می‌برم. در روز مسابقه یادم می آید که آقای برزگر خیلی به من محبت کردند. چون من اول مسابقه می‌خواستم روی حریفم فن تندر را اجرا کنم اما چون این فن را ناقص انجام دادم روی پل گیر کردم. در این شرایط آقای برزگر که مربی تیم آزاد بود جای خود را با مهدی هوریار مربی تیم فرنگی عوض کرد که در



علیرضا بیاز

علی کیانی موحد

نهایت با داد و فریادهای ایشان توانستم از پل فرار کنم و حریف را شکست دهم. یادم هست کیهان ورزشی تیتر زده بود: "سیف خانی پوزه اسراییل را به خاک مالید" و شروع کردند به نوشتن این مطالب که این پیروزی کمتر از طلا نبود."

سیف خانی با مجوّز وزارت خارجه ایران با حریف اسرائیلی رقابت کرد و او را شکست داد، اما به یکباره همه چیز عوض شد: "جالب اینکه در ادامه تصمیم بر این شد که کاروان کشتی به دلیل مبارزه من با کشتی گیر رژیم صهیونیستی به ایران باز گردد و این در حالی بود که تیم ملی کشتی آزاد هنوز مسابقاتش شروع نشده و آزاد کاران بدون اینکه در رقابتهای جهانی به میدان بروند به کشورمان باز گشتند! متاسفانه در کشور ما سیاست و ورزش همه دست کسانی است که در کار خود تخصّص ندارند. همین آقای بهشتی، نماینده وزارت خارجه که با ما به مسابقات آمده بودند کلّی به ما وعده جایزه دادند، اما هنوز مسابقه تمام نشده بود که تماس گرفتند و گفتند تیم باید هرچه زودتر برگردد."

سیف خانی خاطره جالبی هم از مسابقات دارد: "یادم می آید که در گذشته و در مسابقه‌ای پرچم ایران در کنار پرچم اسراییل قرار داشت، سرپرست تیم ما پرچم کشورمان را بر داشت و جای دیگری گذاشت که دوباره مسئولان برگزاری مسابقات پرچم را سر جایش قرار دادند. سرپرست مدام جای پرچم را تغییر می‌داد و آنها پرچم را می آوردند و سر جایش می گذاشتند! من از سرپرست تیممان پرسیدم که چرا این کار را انجام می‌دهید که ایشان گفتند ما با این کشور در جنگ هستیم، اما جنگ چه ربطی به ورزش دارد؟"

سیاست دوگانه‌ای که ابتدای انقلاب برای مبارزه با ورزشکار اسرائیلی توسط وزارت خارجه و تربیت بدنی در نظر گرفته شد، باعث شد تا عمر قهرمانی "**بیژن سیف خانی**" و هم تیمی‌های او بسیار کم باشد و حتی در اردوهای بعدی هم به تیم ملی دعوت نشد.

حال همین سیاست باعث شده جوانی مانند "علیرضا کریمی" که می تواند جزء برترین کشتی گیرهای جهان شود، مجبور به باخت شود.

بیژن خراسانی نایب رییس فدراسیون ورزشهای کارگری است. فستیوال جهانی ورزشهای کارگری تابستان امسال در لیتوانی برگزار شد و از ایران ۲۷۰ ورزشکار حضور داشتند. در هنگام برگزاری مسابقات مشخص شد که اسرائیل هم با ورزشکاران بسیار حضور یافته و نزدیک به ۴۰ نفر از قهرمانان ایرانی نتوانستند مسابقات را ادامه دهند. خراسانی می گوید: "فکر کنم نزدیک ۲۰ مدال را خودمان دو دستی به اسرائیلی‌ها دادیم. در مسابقات مختلف پرچم اسرائیل بالا می‌رفت، در حالیکه می‌دانستیم ورزشکاران ایرانی لایق آن مدالها بودند، اما نباید شرکت می کردیم. حال شما فرض کنید اسرائیل همین کار را در مسابقات جهانی و یا حتی المپیک انجام دهد. تعداد زیادی از ورزشکاران خود را راهی مسابقات کند، به امید اینکه با قرعه مناسب جلوی ایرانی‌ها قرار می گیرند. مثل همین اتفاقی که برای کشتی گیرمان افتاد. تعداد رویارویی ورزشکاران ایرانی و اسرائیلی سالهای قبل بسیار کم بود، اما در این پنج شش سال اخیر ورزشکاران آنها به شدت زیاد شده‌اند و این خطر ورزش کشورمان را تهدید می کند که در رشته‌های مدال آور همچون تکواندو و یا کشتی قرعه به نفع ما نباشد. کمااینکه یکی دو تکواندو کار اسرائیلی در مسابقات قهرمانی جهان در گروه ورزشکاران ایرانی قرار داشتند، اما با شانسی که آوردیم آنها حذف شدند."

حرفهای بیژن خراسانی واقعیتی است که به زودی گریبان ورزش کشورمان را خواهد گرفت. پنج یا ده سال دیگر قرار است چه کنیم؟! آیا باز هم باید ببازیم یا مصدوم شویم یا اینکه به کل از حضور در مسابقات انصراف دهیم؟ یا اینکه با تغییر سیاست ورزش، رودر روی اسرائیلی‌ها قرار بگیریم. کاری که بیشتر کشورهای عربی انجام می‌دهند!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

مشـکلاتی را در مقابل خودتان می‌بینید که منشـا بروز آنهـا در زمان حال نیسـت، درحالیکه خـوب می‌دانید باید تمرکزتان روی مسـایل پیش روی باشـد، چـون لحظه‌ای بی‌توجهی با مسـایل زیادی همراه خواهد بود که کنترل آنها از محدوده تحملتان بیرون هسـت، هرچند که همین حالا هم اگر خوب دقت کنید نسبت به هم نسلهای خود جلوتر هستید و مسئولیت بیشتری را مدیریت می کنید.

اردیبهشت

خوب می‌دانم سـختی بسیاری را پشت سر گذاشته اید، اما شـما هم می‌دانیـد که در تمام مراحل آن، خـدا را در کنارتان احساس کرده‌اید و شرایط می توانست بدتر از اینها باشد، هرچند که همین حالا هم در شـرایط متفاوت از کوره درمی‌روید و این نوع زندگی را حق خود نمی‌دانید، اما همین که کارهایی برای به نتیجه رسـاندن دارید و خیلی نگران آنها نیستید یعنی خواسته هایتان رو به اجراست و لطف حضرت حق جاری!

خرداد

در محیطـی که برای خودسـاخته‌اید، هم اختلاف نظر وجود دارد و هـم همراهـی، اما اگر منصفانه به موضـوع نگاه کنید بی‌شک شما خوب از عهده شرایط بر آمده ایدو امروز نگرانی شما از مواردی کمتر شده و نوع آن تغییر کرده، ولی همین که به ایده آلهایتان نزدیک شده‌اید جای شکر دارد و به زودی با مسأله‌ای تازه روبرو خواهید شد که پنجره جدیدی را به روی شما خواهد گشود.

تیر

از وقتی که تصمیم گرفتید گوشـه گیری را کنار بگذارید و خودی به دیگران نشان دهید، جسته و گریخته با موارد منفی متفاوتی روبرو شدید، اما همین که اجازه ندادید این انرژیهای منفی بر روی شما تاثیر عمیق بگذارند، جای شکرش را دارد و حالا باید تلاش کنید تا احساس ناخوشایندی هم از سوی شما به دیگران منتقل نشـود، در مورد مشکل ایجاد شده هم، اگر خودتان را در گیر روزمرگیها نکنید، رفع خواهد شد.

مرداد

در مورد اجرای کاری دچار تردید هسـتید و این موضوع کمی آشفتگی را در ذهنتان ایجاد کرده است، البته در توانایی شـما شکی نیست، اما تا از شرایطی که می‌خواهید در آن قرار بگیریـد، اطمینان حاصل نکرده‌اید تامـل کنید، چون خوب می‌دانید که در این شـرایط تصمیمها هم برای شما و هم برای اطرافیان می‌تواند سرنوشـت سـاز باشـد. پس به جای فرار کردن از استرس، علت آن را بیابید و کنترلش کنید.

شهریور

جزء اشخاصی هستید که تا همه چیز برایتان روشن نشود، دسـت به اقدام نمی‌زنید و در موارد خاص و البته بسیار مهم معمولاً درسـت عمـل می کنید، پس امیـدوارم در آینده هم شـرایط را در کنترل کامل خود داشـته باشید و به سادگی از کوره در نروید که تکرار این حالت هم برای شـما و هم برای اطرافیانتـان بـا رنجی عمیق همراه اسـت و بدانید، تغییرات کوچک با نتایج چشمگیری درزندگیتان روبرو خواهید شد.

مهر

ذاتـاً فردی محتاط هسـتید وخیلی پرریسـک عمل نمی کنید، امـا در موردی خاص که خـوب می‌دانید چه چیـزی را می گویم، ایـن قانون را کنار گذاشـته‌اید و این موضوع می‌تواند با حواشـی غیرقابل کنترلی همراه باشد. بنابراین امیدوارم سعی کنید در مسیری قدم بگذارید که همیشه بتوانید از رفتار و نوع عملکردتان دفاع کنید، چون گاه اشتباه هزینه‌های تلخی را به همراه دارد.

آبان

با وجود اینکه در شـرایط خوبی به سـر می‌برید و طی روزهای گذشـته آرامشـی متفاوت داشتید، حس خوبی در وجود شـما بروز نکرده و فکر می کنید، خوشبختی با دو قدم فاصله از شـما ایسـتاده، اما به زودی این حالت رفع خواهد شـد و بهتر اسـت خیلی روی عوامل غیرمنتظره حساب باز نکنید و بدانید به تدریج تاثیر حرکتهای مثبت را درزندگی خواهید دید.

آذر

طی روزهای گذشته، تجربه حرکتی را که می‌دانید نتیجه خوبی در آینده ندارد به چشم دیدید و امیدوارم درک کنید که مجبور نیستید با این روال پیش بروید و توصیه می کنم با تفکری منطقی سعی کنید محدودیتهای مثبت زندگیتان را نشکنید وبه دور از خیال پردازیهای منفی پیش بروید، چون خوب می‌دانیـد از زندگی واقعی دور شـدن یعنی نزدیک شدن به پیش داوریهایی که می‌تواند درست نباشد.

دی

خوب می‌دانم که از موضوعی نگران هستید و این موضوع می‌تواند شـما را به هاله تنهاییتان بکشـاند، اما بپذیرید که گاهـی بی‌تفاوتی، نعمتی بزرگ اسـت و می‌تواند شـما را به سـوی بهتر طی کردن شرایط سـوق دهد، هرچند که تغییر رویه سخت باشد! پس سعی کنید بین مسایل مختلفی که در ذهن دارید تقسیم بندی دقیقی را به کار ببندید و بپذیرید که این مراقبتها در نهایت به نفع شما تمام خواهد شد.

بهمن

این روزها که مجبورید یک حرکت را از بعد دیگرش تجربه کنید و امید دارید که بتوانید مسـیر زندگیتان را تغییر دهید و مطمئنا جواب هم خواهید گرفت. اما اینکه این پاسخ شما را قانع کند یا نه بستگی به گذر زمان دارد و امیدوارم بپذیرید که وقتی روزهای پرکاری را از نظر فکری پشـت سر می گذارید، آماده خسـتگیهای بعد آن هم باشـید و بدانید که تغییرات بزرگ از نظر مثبت و منفی هم بزرگ جلوه می کنند.

اسفند

با وجود خسـتگی که این روزها با آن دسـت به گریبان هستید، با روحیه بالایی از خواب بیدار می‌شوید و امیدوارم بتوانیـد از این انرژی برای شـروع اهداف جدیدتان کمک بگیرید و بدانید که همیشه سختیها باعث بروز شکوفایی در ذهن و افزایش سـرعت پیشرفت می‌شود. بخصوص برای افرادی چون شـما که معمولا افکارتان سازنده است و جای استفاده از واژه "من" و "تو" را می‌دانید.

یک انسان نابینا خوشبخت به من نشان بده • زیگلر

ممنوعه ترین مکانهای دنیا

در گوشه و کنار جهان مکانهای شگفت‌انگیز زیادی وجود دارد و با اینکه بشر جاهای بکر و دورافتاده زیادی را کشف کرده، اما جالب است بدانید که بعضی از آنها، با اینکه به دست خود انسان ساخته شده و به یک منطقه ممنوعه تبدیل شده‌اند و مردم عادی اجازه ورود و بازدید از آنها را ندارند. البته در برخی مواقع، به دلیل مشکلات ناشی از طبیعت انسان از دیدن برخی از مناطق جالب جهان بی نصیب می‌ماند. مثلا جزیره‌ای در نزدیکی برزیل وجود دارد که انواع و اقسام مارهای سمی و کشنده در آن ساکن هستند. به همین خاطر، هیچ انسانی اجازه و حتی شهامت ورود به این منطقه را ندارد. یا روستایی در روسیه هست که به دلیل شدت سرما، هر کسی قادر به حضور در آن نیست.

سرزمین بوهمی ها



این منطقه با مساحت ۱۱ کیلومتر مربع، به یک کلوب اختصاصی مردانه در سانفرانسیسکو تعلق دارد و موسوم به کلوب بوهمی است. از سال ۱۸۹۹ میلادی تاکنون فقط مردان بزرگ و قابل احترام از سراسر دنیا در ماه جولای در این کلوب گرد هم جمع می‌شوند. این گردهمایی از سال ۱۹۲۳ میلادی آغاز شد. در آن سال، تمام روسای جمهور حزب جمهوریخواه و برخی از دموکراتها، شخصیتهای سیاسی، تُجّار، کارآفرینها، هنرمندان و دانشمندان در این باشگاه ثبت نام کردند و اعضای ویژهٔ کلوب را تشکیل دادند. پس از گذشت ۱۰۰ سال، فعالیت اصلی این باشگاه همچنان مخفی نگه داشته شده است و کسی دقیقا نمی‌داند این افراد سرشناس در دورهمی سالانه خود چه کارهایی انجام می‌دهند. البته فرضیه های گوناگونی در این رابطه وجود دارد و حتی برخی تصور می کنند این کلوب، دنیای جدید است و این دست نیز به شیطان تعلق دارد. گفتنی است ورود خبرنگاران و روزنامه‌نگاران به این مکان ممنوع است.

مزرعه آنتن ها



مزرعه آنتن‌ها در سال ۱۹۹۷ میلادی در یک روستای خالی از سکنه در آلاسکا ساخته شده و حدود ۱۳ هکتار مساحت دارد.

این مکان مورد انتقاد نظریه پردازانی قرار داشت که ادعا می کردند این مکان می‌تواند به ایجاد ناهنجاری آب‌وهوایی، خاموش شدن ماهواره‌ها و کنترل ذهن انسان منجر شود و افرادی که همیشه در توهم توطئه به سر می‌برند، تصور می کنند برنامه های این زمین منجر به ایجاد زمین لرزه، خشکسالی، توفان، سیل و حتی بیماری های واگیردار خواهد شد.

شهر زیرزمینی

این منطقه در جمهوری باشکورتستان واقع شده است. همچنین گفته می‌شود که شهری در زیر زمین در این روستا ساخته شده که مرکز حکومت است. برخلاف دیگر شهرهای ممنوعه روسیه، اینجا هیچگونه سایت تحقیقاتی، پایگاه نظامی، مرکز ساخت سلاح یا سوخت هسته ای و... وجود ندارد.

قلعه متروکه

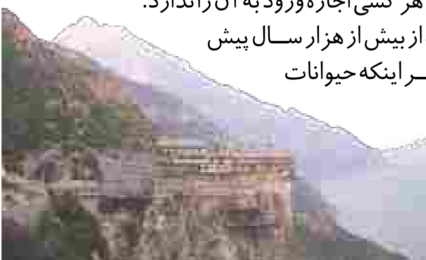
این شهر به منظور دفاع از سنت پترزبورگ ساخته شده است و سالانه گردشگران بسیاری را به خود جذب می کند. قلعه های قدیمی که در گذشته برای دفاع ساخته شده بودند، جاذبه‌های اصلی گردشگری این منطقه را تشکیل داده‌اند. هر کدام از قلعه ها، تاریخچه دلاوریها و افتخارات خاص خود را دارد و به همان اسم نیز نامگذاری شده است: کرونشلوت، سیتادل، شاهزاده منشیکوف و... اما باید بدانید که در سالهای اخیر، گردشگران فقط اجازه بازدید از بخش محدودی از این شهر را دارند و بیشتر قلعه‌ها به دلیل ناامن بودن بسته و متروکه شده اند.



کوه مقدس

این کوهستان مقدس که حدود ۲۰ صومعه و دیر در آن وجود دارد، یکی از مُقدس ترین اماکن مسیحیت در کلیسای ارتدکس شرقی است. این کوه، در شمال کشور یونان واقع شده و هر کسی اجازه ورود به آن را ندارد.

گفتنی است، سفر زنان به این کوه از بیش از هزار سال پیش ممنوع بوده است و از همه عجیبتر اینکه حیوانات ماده هم اجازه سفر به این کوه را ندارند! وشکستن این قانون، برای فرد خاطی یک سال زندان را به دنبال خواهد داشت.

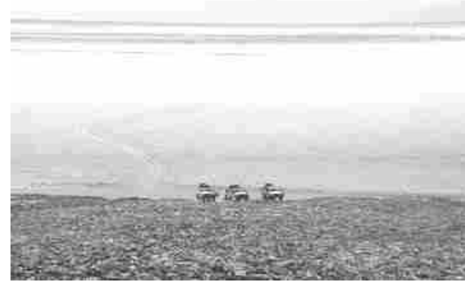


گاوصندوق رمز



گفته می‌شود که فقط دو نفر در کل جهان راز خوشمزگی این نوشیدنی را می‌دانند و همیشه هم با هواپیماهای مجزا سفر می کنند. دستور تهیه این نوشابه در دفتر مرکز کمپانی کوکاکولا در یک گاوصندوق بسیار مدرن با قفلهای های منحصر به فرد نگهداری می‌شود و هیچ کسی اجازه دسترسی به آن را ندارد.

دشت داناکیل



جنگهای داخلی هرگز در نزدیکی مرزهای اتیوپی تمام نمی‌شوندبنابراین گردشگران نمی‌توانند از مکانهای خاص و دیدنی این منطقه دیدن کنند. به گفته برخی از دانشمندان، این منطقه محل زندگی نخستینیانی همچون گوریل و شامپانزه است. گفتنی است فسیل معروف لوسی، از گونه جنوبی هم در اینجا کشف شد؛ نوعی جنوبی کپی که از ۳/۷۶ میلیون سال پیش تا ۲/۹۲ میلیون سال پیش در شمال کنیا و جنوب اتیوپی می‌زیست.

اقامتگاه برون مرزی



۵۰ نفری که در این جزایر ساکن هستند از تمام دنیا بریده و به رسم خود زندگی می کنند. بیشتر آنها بازمانده‌های خدمه یک کشتی هستند. آنها واقعاً عاشق محل زندگی خود هستند به همین خاطر، کشتی خود را سوزاندند و در همین جزیره ماندند. تقریبا هیچ مسیر مشخصی برای رسیدن به این جزایر تحت مالکیت انگلیس وجود ندارد و فقط گاهی برخی کشتی‌ها که از نیوزیلند می گذرند، از کنار این منطقه عبور می کنند.

حکمت قرنها

موتو کانتی چین، مکان مقدس بودایی هاست اما هیچ جاده‌ای برای رسیدن به آن وجود ندارد و هر کسی که می‌خواهد حکمت قرنها را کشف کند باید با پای پیاده به این منطقه سفر کند. در بالای کوهستانهای وحشی، یک پل باریک ۲۰۰ متری بر فراز دره وجود دارد که آدم را یاد فیلمهای ترسناک می‌اندازد.



متروی ممنوعه

متروی سینسیناتی یکی از بزرگترین تونلهای ممنوعه و متروکه در سراسر آمریکا است. مراحل ساخت این تونل در قرن ۲۰ میلادی آغاز شد اما به دلیل بالا بودن هزینه ها هرگز تکمیل نشد و در نهایت هم متروکه ماند. گفته می‌شود در طول ساخت، تونل ریزش کرد و موجب مرگ شمار زیادی از کارگران شد و با اینکه اجساد کشته شده‌ها از زیر آوار به بیرون کشیده شد، اما مردم محلی اعتقاد دارند که روح این افراد همچنان در راهروهای این تونلها باقی مانده‌اند. بد نیست اشاره کنیم که مردم در ماه می هر سال می‌توانند از این منطقه دیدن کنند.



غیر قابل سکونت



اینجا دیگر دست مادر طبیعت است که حضور گردشگران به اویمیاکن را ممنوع کرده است. سرمای شدید و غیر قابل تحمل این شهر روسیه باعث شده تا به غیر قابل سکونت ترین منطقه زمین تبدیل شود.

بزرگراه مسدود



این بزرگراه دو کشور پاکستان و چین را در فاصله ۵ کیلومتری به هم وصل می کند. علیرغم چشم اندازهای فوق العاده زیبا، این اتوبان به دلیل وجود خطر ریزش برف یا کوهستان بسته است.

ناحیه فراموش شده

در نزدیکی مرز برزیل و پرو، قبیله‌ای زندگی می کنند که به طور کلی از تمدن شهری به دور هستند. ۱۵۰ سرخپوست این منطقه بازمانده های برده‌ها هستند. آنها از هر گونه تماس با جهان بیرونی پرهیز و در دل طبیعت و بدون هیچگونه امکاناتی زندگی می کنند و حالا مسئولین نگران امنیت این بومی‌ها هستند.



جزیره مارها

هیچ انسانی در این جزیره که در اقیانوس اطلس واقع شده، زندگی نمی کند و فقط یک فانوس دریایی وجود دارد که به صورت اتوماتیک کار می کند. دلیل آن نیز وجود مارهای سمی بی‌شمار در این جزیره است. به همین خاطر دولت برزیل رفت و آمد به این جزیره را ممنوع کرده است.





کلیسای رنگین

آیندهوون-هلند: یک اجرای نوری و رنگین از هنرمندی به نام "دانیل مارگراف" نمای بیرونی کلیسای کاتارینا در هلند را اینطور زیبا کرده است. این اجرا بخشی از فستیوال هنر است که در نقاط مختلف هلند برگزار می‌شود.



تکرار خشونت

نیویورک: "اریک فلمینگ" در کنار یکی از یادبودهای حمله تروریستی اخیر نشسته است تا ادای احترام کند. هفته‌های گذشته نیز خالی از ترس نبودند و این بار یک خودرو در نیویورک با تغییر مسیر ناگهانی به سمت دوچرخه سواران و عابران پیاده هجوم آورد که منجر به کشته شدن ۸ نفر و مجروح شدن حداقل ۱۱ نفر شد. حملات تروریستی متاسفانه در نقاط مختلف جهان یکی پس از دیگری فاجعه ساز می‌شوند.



خداحافظ دوست بزرگ من

پانباری-هند: کشاورزان گلهایی را روی پاهای این فیل جان باخته گذاشته‌اند. به گفته دامپزشکان، علت مرگ این فیل که بی‌جان در وسط یک مزرعه پیدا شد مسمومیّت غذایی بوده است. کمبود غذا و قطع بی‌رویه درختان جنگل ها، باعث آواره شدن حیوانات و از جمله فیلها شده است و آنها را مجبور کرده برای یافتن غذا به مناطق دیگر و پرجمعیت بروند و گهگاه به دلیل آلودگیهای شهری شاهد چنین صحنه‌های دلخراشی هستیم.

امواج سنگی

پیج - آریزونا: صخره نوری را می‌بینید که در میان سنگهای عجیب و غریب U شکل در شمال آریزونا قدم می‌زند. این شکل از سنگها را "امواج سنگی" می‌نامند و در واقع ماسه سنگهایی هستند که بر اثر جریان آب و وزش باد به این شکل در آمده‌اند. به دلیل جنس سنگها و احتمال تخریب این ساختار، هر روزه تنها ۲۰ صخره نورد اجازه دارند در این منطقه گردش کنند.



به یاد افسانه

نیواورلئان: گروهی از نوازندگان در بیرون خانه افسانه سابق موسیقی "فتس دومینو" و برای گرامی داشتن یاد او در حال نواختن قطعه‌ای از ساخته‌هایش او هستند. دومینو یکی از نوازندگان معروف پیانو و صاحب سبک بود که هفته گذشته درگذشت. این گروه موسیقی شامل هزار نوازنده از نقاط مختلف جهان می‌شد که برای گرامیداشت او در محل خانه‌اش گرد هم آمدند.



بهشت کتاب

تیانجین - چین: یکی از بازدیدکنندگان در حال عکس گرفتن از فضای داخل کتابخانه بزرگ بینهای در تیانجین است. این کتابخانه که طراحی مدرنی دارد، نظر عاشقان کتاب و کتابخوانی در سراسر جهان را به خود جلب کرده است. نمای سفید و قفسه‌های بزرگ و بلند آن که از کف سالن تا سقف را در بر گرفته‌اند چشم‌اندازی بی‌نظیر ایجاد کرده است. البته ردیفهای بالایی که نزدیک سقف و دور از دسترس هستند، صرفا تصویرهای چاپ شده روی ورقه‌های آلومینیومی هستند، اما نمای بسیار جالبی به کتابخانه بخشیده‌اند.

